چهره شیرین

بمناسبت برگزاری جشن
دوهزار و پانصدمین سال
بنیانگذاری شاهنشاهی ایران

از طلعت بصاری
دکتر در زبان و ادب فارسی

از انتشارات دانشگاه جندی شاپور

چاپ از سازمان چاپ مازگرافیك
مهر ماه ۱۳۵۰

پیش گفتار

برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدمین سال شاهنشاهی ایران به همهٔ محققان و دانش‌پژوهان ایران شناس فرصتی داد تا هرچه بیشتر و دقیق‌تر با مطالعات عمیق و تحقیقات ارزندهٔ خویش، عظمت و شکوه تمدن و فرهنگ ایران رابیش ازپیش برجهانیان عرضه نمایند و هرچه روشن‌ترجلوه‌گرسازند وحسن تدبیر و فرزانگی و خردمندی و عدالت پروری و مردم داری شاهان خیراندیش ایران زمین را به همگان بشناسانند.

یاد کردن از یك ملکهٔ افسانه‌یی و شرح داستان زندگانی پرماجرا و شورانگیز او، نیز بردلپذیری مجموعهٔ تحقیقات دانشمندان‌می‌افزاید. این‌ملکه‌مشهور، «شیرین» معشوقه وهمسر«خسروپرویز»، بیست‌وسومین پادشاه مقتدر «ساسانی» است که خوانندگان کم و بیش با نام او آشنا هستند.

کتاب «چهرهٔ شیرین» که حاصل بررسی دقیق و عمیق در کلیهٔ منظومه‌های «خسرو و شیرین» و «شیرین‌و فرهاد» است، «شیرین» را آن طور که بوده است می‌شناساند و عشق پاك و پرالتهاب او را با

کوهی از استقامت و پایداری و سرانجام فداکاری و جانبازی در راه محبوب ، نشان می‌دهد . این کتاب که بیشتر جنبهٔ داستانی و عشقی دارد ، درعین حال نمایانگر مقام وتأثیر وجودی زن ، در تاریخ گذشتهٔ ایران نیز هست.

شاعران نامدار ایرانی در معرفی قهرمانان خود ، در منظومه‌های عاشقانه خویش ، به ظاهر ماجرا و شکل و هیبت قهرمان‌داستان خود نپرداخته‌اند. بلکه‌همه هنگام نهاد و سیرت و معرفت و ذهنیات ، قهرمان قصه ، برای آنان مطرح بوده است و از اینرو ، زندگی « شیرین » این گل معطر ادبیات فارسی ، دارای چندگونه جلوه است، گاه «شیرین» مظهری ازجوهرعشق وبلندپروازی‌ها و از خودگذشتن‌ها و بسوی مرزهای ناشناختهٔ رویـا رفتن‌هاست ، و گاه ، درجلوه‌گاه وظیفه ومقام ومسئولیت زندگی خویش.

سرگذشت «شیرین» که در این دفتر به رسائی و زیبائی شعر نظامی گنجوی نقش شده است ، دلپذیری خاصی دارد که تاکنون کمتر به شناخت نهادی قهرمان یك منظومهٔ بلند شعری جهان ، همانند این ، پرداخته‌اند. این دفتر، آبشاریست که بردشت‌های معرفت و ادبیات ایران بزرگ ، روان می‌شود و گل بوته‌های معطر وجود آدمی‌را شستشو می‌دهد و درخشان می‌کند و حماسه‌ای دیگر از زندگی نقش‌آفرینان تاریخ ادبیات عظیم این کشور تاریخی را بیان می‌دارد.

رئیس دانشگاه جندی شاپور

عباس جامعی

فهرست مندرجات

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی‌ازخلل است

جوهر هستی

عشق به زیباییها از بدو خلقت تا کنون دربشر وجود داشته وآثار آن ازروزگاران کهن درتمام مظاهر زندگی او آشکار بوده است.

از آن زمان که انسان قلم به دست گرفته و در قالب الفاظ و کلمات احساسات خود را بیان کرده است ، این عشق وانجذاب رو به ازدیاد بوده تا بدانجا که‌تمام کائنات را احاطه کرده وبرای بشر رمز آسایش وآرامش ابدی شده است.

وجود خالی از عشق افسرده است و اگر او را صد جان باشد مرده

هرآن دل راکه‌سوزی نیست دل نیست   مدانش دل‌که غیرازآب‌وگل نیست

صاحبدلان کششی راکه در طبایع وجود دارد عشق می‌خوانند و به حقیقت نیز آفرینش به عشق پابرجاست.

یکی میل است با هر ذره رقاص   کشان هر ذره را با مقصدی خاص
همان میل است‌کاهن را درآموخت   که خود را برد و برآهن ربا دوخت
همان میل آمد و با کاه پیوست   که محکم کاه را بر کهربا بست
به هر طبعی نهاده آرزویی   تکاپو داده هر یك را به سویی

اکسیر وجود کیمیای عشق است که حیات جاودان

می‌بخشد و جان‌رفته را به تن باز می‌گرداند.

هرجا جمالی است عشق خیمه در آنجا می‌زند و هرکجا نازی است نیازی موجود می‌شود.

عشق دامنهٔ تصور را وسیعتر می‌کند و بسیاری از مسائل لاینحل و عقده‌های زندگی را برانسان آسان می‌سازد و می‌گشاید اواز قید زمان وگردش ایام آزاد بوده ،اقالیم وفصول و ساعات ودقایق نمی‌شناسد ، من و ما نمی‌بیند و پیوسته با عقل در ستیز است ، زیرا دلباختهٔ موجود دیگری شدن ودر راه او بلا را به جان خریدن از عقل سلیم دور است.

عاشق است که بردبار و صبور بوده ودر برابر گزندهای زندگی ایستادگی می‌نماید و پشت خم نمی‌کند و درراه وصول به معشوق دائم در تلاش و تکاپو است.

آن‌روز که شیر خوردم ازدایهٔ عشق　　از صبر غنی شدم به سرمایهٔ عشق
دولت که فکند بر سرم سایهٔ عشق　　برمن به غلط نبست پیرایهٔ عشق

خود پرستان را به آستان والای عشق راهی نیست.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

عشق است که صاحبدلان و آرزومندان را به حقیقتی که خواهان آنند می‌رساند و پرتوش روشن بخش حیاتشان می‌گردد.

دامن عشق پاك از لوث هوسها مبری است ، عاشق صادق به همهٔ عالم عشق می‌ورزد چون در تمام ذرات کائنات معشوق را جلوه‌گر می‌بیند ، به جهان خرم از آن است که جهان را از او خرم میبیند . خود را دوست

می‌دارد چون وجود خویش را از معشوق خالی نمی‌بیند، آزار خود نمی‌جوید تا مبادا معشوق متألم گردد چون خود را از او جدا نمی‌یابد.
به قول شاعر: «تا تو شدم من شده‌ام خود پرست».
عاشق، معشوق است و معشوق، عاشق. یك روح‌اند در دو بدن. کمال عشق در اتصال عاشق و معشوق است.

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش صبر من از کوه سنگین است بیش
لیك از لیلی وجود من پر است این صدف پر از صفات آن در است
ما یکی روحیم انـدر دو بـدن من کیم لیلی و لیلی کیست مـن
ترسم ای فصا دگـر فصدم کنی نیشتر را بـر رگ لیلـی زنـی

عشق دشواریها را آسان می‌کند و غم وشادی را یکسان می‌سازد.

عشق است کز اوخانه برانداخته‌ایم عشق است کز اومایه به‌کف باخته‌ایم
عشق است کزاو دراین سرای فانی باراحت ورنج ونیك وبدساخته‌ایم

عشق حقیقی پیوند دو روح است که بی‌اختیار مجذوب یکدیگر می‌گردند.

ز راه نسبت هـر روح بـا روح دری از آشنایـی هست مفتـوح
ازآن درکان به روی هردوبازاست ره آمـد شد راز و نیـاز است
همه عالم اگر گـردند همـدست گمان این مبـرکان در توان بست

در ذهن خلاق سقراط دو عقیدهٔ متضاد راجع به عشق و دوستی در کشمکش بوده است.
«یکی اینکه دوستی معلول نیازمندیهای بشری است و دوم اینکه دوستی در عالیترین صورت آن، وجودش بسته به خود است و از نیازمندیهای بشری مبری است».

خوشا آنان‌که به کمال عشق رسیده وازنیازمندیهای بشری رسته‌اند. می‌گویند عشق وشعر آنطور با یکدیگر ملازم و همراه‌اند که در مراتب کمال وفکر ادبی باید عشق را جست‌وجو کرد وشعر را زبان گویای آن دانست و شاعر را شیفتهٔ زیبایی وکمال شناخت این همه داستانها و روایات که ازگذشتگان به‌ما رسیده نموداری از این شیفتگی وقدرت لایزال عشق است. مثل داستان یوسف وزلیخا، ویس ورامین، وامق وعذرا، رومئو وژولیت، تریستین وایزوت، لیلی ومجنون، شیرین و خسرو و یا شیرین و فرهاد وغیره.

در این کتاب (چهرهٔ شیرین) سخن از شیرین و عشق اوست.

امروز قرنها از عصر شیرین و پرویز و فرهاد می‌گذرد، دیگر نه از شوکت پرویزی اثری و نه از زیبایی خیره کننده وافسانه‌ای شیرین نشانه‌ای. نه صدایی ازتیشهٔ فرهاد به‌گوش می‌رسد و نه نالهٔ او در دل شبان تیره گوش فلك را می‌آزارد.

آوای تیشه امشب از بیستون نیامد، گویی به‌خواب‌شیرین فرهادرفته‌باشد

اما آنچه تاکنون برجای مانده است و دراعصار و قرون آینده نیز به یادگار خواهد ماند بنای محبت و عشقی است که آنان برپای داشته‌اند.

شیرین آن خداوند ناز و زیبائی و شهریار ملك عفاف و پاك‌دامنی، آن آرزوی دل آرزومندان وصاحب سریران در عین حال که مظهر زیبایی و جمال است همه جا نیز آیتی از مهربانی و پرهیزگاری و انسانیت است.

« آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد».

فرهاد آن پاکباختهٔ وارسته عشقش از شائبهٔ هوس پاك است و دیونیرنگ و فسون هوی را به آستانش راه نیست . اووشیرین سرانجام‌با خون خود دفتریك زندگانی پرماجرا و شور والتهاب را می‌بندند ولی در عوض کتاب وفا و وفاداری را به روی جهانیان می‌گشایند و بدانان درس عشق و صفا و محبت واقعی می‌دهند . پرویز نیز با تمام غرور شاهانه‌اش در چنگال عشق اسیر است وشیفتهٔ جمال وکمال و پارسائی شیرین.

هردل که طواف کرد گرد در عشق — هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم در دفتر عشق — سر، دوست ندارد آن‌که دارد سرعشق

پیشگفتار نویسنده

به نام خداوند جـان آفرین　　حکیم سخن در زبـان آفـرین
خـداونـد بخشندهٔ دستگیـر　　کریم خطا بخش پوزش پـذیر
«نظامی»

نخستین بار که نام شیرین را شنیدم به شیرینی قند بر مذاق جانم نشست و داستان زندگی او را که مادر بزرگ پیر ــ آن‌زن روشن ضمیروبیداردل که خدایش بیامرزاد ــ برایم تعریف کرد به شگفتی واعجابم واداشت. آنگاه که قطره‌یی از بحر بیکران ادب پارسی نوشیدم و همه‌جا شیرین را مظهر صفا و وفاداری و آیت زیبایی و هوشیاری یافتم ، در خود علاقهٔ فراوانی به شناسایی بیشتر وی و تحقیق درزندگانی افسانه‌یی اواحساس کردم. تا اینکه موقع مناسبی به دستم افتاد که بتوانم در روحیات و خصوصیات اخلاقی و اجتماعی و زیبائی فوق‌العادهٔ این زن به تحقیق و تتبع بپردازم و بدانم تنها زیبائی پایان ناپذیر او نبود که شاهی والامقام همچون پرویز را اسیر خودساخته‌است بلکه‌هوشیاری وزیرکی وازخودگذشتگی و پایداری او در عشق ، و محبت ووفاداری و خلاصه آن «آن» او بود که بیش از هر حربهٔ دیگر اثر داشت.

یکی از داستانهای دلکش سرزمین ماکه نموداری از قدرت لایزال عشق است داستان خسرو و شیرین و شیرین و فرهاد است که از گذشتگان به ما رسیده، تا بدانجا

که کمتر دیوانی را می‌یابیم که نام خسرو وشیرین و فرهاد در آن ذکر نشده باشد حتی در بسیاری از موارد شیرین مترادف کلمهٔ معشوق و فرهاد به جای کلمهٔ عاشق به کار رفته است.

مضمون این داستان روایتی است افسانه آمیز از عشق ورزیهای خسرو پرویز بیست وسومین پادشاه بزرگ ساسانی با شیرین ملکه معروف ارمنی نژاد و بعد عشق شدید فرهاد سنگتراش که مأمور حجاری کوه بیستون بوده است نسبت به شیرین.

این داستان را اولین بار به طور اختصار بدون ذکر فرهاد در شاهنامهٔ استاد سخن ، فردوسی طوسی ، می‌خوانیم و مفصلش را نیز بزرگترین شاعر بزمی میهن ما نظامی برای نخستین‌بار به رشتهٔ نظم کشیده و آن را جاودانی ساخته است.

داستان خسرو وشیرین یا شیرین و فرهاد مورد توجه بسیاری از شاعران قرارگرفته و همگان در وزن مثنوی به سرودن آن پرداخته‌اند.

پرداختن به ذکر داستان های عاشقانه از طرف شاعران با ذوق و پرشور یا به قول وحشی که در سبب نظم مثنوی شیرین وفرهاد می‌گوید ، ماجرای زندگانی خود آنهاست که بدین صورت تجلی کرده:

غرض عشق است و شرح نسبت عشق ... بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی می سرایم راست مانند ... به نسبت می دهم با عشق پیوند
که هر نوگل که عشقم می‌نهد پیش ... نوایی می‌زنم بر عادت خویش
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند ... کزان چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این‌بهانه‌است ... سخن این است ودیگرها فسانه است

یا ارتباطی با زندگانی آنان نداشته و منظورشان ذکر واقعه‌یی عاشقانه و طبع آزمایی بوده است.

بعد از نظامی عدهٔ کثیری از شاعران کوچك و بزرگ ایران به همین مضمون خسرو و شیرین نظامی وبا همان وزن به سرودن این داستان پرداخته‌اند که از همه معروف‌تر خسرو وشیرین امیرخسرو دهلوی ، هاتفی جامی (خرجردی) ، میرزا محمد صادق نامی اصفهانی ، میرزا محمد جعفر شعلهٔ نیریزی ، شیرین و فرهاد وحشی بافقی ، وصال شیرازی و صابر شیرازی می‌باشد .

این شاعران با اینکه همگان مقلد نظامی‌اند اما با مختصر تغییر و تبدیل لطف خاص داستان را حفظ کرده و با ریزه کاریهائی که در نظم آن به کار برده‌اند بر چاشنی آن افزوده‌اند.

ازمنظومه های یاد شده، خسرووشیرین نامی‌اصفهانی، هاتفی و صابر شیرازی هنوز به چاپ نرسیده و نسخه‌های خطی‌موجود درکتابخانه مجلس شورای‌ملی مورد استفاده قرارگرفته است.

درتذکره‌ها ازمثنوی‌های خسرووشیرین گویندگانی نظیر « شهات ترشیزی » ، « میرحمله شهرستانی » ، « میرزا محمد اکبر» ، «خواجه شهاب‌الدین عبدالله » مشهوربه «مروارید» و«فرهادوشیرین» «امیر علیشیر نوایی» و «جعفری» و غیره یاد شده که برخی از آنها به‌قول تذکره نویسان ناتمام مانده است. نظیر یك‌نسخه خطی ناتمام خسرو و شیرین موجود در کتابخانه «اکسفورد» لندن که عکس آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ضبط می‌باشد و نام سرایندهٔ آن در کتاب

ذکر نشده است ولی این منظومه ناتمام بنا به قول استاد «سعیدنفیسی» به احتمال قوی متعلق به «هلالی» می‌باشد.

در کتاب تاریخ ادبیات فارسی تألیف «هرمان اته» «ترجمهٔ آقای دکتر رضا زاده شفق» چنین ذکر شده است:

« اما شمارهٔ منظومه‌های خسرو و شیرین و فرهاد و شیرین در ادبیات ایران کمتر از تعداد لیلی و مجنون نیست و اینك با ذکر نام سرایندگانی که می‌شناسیم آغاز می‌کنیم ازاین قرار : هاتفی ، قاسمی گنابادی ، هدایت‌الله رازی، هندو وصادق‌نامی ، خواجه‌شهاب‌الدین عبدالله‌ـ مروارید متخلص به بیانی که در دربار سلطان حسن میرزا به مقام رفیع دولتی نایل گشت. فرهاد و شیرین وحشی ، فرهاد و شیرین عرفی ، شیرین و فرهاد میرعقیل کوثری، شیرین و خسرو میرمحسن رازی در زمان اکبر شاه ، خسرو و شیرین و فرهاد و شیرین نواب آصف خان جعفر که نام اصلی او میرزا قوام‌الدین محمداست ، نسخهٔ خطی آن در بودلن موجود است، شیرین وخسرو خواجه شاپور رازی برادر بزرگتر غیاث بیك اعتماد الدوله مستوفی‌در (۱۰۳۱ ﻫ) وزیر وپدر زن جهانگیر شاه که تنها نسخه خطی آن در ایندیا افیس به شماره ۳۲۸ ضبط است . محمد شریف کاشی که در ۹٤٤ به هند آمد . میرزاملك شرقی اصفهانـی معاصر شاه صفی (منظومهٔ او کامل نیست) ، ابراهیم ادهم که در عهد شاهجهان به هند آمد ، مولانا ــ خضری خوانساری و ملافوق‌الدین فوقی یزدی که هردو در زمان اورنگ زیب عالمگیر بودند ، عبدالله‌بـن حبیب‌الله شهاب که داستان خود را در (۱۱۹٤ ﻫ) خاتمه

داد، از قرن حاضر میرزا کوچك وصال شیرازی را نوان نامید که منظومهٔ وحشی را تکمیل کرد.»

چند تن ازشاعران‌معروف ترك زبان نیزاین مضمون را به زبان خود نقل کرده‌اند که از همه مشهورتر در قرن نهم خسرو وشیرین شیخی کرمانی و در قرن دهم خسرو وشیرین آهی و خسرو وشیرین جبلی می‌باشد.

مقاله‌های متعددی نیز به زبانهای ارمنی و گرجی و ترکی و اردو و انگلیسی و روسی و آلمانی در بارهٔ شیرین وخسرو و فرهاد نوشته شده است.

عشق در مثنوی‌های شیرین و فرهاد وحشی ووصال و صابر و عرفی بیشتر جنبهٔ عرفانی دارد و مقصودشان از عشق بصورت درك حقیقت و معنی بوده است . وحشی گوید :

سرود طایران عشق سرکن ‌‌‌‌— نوا تعلیم مرغان سحر کن
کتاب عشق بر طاق بلند است — ورای دست هر کوته پسند است
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز — که‌در طاق سپهرش پیچد آواز
اگر مرغابیی اینجا مزن پر — در آن آتش سمندر شو سمندر
فراغ بال اگر داری غنیمت — از این لشکر هزیمت کن هزیمت
نشان آن که عشقش کارفرماست — ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آن که عشقش درنهاد است — وفای عهد بر ترك مراد است
چه باشد رکن عشق وعشقبازی؟ — ز لوث آرزو گشتن نمازی
به هرفکر وبه هرحال‌وبه‌هر کار — چه درفخر وچه درننگ وچه‌درعار
به‌هر صورت که نبود ناگزیرت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

وصال به مناسبت می گوید:

اگرچه نقش آن صورت زدت راه — ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گر نی دل و گردیده بودی — چو فرهادش به معنی دیده بودی
هر آن معنی که صورت را مقابل — کجا بندد صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم — شود این صورت معنی در او گم
در این معنی‌کسی کاورا نه‌دعوی‌است — یقین داندکه صورت عین معنی است

نکته قابل توجه این که تاکنون ازداستان منثور خسرو وشیرین اطلاعی در دست نبود ودرتذکره‌ها نیز از آن یاد نشده است ولی هنگام مراجعه به کتابخانه ملی ملك آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست محترم کتابخانه اظهار داشتند که‌داستان خسرو وشیرین به نثر هم نگاشته شده است و نمونهٔ آن چند صفحهٔ پراکنده‌ایست که در ۵۵ سال پیش از روی یك نسخهٔ خطی دست نویسی شده است ، آقای سهیلی آن صفحه‌ها را که چهل سال پیش دوستی به‌ایشان داده ودرکتابخانهٔ شخصی‌شان موجود بوده است در اختیار من قرار دادند . تاریخ نگارش آن روشن نیست در آن به مقداری واژه‌های پهلوی ومختصر نکات دستوری و تبدیل حروف و همچنین نام افرادی که قبلا این داستان را به نثر نوشته‌اند واسم تعدادی کتاب و مطالب دیگر برمی‌خوریم که در خور توجه است. اینك با اظهار امتنان از ایشان بدون هرگونه اظهار نظری فقط ازجهت تکمیل تحقیق ومزید اطلاع این چند صفحه که ابتدای داستان است به ضمیمه نقل شده است . باشد به بقیه آن دسترسی حاصل آید.

طلعت بصاری

گفتار ۱

شگفتیهای دربار خسرو پرویز

خسروپرویز بیست و سومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که بعد از پدر خود هرمز پسر انوشیروان به سلطنت رسید. پرویز در مدت سلطنت سی وهشت ساله خود همراه با جنگها و پیروزیهایی که نصیبش شد و امنیت و قدرتی که کشور یافته بود، گنجها ودستگاهی فراهم آورد که تاریخ نظیر آن را به یاد ندارد. علاوه بر گنجها مقدار زیادی جواهر ولباسهای گرانبها داشت، که بیشتر آنها از عجایب روزگار بود.

در کتاب «ایران از آغاز تا اسلام» نوشته شده است: «تا آن‌زمان‌هرگزچنین پیشرفتهایی‌نصیب شاهنشاهی نشده بود، هرگزکشور مانند دورهٔ خسرو دوم قوی نگردیده بود».

در «ایران نامه» (کارنامه ایرانیان در عصر ساسانیان) در بارهٔ بیست سال اول سلطنت خسرو مذکور است:

«آن بهترین روزهای شاهی بلکه بزرگترین و پرافتخارترین دورهٔ شهنشاهی ساسانیان بود، زیرا که در این بیست سال مرزهای ساسانی به‌استثنای خاك اروپا به پهناوری زمان داریوش بزرگ رسید.»

مورخان ایرانی و عرب آنچه از منابع پیش از اسلام در بارهٔ شکوه وشوکت دربار ساسانیان نقل کرده‌اند همه و همه مربوط به دربار پـرویز است. با ملاحظهٔ نقشهایی که در زمان خسرو در کوه طاق بستان کنده شده وروایتهایی که موجود است به اوضاع این عصر که آخرین دورهٔ با عظمت تمدن ساسانـی است می‌توان پی‌برد.

در کنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف «طاق بستان» کنده غار بسیار بزرگتری به امر پرویز ساخته شده است که طاقی به شکل نیم دایره به سبك درگاه کاخهای سلطنتی در داخل آن زده‌اند.

شکارگاه پرویز محوطهٔ وسیعی بود جزء کاخ که آن را «پارادیس» می‌گفتند . این حیاط پر از انواع حیوانات مثل شتر مرغ و غزال و گورخر و طاووس و تذرو و شیر و پلنگ بود.

شگفتیهای دربار پرویز ورد زبان مورخان ایرانی و عرب بود. «بلعمی» دوازده چیز عجیب ازشگفتیهای بارگاه پرویز روایت کرده ، از جمله قصر « تیسفون » « درفش کاویانی » زن او «شیرین» ، رامشگران و مغنیان دربار «سرکش» و «باربد» «یا پهلبد» ، «ریدك خوش آرزو» ، «شبدیز» ، « فیل سفید » و گنجهای او مانند گنج « بادآورد» و « گنج گاو».

فردوسی گنجهای پرویز را چنین به نظم آورده است:

نخستین که بنهاد گنج «عروس» / ز چین و ز برطاس واز هند وروس
دگر گنج «بادآور»ش خواندنـد / شمارش بکردنـد و در مـاندنـد
دگر آن که نامش همـی بشنوی / تو خوانی ورا «دیبـهٔ» خسروی
دگر نامور گنج «افـراسیاب» / که کس را نبود آن به خشکی و آب
دگر گنج کش خواندی «سوخته» / کزان گنج بـد کشور افـروخته
دگر گنج کز در خوشاب بـود / کـه بالاش یك تیر پرتاب بـود
کـه «خضرا» نهادند نامش ردان / همان نامـور کـاردان بخـردان
دگر آن که بد «شادورد» بزرگ / کـه گـویند رامشگـران سترگ

نام «شبدیز» اسب معروف خسرو را بیشتر مورخان و شاعران ایرانی و عرب یاد کرده‌اند. می‌گویند این اسب بقدری مورد علاقه پرویز بود که سوگند یاد کرده بود، هرکس وی را از مرگ «شبدیز» خبر دهد به هلاکت خواهد رسید. روزی که شبدیز مرد میرآخور بسیار ترسید و به «باربد» رامشگر محبوب شاه پناه برد. باربد در ضمن خواندن آوازی با ایهام مرگ شبدیز را به خسرو خبر داد، شاه فریاد زد مگر شبدیز مرده است؟ باربد جواب داد، شاهنشاه خـود چنین می‌فرمایند. پرویز گفت بسیار خوب، هم خود را نجات بخشیدی، هم دیگری را. این داستان را که «ابن‌الفقیه همدانی» و «ثعالبی» نقل‌کرده‌اند پیش ازایشان «خالد الفیاض» شاعر عرب متوفی در حدود ۷۱۸ میلادی بـه نظم آورده بود.

در کتاب «ایران‌نامه» آمده است:

«در اصطبل شاهی گفته‌اند که یکهزار و یك‌صد پیل قوی هیکل و دوازده هزارشتر و پنجاه هزار اسب و اشتر همه وقت آماده بودند که به یك اشاره پادشاه هر کجا که فرمان می‌داد فرستاده می‌شدند».

پادشاه نه عدد نگین یا خاتم سلطنت داشت که آنها را به مناسبت برای فرمانهای سلطنتی به‌کار می‌برد.

از نفایس بارگاه پرویز شطرنجی بود با مهره‌هایی از یاقوت و زمرد، نردی از بسد و فیروزه، قطعه زری به وزن ۲۰۰ مثقال به نرمی موم که به اشکال مختلف درمی‌آمد، تاجی که در آن تنها ۶۰ من زرناب به‌کار رفته بود با مرواریدهایی به درشتی بادام و یاقوتهایی رمانی که در شب مثل چراغ می‌درخشید و زمردهایش به قول معروف «دیدهٔ افعی کور می‌کرد».

زنجیری به طول ۷۰ ذراع که برای نگهداری آن تاج به‌سقف آویخته بودند، دستاری (دستمالی) که شاه دستش را با آن پاك می‌کرد «وچون چرکین می‌شد آن را در آتش می‌افکندند آتش چرك را پاك می‌کرد ولی آن را نمی‌سوخت.» ظاهر این دستمال (دستار) از پنبه کوهی بافته شده بود. اما از بزرگترین نفایس خسرو تخت طاقدیس بود که به شکل طاق آن را ساخته بودند. فردوسی عقیده داشت این تختی بود که از روزگار کهن به جا مانده و درعهد خسروپرویز آن را ازنوساختند و شرحی هم از کیفیتهای نجومی و گذشت اوقات آن تخت بیان نموده است:

شماره ستاره ده و دو و هفت — همان ماه تابان ز برجی که رفت
چو زو ایستاده چه مانده بپای — بدیدی به چشم سراخترگرای
زشب نیزدیدی‌که چندی گذشت — سپهر از بر خاك بـرچند گشت

«درکتاب Survey.of Iranian Arts» استاد «پوپ» (۱)

(1) Pope

می‌نویسد:

« طاقدیس در چند ردیف یا طبقه ساخته شده بود و هرطبقه برای اشخاص مخصوصی بود واز روی نقشه تالار صد ستون تخت جمشید درست شده بود. درازی آن ۱۸۰ ذرع و پهنا ۱۳۰ ذرع یا ۱۲۰ ذرع و بلندی پانزده ذرع بود و گنجایش نشستن یکهزار تن را داشت که در ۳ صف جداگانه می‌نشستند وروی تخت گنبدی بود که در آن سنگ لاژورد نشانده بودند و پرده‌ای به‌اندازهٔ ۹۵ پا بلندی اززربفت با زنجیرهای زرین‌آویزان بود وبر آن صورکرات وگردش سیارگان و تصاویرشاهان ایران با تخت و تاجهای مخصوص هرکدام از آنها ونقشه‌کشورها را کشیده بودند وبرروی تخت فرشهای دیبا ، مزین به جواهر و مروارید گسترده بودند . گردش سیارگان را چنان نشان داده بودند که ستاره‌شناس به آسانی جای سیاره را می‌شناخت. مجالس بزم وشکارگاه نیز نقش شده بودند و افزاری ساعت مانند گذاشته بودند که اوقات وساعت‌های شبانه روز را تعیین می‌کرد. گفته‌اند چهار عدد قالیهای دیبا بودند که‌برای هرروز ماه یکی گسترده می‌شد و به این ترتیب طاقدیس تخت نبود بلکه مکان تخت بود و شکل آن طاق مانند بوده و از عجائب عصر شمرده می‌شد. نظر به اهمیتی که به نشان دادن بروج و آسمان و سیارگان و ستارگان داده بودند جهان‌نما بلکه آسمان‌نما بود وخارج ازطاقدیس بازجایی‌برای درباریان بود که سقف آن برستونها برپا بود این طاق را یکهزار و دویست وبیست کارگر ومهندس وستاره‌شناس در دوسال به انجام رسانیدند و البته پیش از آنکه کار آغاز شود

لذیذ و شرابهای گوارا توجه می‌شد، گوش را نیز با آهنگهای دلکش موسیقی نوازش می‌دادند.

در بزمهای مخصوص شاهانه ، رئیس تشریفات بـه استادان موسیقی دستور می‌داد که فلان لحن و فلان مقام را بنوازد . «مسعودی» عود ونای وتنبورومزمار وچنگ را از آلات موسیقی دورهٔ ساسانیان می‌داند و می گوید : «مردم خراسان بیشتر آلتی‌را درموسیقی به‌کارمی‌بردند که هفت تار داشت و آن را زنگ (زنج) می‌خواندند. اما مردم ری وطبرستان وديلم ، تنبور را دوست‌تر داشتند و این آلت نزد همهٔ فرس (یعنی مردم پارس) مقدم بر سایر آلات بوده است .»

بطوری که از نقش طاق بستان برمی‌آید ، چنگ آلت درجه اول موسیقی زمان ساسانیان بوده است ، اما آلات دیگری که مسلماً درزمان پرویز برطبق آثارموجود وجـود داشته است شیپور و تنبـور و نـای بـوده معروفترین رامشگران دربار خسروپرویز «سرکش» یا (سرگش) و «باربد» بودند. روایات موجود اختراع دستگاه‌های موسیقی ایران را به باربد نسبت می‌دهد . اما در حقیقت این مقامات پیش از او هم وجود داشته و ممکن است که این استاد درآن تغییرات داده واصلاحاتی کرده باشد. فردوسی در باره باربد می گوید:

سرودی به آواز خوش بـر کشید — که اکنون تو خوانیش داد آفـرید
زننده دگـرگـون بیاراست رود — بـرآورد نـاگـاه دیگـر سرود
که پیکار گردش همی خـواندند — همـی نام از آواز او رانـدنـد
بـرآمـد دگـر بـاره آواز رود — دگرگونه تر ساخت بانـگ سرود
همان سبز در سبز خوانـی کنون — برین گونه سازند مکـر و فسون

در «برهان قاطع» نام سی‌لحنی را که باربد برای بزم خسرو ساخته بود نوشته شده و (نظامی) نیز آنها را با مختصر اختلافی در خسرو وشیرین خود آورده است. «ثعالبی» اختراع خسرو اینات را به باربد نسبت می‌دهد. و «عوفی» که از نوای خسروانی‌یاد کرده، ظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که « مسعودی » آن را «الطرق الملوکیه» نامیده است. مطابق روایت پرفسور «ادوارد بروان» «باربد» برای بزم‌خسرو ۳۶۰ دستان ساخته و قول او برای استادان فن قاطع بود و او هر روز دستانی تازه می‌نواخت. بنابراین دستگاه‌هـای موسیقی منسوب به باربد مرکب از هفت خسروانی و سی لحن و ۳۶۰ دستان بود که با ایام هفته وسی‌روز ماه وسیصد و شصت روز سال ساسانیان تناسب داشت .

« راست » که امروز یکی از ۱۲ دستگاه موسیقی ایران و عرب نیز به همین نام است در اصطلاح موسیقی آن زمان اسم یکی از آوازها بود . آقای سعید نفیسی درکتاب تاریخ‌تمدن ایران‌ساسانی می‌نویسد «ازآهنگهای موسیقی ایران در زمان ساسانیان اسامی بسیار درکتابهای نظم ونثر فارسی باقی مانده که چون آنها را جمع‌کنیم صد وچهل و هشت اسم به دست میآید.»

درکتاب « مجمل‌التواریخ و القصص» (در سال ۵۲۰ هجری تألیف شده و مؤلف آن نامعلوم است) چنین می‌خوانیم : «.... پس کار خسرو سخت بزرگ شد و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج وزینت نبود و تعظیم که او را و تفصیل آنچ از وی بازماند در خزینه در آخر نویسم به جایگاهی مالی که آنرا اندازه پیدا

نبودست. اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: « تخت طاقدیس » بودش واو تمام بساخت وآن را قصه دراز است که ابتدا به عهد جمشید کردند و افریدون بران زیادتها کرد وازآن بهری به‌روم افتاد و به ترکستان گشتاسف از جنسی دیگر بساخت وخسرو از همه‌جای آن را باز جست و تمام کرد چنانك اهل عالم اندران خیره بودند و روایت است که هزار خروار زرتمامت در آنجا کرده بود (بیرون) از جواهر که قیمت آن بی‌غایت باشد »....

« وهجده هزار اسب برآخور بودش و در جمله خاصگان چون «شبدیز» انك به کرمانشاهان صفت او برنقش کردست نزدیك دیهی که آن را بسطام خوانند و «بسطام» «گستهم» بود خال خسرو و در «سرورنامه» چنان خواندم که این صفتها برسنگ «کیطوس» کرد پسر «سمسار» رومی انك «سدیر» و «خورنق» کردست و فرهاد سپهبد فرمودش با استادان دیگر و چون بپرداخت به‌فرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالاء این صفه سنگین که هنوز بجایست وشاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان به‌فرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز وشیرین وموبد و شکارگاه همه بجایست نگاشته برسنگی ونهصد پیل بودش به روزگار و درجمله پیلی که آن را «کذیزاد» (ظاهراً مصحف کتك‌زات پهلوی است یعنی خانه‌داد) خواندندی که به ایران زاده بودو این از عجایب بود که ایذرپیل هرگز بچه نکردست چنانك به روم شیر و به‌چین گربه و به هندوستان اسب و این از خاصیت اقلیم است و دوازده هزار استر بارکش

بودش ودر «پیروزنامه» گفتست والله اعلم» ......

« وخسرو پرویز را زآنچ هیچ ملوك دیگر را نبود «کوزابری» (کوزابری یعنی کوزهٔ ابری) هرچند از آن شراب واگرآب فروکردند هیچ کم نیامدی و دستارچهٔ آذرشب (آذرشب نام فرشته‌ایست موکل برآتش و پیوسته در میان آتش می‌باشد و به معنی سمندر هم آمده است. آذرشست باسین هم بدین معنی است (برهان) و دستارچهٔ پرویز را که ظاهراً از پنبهٔ نسوز بوده بدین نام خوانده‌اند.)

و آن از موی سمندر بافته بود وزرمشت افشار ، کی بران مهر نهادی (و) برسان موم بود و از جملهٔ گنجها چون گنج عروس و گنج باد آورد و گنج کاووس و گنج افراسیاب و دینار خسروانی و این هریك را قصه‌ای هست که چگونه بودست وچگونه به‌دست‌افتاد ورامشگران چون« سرکیس» رومی و باربد که این همهٔ نواها او راست و دستانها وهیچ پادشاهی را این دستگاه وکامرانی نبود.»

از عمارتها قلعه کنگورکرد و قصرشیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است و مطبخ او در ناحیت اسدآباد بود و اکنون دیهی است آنرا صبح خوانند (ظاهراً مطبخ) و به تابستان بیشتری برکوه اروند همدان و آن نواحی که آنجا دکان خسروخوانند وخم خسرو ودیگر جایها و در سیرالملوك چنان خواندم

که از این مطبخ تا آنجا که وی بودی به‌کنگور تا اروند همدان خوردنیها دست به دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرفهاء زرین و مکیها (ع) به جوهر تاگرم به وی رسیدی از بسیاری بندگان که به رسم این کار بودند سبب تعظیم را که از آن عهد باز همی گویند والله اعلم.

گفتار ۲

چهرهٔ شیرین در تاریخ

خسرو پرویز معشوق وهمسری داشت شیرین نام که به قول ثعالبی «بوستان حسن ورشك ماه تمام بود» هرگز زنی بدین جمال وکمال کس به یاد نداشت و درست مصداق شعر ابوبکر الخوارزمی بود:

« و شمس ما بدت الاارتنا   بان الشمس مطلعها فضول
ترید علی السنین صبئی وحسناً   کما رقت علی العتق الشمول »

(ازکثرت زیبایی هربارکه ظاهر می‌شود یادآوری می‌کند که طلوع آفتاب گستاخی است . با وجودگذشتن سنوات جوانی زیباییش روبه‌تزاید است. همچنانکه شراب هرچه کهنه‌تر شود مطبوعتر است.)

درکتاب «مجمل‌التواریخ و القصص» آمده است : «... وشیرین که تا جهان بود کس به نیکویی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپهبد اورا عاشق بودست وآن کارکرد بر بیستون که اثرآن پیداست.»

در نامه‌های عجیب خسرو پرویز از زنی کامل عیار وصف شده‌که با گفتار «ریدك خوش‌آرزو» (غلامی که مورد توجه ولطف فراوان پرویز بود) وگفت‌وگوی

او با پادشاه در بارهٔ زیباترین و مطبوعترین زن در یك رسالهٔ پهلوی درج گشته است بسیار شباهت دارد. می‌توان گفت که آن توصیف درمورد شیرین صادق است می گوید « بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشهٔ عشق و محبت مرد باشد . دل او را بخواهد و طبع بدان مایل باشد ، مطبوعترین آن نباید خیلی مسن ونه خیلی جوان ، نه خیلی بزرگ و نه‌خیلی کوچك ، نه خیلی لاغر ونه خیلی فربه باشد ، اما از حیث اندام و هیأت نیکوترین زنان کسی است که سیمایی دلپذیر و طبعی جاذب ، بالایی میانه ، سینه‌ای فراخ وسر وسرین و گردنی خوش ساخت، پاهایی خرد و قامتی باریك ، کف پایی مقعر و انگشتانی کشیده ،تنی نرم و استوار دارد ، باید پیشانیش راست ، ابروها کمانی ، دماغ متناسب ، لبها نازك و قرمز عقیقی، دهان تنگ و دندانهایش مانند مروارید بوده ، خنده‌ای شیرین و چانه‌ای گرد و گردنی بلند وکشیده داشته باشد، باید که پستانش چون‌به ، شکمش کوچك وناخنش چون برف، رنگش سرخ چون انار وچشمش بادامی ومژگانش به نازکی پشم بره و اندامش سفید و ظریف ، گیسوانش دراز و سیاه مایل بــه سرخی باشد ، نکهتی مطبوع ، آهنگی ملایم دارا بوده ، کم بگوید و بسیار محجوب باشد وهرگز گستاخ سخن نراند.»

چون شیرین کیش ترسایی داشت بعضی از مورخان شرق وغرب او را رومی پنداشتند اما نامش چون ایرانی است‌قول سبئوس (۱) مورخ ارمنی‌که عقیده داشت‌شیرین از مردم خوزستان بود قابل قبول به نظر می‌رسد.

1—Sebeos

او در ابتدای سلطنت پرویز به عقد وی درآمد و با اینکه مقامی پائین‌تر از مریم شاهزاده خانم رومی که پادشاه به علل سیاسی با او ازدواج کرده بود ـ داشت از جهت علاقه‌یی که خسرو به او ابراز میکرد نفوذش در خسرو بی‌اندازه بود.

شیرین بسیار زیرك و هوشیار بود و از صمیم قلب به خسرو عشق می‌ورزید و پیوسته مراقب بود که مبادا گزندی به او برسد. مثلاوقتی پرویز خواهربهرام چوبین «گردیك» را به زنی گرفت شیرین او را همیشه از فکر این زن برحذر می‌داشت.

اززمان بسیار قدیم در خصوص معاشقه خسرو با شیرین داستانها نوشته‌اند و ظاهراً حتی قبل از انقراض ساسانیان یك یا چند رمان عامیانه هم راجع به این مطلب نوشته شده بود که قسمتهایی از آن رمان را در بعضی از متون عربی و فارسی « خودای نامك » هم وارد کرده‌اند.

ثعالبی و فردوسی هردو شرح تدابیری راکه‌شیرین در جلب عاشق بیوفای خود خسرو به کار برده بود و همچنین عروسی با شکوه خسرورا با شیرین‌وتدبیرماهرانه خسروپرویز را در اسکات بزرگانی که با ازدواج او با دختری‌ازطبقه فروتر موافق‌نبودندبه‌تفصیل یادکرده‌اند.

« بلعمی » داستان عشق فرهاد به شیرین را نیز نقل کرده است و می‌گوید : « فرهاد فریفته این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت ، فرهاد در آن کوه به‌بریدن سنگ مشغول شد و هرپاره که ازکوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صدمرد آن را نتوانند

برداشت.»

فردوسی قضیهٔ کشته شدن ماریا (مریم) را به دست شیرین چنین به نظم آورده:

ز مریم همی بود شیرین به درد — همیشه ز رشکش دورخساره زرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد — شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن کار آگه نبود هیچ کس — که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد — شبستان زرین به شیرین سپرد

شیرین در پرویز نفوذ فراوان داشت نمونه‌یی از نفوذ او یکی همان توجه زیاد خسرو به‌عیسویان بود مثلا « نیردین عیسوی » که عالیترین مقامات مالی مملکتی را داشت صومعه‌یی را که شیرین بنا نهاده بود از خواسته و اثاثه گرانبها بی‌نیاز ساخت.

در عصر خسرو فرقه‌های مختلف عیسوی مثل مصالیان(۱) و حنانیان (۲) طایفه یعقوبی ، نسطوری و غیره بودند . در این هنگام نزاع واختلاف بین نسطوریان و یعقوبیان بالا گرفته بود که سرانجام یعقوبیان بواسطهٔ طرفداری شیرین برنسطوریان پیروز آمدند. هوا خواه و پشتیبان غیوریعقوبیان یکی « درستبذگابریل» (۳) رییس پزشکان دربار بود که این عقیده نسطوری به یعقوبی گرویده بود. پرویز گابریل را بسیار گرامی می‌داشت مخصوصاً بعد ازاینکه شیرین خواهان زادن فرزندی شد و درمانهای این پزشك و دعاهای «سن سرجیوس» (٤) سبب شد که او به آرزوی خود برسد و صاحب فرزند گردد مقام ومنزلت گابریل بالاتر رفت.

1- Mesalies 2- Henaniens 3- Gabriel 4- S. serJius

در کتاب ایران‌نامه مذکور است:

« پس از آنکه سیرایا (۱) شیرین را ازدواج کرد تا چند سال او آبستن نشد وپادشاه برای خشنودی او ظروف سیمین برای کلیسا ساخت و به‌کلیسای سرجیوس فرستاد و به اسقف آن کلیسا نوشت:

از خسرو شاه شاهان به شهید بزرگ سرجیوس

من خسرو شاه شاهان پورهرمزد این ظروف ودیگر هدایا را به کلیسا فرستاده‌ام و قصدم نمایش نیست که مردم ببینند و مرا بشناسند یا برای اینکه سخن من نام بزرگ مرا بزرگتر کند بل برای این‌است که پارسایی و نیکویی شما و مهر و شفقت وخوبی که از شما به من رسیده است اینها را فرستادم تا مردم علاقه مرا به شما بدانند . من خودم را خوشبخت می‌دانم که بر ظروف کلیسا نام من نقش شود. «زمانیکه من در برامه (۲) بودم به شما متوجه شده و از شما یاری خواسته که «سیرا» آبستن شود».

اولین فرزند شیرین «مردانشاه» نام داشت . در شاهنامه مذکور است که او دارای چهار فرزند پسر بود. بعد از مرگ «سبهرء شوع» (۳) کشیش وجاثلیق مورد احترام و محبت پرویز ، شیرین از خسرو خواست که گرگوار (٤) معلم مدرسه سلوسی به مقام جاثلیقی برسد و انجمنی که برطبق معمول تشکیل شد امر شاه را اطاعت کرده گرگوار را به این مقام انتخاب نمود . بعد از وفات گرگوار مقام کل ریاست نصاری مدتی بی‌جانشین ماند زیرا خسرو بنابر نفوذ شیرین و گابریل اجازه نمی‌داد که

1- Sira 2- Beramae 3- Sabhrisha 4- Greg—oir

از نسطوریان کسی به این مقام برسد . بعد از مرگ « گابریل » « نیردین » « واستریوشان (۱) سالار » از عیسویان نسطوری مذهب بود که بعد از شیرین نزد شاه خیلی تقرب داشت او بسیار کوشید که شاید شاه اجازه دهد از نسطوریان کسی به چاثلیقی انتخاب شود اما کوشش او بی‌فایده بود زیرا محبوبه شاه یعنی شیرین با نظر او موافقت نداشت مقصود این است که هیچکس به اندازه شیرین در خسرو نفوذ نداشت رفتار پرویز در برابر شیرین روشی خاضعانه بود.

خسرو به‌سبب علاقه به شیرین خواست «مردانشاه» را به‌ولیعهدی انتخاب کند ولی شیرویه که مقام ارشدیت داشت مانع شد پس از پرویز شیرویه از شیرین تقاضای همسری می‌کند شیرویه زمانی عاشق شیرین می‌شود که متجاوز از پنجاه بهار از عمر شیرین می‌گذشته است.

برای مزید اطلاع مطالبی که راجع به شیرین در چند کتاب تاریخ ذکر شده است به اختصار یادآور می‌شود.

مؤلف تاریخ طبری مینویسد : «نامی‌ترین زنان او یکی مریم دختر موریس قیصر روم و دیگری شیرین سریانی بود که بعد از خسرو چون قباد دوم می‌خواست با او ازدواج کند خود راکشت». «ثعالبی» در «الغرر- اخبار ملوك فرس وسیرهم » شیرین را از نفایس پرویز می‌داند و در قصهٔ او چنین می گوید : «کانت نهایته فی‌الصباحة والملاحة ومثلا الی الیوم فی‌الجمال والکمال وکان ابرویز یتعشقها فی ایام صباء ویسارق النیل منهالی

۱ــ واستریوشان یعنی برزگران واستر یوشان سالار (رئیس برزگران)

ان استغل عنها بفتنة بهرام شوبین و سائر الاحوال لانی تقدم فکرها فلماملك اعرض عن‌حدیثها تعجب شیرین من اغفاله ... الخ»

ابن‌بناته در « سرح‌العیون » می‌نویسد : « هـی شیرین زوجة ابرویز من هرمز من ولد کسری انوشیروان و کانت یتیمة فی حجر رجل من اشراف المدائن و کان ابرویز صغیرا یدخل منزل ذلك‌الرجل فیلاعب شیرین و تلاعبه فاخذت من قلبه موضعا فنهاها عنه ذلك الرجل فلم تنته فرآها وقد اخذت فی بعض‌الایام من ابرویز خاتما فقال لبعض خواصه اذهب‌بها الی الدجلة فغرقها» تا اینکه می‌گوید: «وکانت من‌اجمل النساء و اظرفهن فضوض الیها امره و هجر نساء و جواریه و عاهدها ان لاتمکن منها احد بعده و بنی اما القصر المعروف بقصر شیرین ... الخ»

« محمدبن محمودبن احمد طوسی» در«عجائب‌ـ المخلوقات و غرائب الموجودات » می‌نویسد : « بدانك این شیرین از اولاد ملوك بود و محترمه بود و عفتی داشت به غایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن را بیوتها و رباطها کرد و از روم بود و ابرویز به حکم وی بودی . شیرویه پدر خود را ابرویز بکشت. کس به شیرین فرستاد کی زن من باش. گفت « من مادر تو باشم واگر چه تو از من نزاده (ای) من جفت تو نباشم » این شیرویه خزاین وی به غارت‌ببرد و طعنه می‌زد درین (در حق شیرین) و شیرین را می‌رنجانید. شیرین به تنگ آمد گفت : «این مرد پدر خود را بکشت ومال من تاراج کرد من جان

از دست وی نبرم اما با وی کیدی سازم». پیغام به شیرویه فرستاد کی « من زن تو آنگه باشم کی سه کار بکنی : مال و جواهر من باز فرستی و هرکسی کی ابرویز را کشت بکشی و لشکر را جمع کنی و بگویی کی من طعنه در شیرین زدم به لجاج گفتم ودرین کار دروغ زنم. » شیرویه همه مال و جواهر به وی بازداد و قاتل ابرویز را گردن بزد و با لشکر گفت آنچ در حق شیرین گفتم دروغ گفتم. شیرین آن همه مال وجواهر به‌آتش بسوخت و همه را بشکست و شیرویه را گفت امانتی دارم ازپدرت ابرویز . به سر گور وی روم با وی سپارم و امشب عروسی کنیم. او را به‌گور ابرویز بردند . انگشتری داشت زهر در نگین وی ، آن را بخورد و به‌گور ابرویز در افتاد و جان بداد.

این حکایت از عقب این زن بازگویند و ما این را ایراد کردیم از بهر فواید وصورها وتمثال‌ها کی ابرویز کرد بسیار است این مقدارکفایت بود.

« حمدالله مستوفی » در «تاریخ گزیده» می‌نویسد « از آثار پرویز قصهٔ شیرین و فرهاد است و ایوان که در بیستون می‌ساخت و تمام نشد.»

«سرجان ملکم» در تاریخ خود هنگامی که از بانوان حرم پرویز گفت‌گو می‌کند می‌گوید : «بالاتر از همه معشوقه بیعدیل او شیرین بود که در عشق او پرویز از خود بیخود بود. گویند فرهاد در عشق شیرین اول از عقل و پس ازکندن بیستون از جان گذشت.

پسر پرویز خواست بعد از پدر با وی هم‌بستر شود شیرین ظاهراً بران رضا داده درخواست کرد که نگاه

آخرین بر نعش خسرو کند و چون اذن یافت برسر نعش خسرو رفته نگاهی کرد و زهری که همراه داشت نوشیده در ساعت جان بداد و بعضی گویند با خنجر رشته حیات خویش قطع نمود در هرصورت یا به سبب بیزاری از شیرویه یا عشق خسرو یا شوق شهرت جان بداد لکن نام او بر صفحه زمانه باقی ماند و تا امروز در ایران هر صفت خوبی که در زنی هست او را تشبیه به شیرین میکنند.»

آقای محمد باقر اعتماد السلطنه در تاریخ سلاطین ساسانی می‌گوید « از چیزها که خسرو پرویز را در شهرت علم نموده داستان معاشقه و مغازله او با شیرین است مخصوصاً :

حکیم گنجه آن مرد سخن سنج — که دارد گنج گوهرازسخن پنج

در نظم کردن کتاب خسرو وشیرین که هربیتش برکه‌ای از انگبین است خیلی التفات به‌این پادشاه ساسانی کرده و نامش را نامی ساخته. اما حق این است که ما هیچ حقیقت این امر را نمی‌دانیم و اکتفا می‌کنیم به آنچه صاحب « روضةالصفا » در این‌باب فرموده است :

« میرخواند می‌فرماید در بعضی از تواریخ مسطور است که‌شیرین دختری‌بود ودرمبداء حال‌خدمت یکی‌ازاکابر فرس مینمود خسرو در عنفوان جوانی گاهگاه به خانه آن بزرگ‌می‌رفت وباآن‌ماهپاره ملاعبه می‌کردصاحبخانه شیرین را از آمیزش با خسرو منع می‌کرد اما شیرین وقعی به حرف او نمی‌نهاد تا روزی خسرو انگشتری خود

را به شیرین داد. خداوند خانه این بدانست و در غضب شده یکی از ملازمان خویش راگفت این نابکار را ببر برآب فرات انداز چون آن شخص شیرین را به کنار شط رسانید و خواست غرق کند او بنای التماس را گذاشت ملازم گفت من خلاف امر مخدوم خود نتوانم نمود لکن تورا در جایی درآب اندازم که توانی بیرون آمد و چنان کرد. شیرین از شط بیرون آمد، نزد رهبانی‌که در آن نزدیکی بود رفت وگفت من خود را خاص خدا کرده‌ام لهذا آمده‌ام خدمت تو را اختیار کنم راهب شیرین را درمنزل خود جای داده چندین با او بود تا در سلطنت پرویز فوجی از عساکرا ویران دیـر گذشتند شیرین به یکی از آنها گفت چون به خدمت پادشاه رسی به او عرض کن کنیز تو شیرین در فلان دیر است واین انگشتری نشان او باشد. آن شخص خبر شیرین را به خسرو رسانید و انگشتری را داد خسرو جمعی از خواجه سرایان وکنیزان را فرستاد شیرین را به‌کمال حشمت و جلال به حرمسرای مداین بردند وحامل پیغام را بنواخت و این سخن مخالف روایت شاهنامه وطبری است. گویند صاحب حسن و جمال باید چهل چیزداشته باشد تا حسن او راکامل دانند و درآن زمان کسی جز شیرین دارای آن چهل چیز نبود بعد از مرگ خسرو شیرویه پسرش به شیرین طمع نمود و چون زیاده از حد ابرام کرد شیرین گفت دردخمه پرویز را بگوبازکنند من‌آنجا رفته یکبار دیگر او را ببینم و بیایم آن وقت بر مراد تو باشم چون در دخمه را باز کردند و شیرین آن‌جا رفت زهری خورد و همانجا مرد بعضی شیرین را ملکه ارمن وبرخی

ازشاهزاده خانمهای آن مملکت دانسته‌اند والله‌أعلم. »

داستان شیرین در «سرج‌العیون» و «روضة‌الصفا» و «تاریخ سلاطین ساسانی» به یك صورت نقل شده است.

کتابهای تاریخ غیر از این مطالب مطلب دیگر از شیرین بردست نمی‌دهد ولی همینقدر می‌رساند که شیرین تاآخرین دقایق زندگی خسرو، نسبت به او وفادار بوده و آنی اورا تنها نگذاشته است.

گفتار ۳

چهره‌شیرین در دیدهٔ شاعران

شیرین در شعر فارسی مقامی بس ارجمند دارد واز نظر تیزبین ودل شیدایی وجمال‌پرست شاعران زیبارویی است که چشم روزگار نظیرش را ندیده است.

شیرین پریرویی است که شام تار به رخسار چون ماهتابش روشن است ودنیایی را چون مهر دل افروزدر پرتو زیبایی خود نور و گرمی می‌بخشد ،دیدگان سحر- آفرینش فتنه‌جویی است که خواب از چشم پارسایان می‌رباید ومژگانش پاسبانی است که هم پاسدار است و هم جانشکار ، گویی آب حیات درسیاهی چشمانش پنهان است وبناگوشش به سپیدی از یاسمین‌تر گرو می‌برد و اندامش ازگل نازنین‌تر است ، اما افسانهٔ زلف او چون گیسویش دراز است ، چون چنین مویی تا آن زمان کسی نه دیده و نه‌شنیده بود... شیرویه که سخت به شیرین عاشق است برای اینکه او را در مقابل خود به‌زانو در آورد به جادویی وحیله‌گری متهمش می‌سازد و سبب علاقه فراوان پرویز را ساحری و مکاری او می‌داند ، شیرین پس از دفاع از خود در حضور بزرگان چادر از سر برمی‌دارد و گیسوانش را نشان می‌دهد ومی گوید:

مرا از هنر موی بد در نهان / که آن راندیدی کس اندر جهان
نمودم ، همین است آن جادویی / نه از تنبل و مکر و از بد خویی
« فردوسی»

زیبایی شیرین چنین وصف شده است:

تعالی‌الله چه رویی غیرت ماه / فروزان آفتابی در سحرگاه
دو سنبل کرده پرچین گرد سوسن / کشیده پرده شب برروز روشن
دو ابرویش کنار چشم سرمست / چو شمشیری که گیرد مست در دست
دهانی تنگ اما روح بخشا / تو گویی کرده جا در وی مسیحا
لب لعلش برآن رخسار دلکش / فتاده درج یاقوتش در آتش
تن سیمین او از لطف اندام / چو تصویر بتی از نقرهٔ خام
بگرد نرگسش مژگان زده صف / برای پاسبانی دشنه بر کف
فکنده طوقی از گیسو به گردن / بسان هاله‌یی بر ماه روشن
« میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

بود پیشانیش صبح و رخش روز / خوشاآن صبح‌وروزی خاطرافروز
«هاتفی»

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
«نظامی»

خمار نرگسش در فتنه جویی / میان خواب و بیداری است گویی
فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکر خند
«امیر خسرو دهلوی»

شیرین خود نیز از زیبایی خیره‌کنندهٔ خویش آگاه است ومی‌داند که بر خوبرویان عالم سروری دارد . او با تمام فروتنی‌اش گاهگاه به‌مناسبت ، در مقام خودستایی برمی‌آید و می گوید:

رخم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
«نظامی»

من آن بازیگرم با چشم طناز / که چین و روم بستانم به یك ناز
چو نرگس را طریق ناز بخشم / برم صد جان و از لب باز بخشم
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / به نوك غمزه دانم کشت بازش
بناگوشم نگر چون دامن گل / ز رویم خون گل بر گردن گل
مرا زیبد بدین صنع الهی / که بر خوبان کنم صاحبکلاهی
«امیر خسرو دهلوی»

چـــو خورشید جمالم پرتو آرد　　به حربایی هـــزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربـــار　　به سردست شکر بینی مگس وار
«وصال شیرازی»

هنوزم چشم جادو سحرساز است　　هنوزم طاق ابرو دلنـــواز است
هنوزازرشك من خود درنقاب است　　هنوز ازشرم من‌سردرحجاب است
پریشان گرکنم زلف دو تـــا را　　جسارت گـــرد هم باد صبـــا را
که یك ره بگذرد گستاخ سویــم　　شمیمی گیرد از مشکینـــه مـــویم
گذارد روبه هر شهری و کویـــی　　کند عاشق جهانی را به بویـــی
بود گر طبع شوخم مایـــل نـــاز　　شود گر چشم مستم غمزه پـــرداز
به نازی جـــان ستانم رایگانـــی　　ببخشم از نگاهی زنـــدگـــانی
«نامی اصفهانی»

شیرین نام با مسمایی است که بر او نهاده‌اند :

ز شیرینی به شیرین گشته مشهور　　ز رویش بر سر شیرین لبان شور
«نامی اصفهانی»

شیرین سوارکاری چیره‌دست است و تیراندازی ماهر ، مقنعه برسرش همانند افسر است و سینه او که از لطف و صفا رشك مروارید ، جایگاه دلی به سختی آهن ، با نیزه مویی را می‌شکافد و در چوگان بازی آنچنان استاد است که چوگان آرزوی گردون از گوی او شکسته:

بت شکر شکـــن بر پشت شبدیـــز　　سواری تند بود و مرکبی تیـــز
«نظامی»

ز یك سو ماه بود و اخترانش　　ز دیگر سو شه و فرمـــانبرانش
گهی خورشید بردی گوی از ماه　　گهی شیرین گرو دادی و گه‌شاه
«نظامی»

کله‌داری است چون شاهان سرافراز　　نه بر رسم عروسان مقنع انـــداز
به شکل آهو به دل شیر دلیر است　　نگیرند آهوش زیرا که شیر است
«امیر خسرو دهلوی»

سوار چیره کـــز رخش سبکخیز　　فرود آید درآیـــد در تك تـــیز
خود آموزد هنر ناوك زنـــان را　　ریاضت خـــود نماید تـــوسنان را

به ناوك موی را صد شاخ کرده — به نیـزه کـوه راسوراخ کـرده
برش کز لطف چون در یتیم است — درونش آهن و بیرونش سیم است
ز هر حرفه که مردان راست درخور — همه هست ونکو رو پیش بر سر
«امیر خسرو دهلوی»
درآن نخجیرگه شیرین و پرویز — کمند انداز گلگون است و شبدیز
«هاتفی»
کنون‌هرجاکه هست اندرسواری است — شکار انداز کبك گـوهساری است
« وحشی بافقی »

شیرین نه تنها برورویی به زیبایی گل دارد بلکه آهنگ دلنوازی دارد که تارهای دل را می‌لرزاند و چون شراب ناب مستی می‌بخشد اگر پرویز با دیـدن تصویرش عنان دل از کف رها می‌کند فرهاد آن عاشق پاکباخته از صدای ملایم و آرامش بی‌آرام می‌گردد.

که گفتار آن شیرین زبان است — کزو در هر زبان صدداستان است
«نامی اصفهانی»
در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن درگوش رفتی — گر افلاطن بدی از هوش رفتی
«نظامی»
به‌گفتاری که جانبخش است کارش — به رفتاری که جان بایـد نثارش
« نامی اصفهانی»

اوبا اینکه روزگارش به نخجیر وگشت درمرغزار و نشاط و مستی می‌گذرد از شهوت و شهوت پرستی بیزار است.

شبی بی رود و رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودنـد
«نظامی»
ز شب تا روز کار آن جهانگیر — نشاط ومجلس‌است وگشت ونخجیر
بسته بـا چنین عشرت پـرستی — در شهوت بـه هشیاری و مستی
«امیر خسرو دهلوی»

شیرین سخت پایبند مقام و موقعیت خانوادگی و شخصیت اجتماعی است. او در حالی که در آتش عشق می‌سوزد و میسازد تمنای عاشق بیقرار را در دلش اثری نیست و قبول خواهش محبوب را به انجام دادن مراسم ازدواج موکول می‌کند و در پاسخ تقاضای مکرر خسرو می‌گوید:

که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی

«نظامی»

من آن گل نیستم در مهد این کاخ که سویم کس تواند دید گستاخ
به آن داور که دانای جهان است به عین آشکار اندر نهان است
به آن رازی که پنهان دردل ماست به آن مهری که درآب وگل ماست
به‌آن دردی که درمانش وصال است به آن‌هجری که پایانش وصال است
به روی من که رشك نوبهار است به کوی من که صحرای تتار است
به آن گیسوی مشکین گره‌گیر که دارد یك‌جهان دل را به زنجیر
نه آن معشوقهٔ بی‌ننگ ونامم که بی کابین کسی بیند به کامم

«نامی اصفهانی»

چه باید طبع را بد رام کردن دو نیکو نام را بد نام کردن
کسادی چون کشم؟ گوهر نژادم نخوانده چون روم ؟ آخر نه بادم
نه آن مرغم که‌برمن کس نهد قید نه هر بازی توانم کردنم صید

«نظامی»

شیرین عقیده دارد آنگاه باید تن به همسری محبوب داد که از بوتهٔ آزمایش سرافراز برون آید و به خسرو اظهار می‌کند:

که من گرچه زنم کار آزمایم رها کن تات بسیار آزمایم
چو خالص بینمت سازم گلوبند وگرنه درگداز آرم دمی چند
به آسان هم به عقد اندر نیایم دلت را تا فراوان نازمایم
ندارم یاد روزی در خیالت که بودم خالی از یاد جمالت
تو عصمت بین‌که با این بیقراری چسان کردم ز تو پرهیزکاری

گرت زحمت بود ز اندیشهٔ خام | چو کامم خود بیابی گیری آرام
ورت پخته است سودایی که‌داری | بیابی خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت | که‌آسان‌نشکند بیخی که‌شد سخت

«امیرخسرو دهلوی»

شیرین با اینکه سخت پابند ننگ و نام است در درونش غوغایی برپاست و گاهی از فرمان عقل عاقبت اندیش سرباز می‌زند و اقرار می کند که:

نظر سوی صلاحم بود چندان | که با من بود رأی هوشمندان
چو راضی گشت بر شمشیر جانم | چه باك آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن ترگرف است | گرم دشمن بدی گوید معاف است
امید نام نیك ازعشق خامی است | چو عشق‌آید چه جای نیکنامی‌است
بران کس نام غواصی بود زرق | که هم‌در جوید و هم ترسد ازغرق
هلاکم زینهمه ناموس خام‌است | چوعشق‌آید چه‌جای ننگ ونام‌است

«امیر خسرو دهلوی»

او در حالی که‌اسیر سرپنجهٔ نیرومند عشق است از اینکه در مظان اتهام قرار گیرد سخت می‌هراسد و معتقد است که :

چوگل در دست مستان آید ازخاك | نماند دامنش ز آلودگی پاك

«امیر خسرو دهلوی»

و به پرویز می گوید:

چو من خلوت نشین باشم تومخمور | ز تهمت رأی مردم کی بود دور
نه در شرط وفا حق ناشناسم | ولی زآسیب تهمت میهراسم

«نظامی»

شیرین مقام خسرو را برتر از خود نمی‌داند و

خویشتن‌را همسنگ و همشأن او می‌شمارد و تفاخرکنان می‌گوید:

ز خسرو گرچه عاری نیست ما را — وزو فخری نباشد نیز ما را
ندارد در نسب بر مافزونی — نباشد نزد او ما را زبونی
اگر او در بود ما لعل نابیم — وگر او مه بود ما آفتابیم

«هاتفی»

گر او را دعوی صاحبکلاهی است — مرا نیز از قصب سربند شاهی است

«نظامی»

از آن بگذر که در ارمن امیرم — به ملك دلبری صاحب سریرم
اگر فرّ جهانداری‌است دارم — وگر فرهنگ دلداری است دارم

«وصال شیرازی»

شیرین عقیده دارد که عظمت زن در عفت اوست و جامهٔ عصمت « چون بدرد کم توان دوخت» ونباید.

شکوه تنگ ونام آواره گردد — لباس عصمتش صد پاره گردد

«امیر خسرو دهلوی»

عفت و شرم از خصوصیاتی است که سراسر زندگی شیرین را فرا می‌گیرد و آنی از وجود او جدا نمی‌شود حتی آنگاه که از سوز عشق در تاب است و از دوری محبوب بی‌خواب چون به او می‌رسد باز منادی آزرم دورباشش می‌دهد وازابراز هرگونه احساسی بازمی‌دارد. با تمام زیبایی و قدرتی که دارد همیشه هاله‌یی از شرم و پاکی و بزرگمنشی به گرد رخسارش سایه افکنده است وکسی را یارای آن نیست که سربندگی وتمنا برآستانش ساید و از وصلش دم زند.

ز آهن کرده گنج خویش مسمار — کلید کس نیارد بر درش بار
اگرچ از خوبرویی هست بی جفت — حدیث جفت نتوان پیش او گفت

«امیر خسرو دهلوی»

ز استغناء به بزمش راه کس نـه
مجال آرزو بـار هـوس نـه
«هاتفی»

نه هرگز محفلی را شور داده است
نه‌هرگزدر به روی کس گشاده‌است
«نامی اصفهانی»

شیرین مقام عشق را خوب می‌شناسد و هرگز آن را با هوای نفس نمی‌آمیزد و در راه معشوق بلا را به جان می‌خرد، اوازهیچ نوع فداکاری خودداری نمی‌کند حتی از خانه و خانواده وسلطنت چشم می‌پوشد و به‌کوی محبوب می‌شتابد. او به بهانه شکار با همراهان رو به صحرا می‌نهد و

چو مرکب گرم کرد از پیش یـاران
برون افتاد از آن هم تك سواران
گمان بردند کاسبش سرکشیده است
ندانستند کاو سر در کشیده است
به پرسش پرسش از درگاه پـرویز
بـه مشکـوی مـداین راند شبدیز
«نظامی»

چو بر گلگون نشست آن‌ماهپاره
همی می جست از یاران کنـاره
درآمد آن سباك پـی در تکاپو
پریرویان بـه‌دنبالش چـو آهـو
عنان را سست چون بنمود از دست
چوبرق ازگوشهٔ صحرا برون جست
سباك پی برق را از یاد می‌برد
تو گفتی برگ گل را باد می‌برد
«میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

عشق در نظر شیرین مقامی بس والا وارجمند دارد. او عقیده‌مند است که عشق حقیقی با غرور وشهوت‌پرستی و هوس بیگانه است ، شاه و گدا نمی‌شناسد ، کوی عشق کوی بی‌نیازی است و جانبازی

نیاز آرد کسی کاو عشقباز است
که عشق از بی نیازان بی‌نیاز است
نجوید شهوت آن کاو عشق بازد
که هرگز عشق با شهـوت نسازد
«نظامی»

بلی در عشق درویشی ضرور است
شهی و عاشقی بسیار دور است
سر این کوی کوی بی‌نیازی است
قدم آهسته‌تر این‌جا نه بازی است
«نامی اصفهانی»

غرض باشد محبت را چو در پوست — محبت با غرض باشد نه با دوست

«امیر خسرو دهلوی»

شیرین به رسم دلبری و عاشق نوازی نیك واقف است و می‌داند چسان عنان هوش از عاشق بیقرار برباید چنانکه درمجلس بزمی با ظرافت ولطف زنانه خاص خود

ستد جام شراب از دست ساقی — دمی خورد و به خسرو داد باقی
که چون‌من چاشنی‌گیرم ازاین جام — از آن کن چاشنی با لعل من وام

«امیر خسرو دهلوی»

و یا وقتی‌که خسرو از شکارگاه شتابان به‌دیدارش می‌شتابد و او در به‌رویش نمی‌گشاید و از پشت بام با خسرو به گفت وگو می‌پردازد به آیینی‌که در خور خوبان است « زنخدان می‌گشاید و زلف می‌بندد » و جمال بیمثال خویش را که در میان خز و خارا پوشانده شده بود گاهگاه آشکار می‌کند و ازگوشهٔ بام به رعنایی و ناز می‌گذرد و با رفتن خود آرام از شاه می‌رباید

گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش — گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود — گره می‌بست و برمه مشك می‌سود
ز نیکو کردن زنجیر خلخال — نه نیکو کرد برزنجیریان حال
ز گیسو گه کمر می کرد وگه‌تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه — کمند انداخته بر گردن شاه
در آن پیچش‌که زلفش تاب می‌داد — سرینش ساق را سیماب می‌داد
جوهر هفت آنچه بایست از نکویی — بکرد آن خوبروی از خوبرویی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی — ز خورشید آسمان را کرد خالی

«نظامی»

شیرین چون عشق پرویز را آلوده به کامجویی و

غرور و هوس می‌یابد با تمام محبتی که به او دارد و شب وروز در آتش عشق او می‌سوزد وی را به خود راه نمی‌دهد و پرویز آن پادشاه مقتدر را که سر بردر گاهش می‌ساید سرانجام از آستان خانه می‌راند و به او اعتراض کنان می گوید:

هنوزت در سر از شاهی غرور است | دریغا کاین غرور از عشق دور است
«نظامی»
سزای بلهوس دانی کـدام است | همین کش در برون در مقام است

هـوای عشق با هـرکس نسازد | گل این باغ با هر خس نسازد
«نامی اصفهانی»

آنگاه به خدمتگزاران و نزدیکان اظهارمیدارد :

فریب هـر هـوسناکی نخـوردم | که خسرو از هوسناکان شمـردم
«وصال شیرازی»
مگس طبعی یـار بلهوس بیـن | به هرجا شکراو را چون‌مگس بین
«صابر شیرازی»

شیرین عشق ادرین معتقد است که دو دلبر دریك دل نگنجد و عاشق پاکباز کسی است که از همگان بگسلد و به‌دوست پیوندد زیرا «روا نبود نمازی در دومحراب»

ز یك دوران دوشربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
«نظامی»

شیرین قیافه شناس وبا هوش است. با زیرکی و هوشیاری در برخورد با فرهاد درمی‌یابد که اوسنگتراش ساده‌یی نیست. بلکه‌جامه شاهزادگی‌برازندهٔ قامت‌موزون

و برومند اوست در ملاقات بااو به فرهاد می‌گوید:

گواهی داد دل کـز خسروانـی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کزینسان بـا فـرودستان نمـانی
«امیر خسرو دهلوی»
که ای از تیشه رشك کلك مانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو را بینم به مزدوران نمانـی
«وصال شیرازی»

او می‌داند که عشق فرهاد سرسری و از سربازی نیست بلکه او پروانهٔ پرسوخته‌ای است که در پای شمع وجود بیمثالش خاکستر می‌شود:

نخستین بار گفتا : «چیست نامت؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتا : « گر قبول افتد غلامت »
بگفتا : « منزلت باشد چه وادی » ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : « انـدر دیار نامـرادی »
بگفتا : «درچه‌صنعت سخت کوشی؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : « اندر مقام جان‌فروشی »
بگفتا : « جان‌فروشی ازچه سازی ؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : « اندر طریق عشق‌بازی »
بگفتا : « یار اگر باشد جفا جوی ؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : «اندر جفای او کنم خوی»
بگفتا : « کی دلت گردد زغم شاد؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : «آن‌دم که از دلبر کنم یاد»
بگفتا : «درجهان خوشتر زهر کار؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : « افکندن سر پیش دلدار»
بگفتا : « درغم جانان چه سانی ؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتا : « کشتی بـی‌بـادبانـی »
بگفتا : « کی رهی زامید وازبیم ؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت: «آن دم که جان سازیم تسلیم»
بگفتا : «جان اگر خواهد دلارام؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : «عشاق را نبود جزاین کام»
بگفتا: «چیست خوشتر ازهمه‌کار؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتا : «جان سپردن پیش دلدار»
بگفتا : «دردلت میل وصال است ؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت: «این‌خودخیالی‌بس‌محال‌است»
بگفتا : «برکن از سودای مـا دل » ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : «این‌عمررا دیگرچه‌حاصل»
بگفتا : « گر به کوه آرم اشاره » ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفت : « ازتیشه سازم پاره پاره »
بگفتا : «چون‌کشی هجران‌شیرین؟» ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتا : « جان کنم قربان شیرین »
« میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شیرین هنرشناس و هنر دوست است و ارزش کار فرهاد را می‌داند.

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که‌رحمت برچنان‌کس کاین‌چنین‌کرد
که استادیت را حق چون گزاریم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ما خود مزد شاگردان نداریم
«نظامی»

ز خارا دید جویی ساز کـــرده — زهی در مغز خارا باز کـــرده
در او سنگی تراشیده چو سندان — سپید و نغز چون گلبرگ خندان
به‌حیرت گفت‌کاحسنت ای هنرمند — کز آهن سنگ را دانی چنین کند
«امیر خسرو دهلوی»

نیایـــد ایـــن ز دست آدمیـــزاد — زهـــی صنعتگری دستت مریـــزاد
کمال چون تویی را ما چه‌دانیم — در این میدان تکاور چون دوانیم
«هاتفی»

شیرین زودرنج و تندخوست.

به رنجش چون دل اوهیچ دل نیست — سرشتش‌گویی ازاین آب و گل نیست
زبس نازك که طبع آن یگانه است — مدامش از پی رنجش بهانـــه است
«وصال شیرازی»

دل شیرین که خوی نازکی داشت — بهانه همچو طبع کودکـــی داشت
«میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شاپور(۱) دربرابر تندخویی شیرین به‌پرویز می گوید:

اگر گرم است شیرین هست معذور — که‌شیرینی به گرمی هست مشهور
مکن سودا که شیرین خشم ریزد — ز شیرینی بجـــز صفرا چه خیزد
«نظامی»

به خسرو گفت کز فرط نکویی — بود در طبع شیرین تند خـــویی
«میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شیرین رسم مردمی و مردم نوازی را نیك می‌داند و قدر دوستی را می‌شناسد چنانکه در مرگ فرهـــاد می‌گرید و از مردن مریم بـــه خاطر خسرو سوگوار می‌شود.

دل شیرین به درد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد زباغش
بـــر آن آزاد سرو جـــویبـــاری — بسی بگریست چون ابر بهـــاری
«نظامی»

۱ـ شاپور محرم اسرارو ندیم ومشاور پرویز بود

به سوی کوه دردم راه برداشت　　ز لب افغان و از دل آه برداشت
شهید خویش را برداشت از خاك　　دل وجان از وفا غمگین وغمناك
«هاتفی»

شیرین زاری‌کنان برسرکشته خویش می‌آید و

به‌دست خود ستردش خون ز دیده　　که این بسیار بیخوابی کشیده
عرق‌بررخ فشاندی‌کاین ثواب است　　علاج کار مدهوشان گلاب‌است
گه از مژگان روان می‌کرد جویی　　که‌این دلداده خواهد شست وشویی
نه‌بینم جز تو در عالم وفادار　　که جان دادی ز حسرت از غم یار
«میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

هنگامی‌که پرویز او را از اینکار سرزنش می‌کند در پاسخش می‌گوید:

من آخر مردم هر چیز دانم　　طریق مردمی هم نیز دانم
کسی کز بهرمن کوشد به جانی　　گرش ندهم دلی باری زبانی
دل او چون مرا می‌خواهد وبس　　بلی خواهنده را خواهد همه کس
توهم دانی‌که مردم راهمین خوست　　که دارد دوستدار خویش را دوست
«امیر خسرو دهلوی»

بعدازمرگ مریم به‌احترام مقام همسری اوبا پرویز لباس ماتم برتن می‌کند.

بلی از بهر جاه و احترامش　　ز ماتم داشت آیینی تمامش
«نظامی»

شیرین انتقامجو است و آتش‌رشك و حسد دردلش زبانه می‌کشد . چون فرهاد با نیرنگ پرویز خودکشی می‌کنداو نیز به‌قولی مریم و به روایتی دیگر شکر را با خوراندن زهر به قتل می‌رساند.

چنین گویند شیرین تلخ زهری — به‌خوردش‌داد ازآن‌کاوخوردبهری
به نوعی شادمان گشت از هلاکش — که رست ازرشك بردن جان پاکش
«نظامی»

بعد از مردن فرهاد با خود می‌گوید:

ندانم کز چسان برسنجم این داد — که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم به کینش چاره کردن — که نتوان جان خود را پاره کردن
برآن شیرین کنم باری دل‌خویش — که ریزم بر شکر شور دل ریش
چو در سودای شیرین مرد فرهاد — به حلوای شکر جانش کنم شاد
«امیر خسرو دهلوی»

اما به نظر بعضی از شاعران این کار دور از بزرگواری و مهربانی ذاتی و شخصیت اخلاقی شیرین است.

ولی دور است این ازکار شیرین — نباشد کار بد ، کردار شیرین
ز شیرین این چنین کاری بود دور — شود شوریده دل از شربت شور
«میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شیرین به‌امور مملکت داری‌واقف است وداد‌گری را بهترین راه اداره کشور می‌داند و در این خصوص ناصحی مهربان‌و راهنمایی واقع بین ودلسوز است.

به‌نزهت بود روزی با دل افروز — سخن در دادودانش میشد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند — ز رامش سوی دانش‌کوش یك‌چند
جهانسوزی بد است و جور سازی — تو را به گر رعیت را نوازی
«نظامی»

او هنگام ترك تخت پادشاهی ارمن و آمدن به قصر شیرین نیز به جانشین خود:

وصیت کــرد تا در عدل کوشد — به روی داد خــواهان در نپوشد
نیــازارد دل دهقان مسکیــن — طریق لطف گیرد نه ره کیــن
نخواهد از رعیت یك درم بــاج — برافشاند زر و گوهر به تاراج
«نامی اصفهانی»

شیرین به‌وظیفه همسری خود خوب آشنا است و تمام صفات یك زن خوب ومهربان در او جمع است. او شمع شب افروز شبستان پرویز است ووجودش رونق افزای گلستان زندگی او ، دیدارش زنگ غم از چهرهٔ پرویز می‌زداید و زیبائی خیره کننده‌اش آرام بخش دل بیقرار اوست. در غم و شادی خسرو شریك است و شب‌و روز مونس و اندوهگسار وی.

ورا در زمین دوست شیرین بدی — بر او بر چوروشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان — ز خوبان و از دختــران شهان
«فردوسی»

همه خوردش از دست شیرین بدی — که شیرین ز غمهایش غمگین بدی
نبودی جــز او شاه را نیك‌یــار — هم او بود روز و شب اندهگسار
ابا شاه بودی بــه بیم و امیــد — که لرزان براو بد چو از باد بید
«فردوسی»

شیرین ایمان دارد که:

به سه چیز باشد زنان را بهــی — کــه باشنــد زیبای تخت مهــی
یکی آن‌که باشرم وبا خواسته است — که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آن که فرخ پسر زاید اوی — ز شوی خجسته بیفزایــد اوی
سه دیگر که‌بالا و رویش بــود — به پوشیدگــی نیــز خویش بود
«فردوسی»

شیرین چون واجد تمام این صفات بود در بارگاه شیرویه و محضر بزرگان مملکت افتخار می‌کند کــه

« آنگاه که جفت خسرو گشتم به همسری من دوران کامکاری و فرخی خسرو فرا رسید بدانسان که کس در جهان آن نه دید و شنید».

به سی سال بانوی ایران بدم / به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت / بهر باره‌ای در جهان بهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام ؟ / اگر سایه و تاج و پیرایه‌ام ؟
بگوید هر آن کس که دید و شنید / همه کار از این پاسخ آمد پدید
«فردوسی»

بزرگان که درپیشگاه شیرویه حاضر بودند جملگی می‌گویند :

که‌ای نامور بانوی بانوان / سخنگو و دانا وروشن روان
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چوتو نیز ننشست برتخت ناز
«فردوسی»

شیرین در وفاداری بی‌نظیر است و با خون خود درس وفا به وفاداران جهان می‌دهد.

وفا تخمی است رسته از گل او / فراموشی نمی‌داند دل او
« وحشی بافقی»

اوتوانایی تحمل مرگ پرویز را ندارد و با ظاهری آرام ولی دلی پر از خون و حسرت در کنار پیکر بیجان محبوب به زندگی خود خاتمه می‌دهد.

زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / به جانان جان چنین باید سپردن
که جزشیرین که درخاك درشت‌است / کسی ازبهرکس خودرا نکشت‌است
«نظامی»

به لوح خاک تعلیم وفا را زخون‌خودنوشت‌این‌ماجرا را
«امیر خسرو دهلوی»

برای شناسایی بیشتر شیرین عین داستان از زبان ده تن از شاعران به اختصار ذکر می‌گردد.

۴ گفتار

منابع خسرو وشیرین نظامی

مثنوی خسرو و شیرین نظامی که یکی از شاهکارهای ادب پارسی به شمار می‌رود و در آن از سلطان « طغرل » آخرین پادشاه سلسله «سلجوقیان» ایران و « اتابیك ایلدگر» و پسرانش « محمد جهان پهلوان » و « قزل ارسلان » یاد شده است محتوی تقریباً هشت هزاروهفتصد بیت دروزن مسدس محذوف از بهر هزج (به وزن مفاعیلن ، مفاعیلن ، فعولن) می‌باشد که بعد ازنظامی وزن و مضمون‌آن مورد تقلید عدهٔ‌کثیری از شاعران بزرگ وکوچك ایران قرار گرفته است . مثل « جواهر الذات » و «الهی‌نامه » و «اسرارنامه» و «صدپند» و «خسرونامه» «عطار» (قرن ششم) « ویس ورامین » « فخرالدین اسعدگرگانی » ، «ذره وخورشید» «سلمان ساوجی» (قرن هشتم) (۱) و مثنویهای متعدد خسرو وشیرین وفرهاد شاعرانی نظیر « امیر خسرو دهلوی » ، «هاتفی جامی » و «میرزا محمد صادق نامی اصفهانی» و «میرزا محمد جعفر

---

۱ ــ وزن مثنوی خسرو و شیرین تقلیدشده است.

شعله نیریزی» و غیره (۱)

ابیات پراکنده‌یی به‌همین وزن‌ازرودکی وابوشکور بلخی (قرن چهارم) درفرهنگها ضبط است‌که به مناسبت لغات موجود در آنها باقی مانده ولی متأسفانـه اصل مثنویها از میان رفته است.

در خصوص عشق ورزی خسرو با شیرین ظاهراً پیش از انقراض ساسانیان یك یا چند رمان عامیانه هم نوشته شده بود که بعضی از قسمتهای آن را در برخی از متون عربی و فارسی «خودای نامك» هم وارد کرده‌اند.

مضمون داستان خسرو و شیرین بدون ذکر فرهاد (سنگتراش مأمور حجاریهای کوه بیستون) به طور اختصار در شاهنامه استاد سخن فردوسی طوسی درج است و قطعاتی از ایـن حکایت در کتاب « المحاسن والاضداد» منسوب‌به«جاحظ» (۲) ذکرشده ودر«غرر ـ الاخبار» « ابومنصور ثعالبی» و «ندیم‌الفرید » (۳) «ابوعلی مسکویه» و«سرج العیون» « ابن‌نباته » نیز مذکور است .

قدر مسلم این است که نظامی این حکایت را که از صدر اسلام تاکنون در خاطرها مانده است و یکی از روایات ملی ایران می‌باشد از مردم شنیده و منظوم ساخته

---

۱ ـ مضمون مثنوی‌خسرو وشیرین تقلیدشده است.

۲ ـ «کنستانتین اینوسترانتسف » مؤلف کتاب « مطالعاتی در بارهٔ ساسانیان » این کتاب را از «موسی‌بن عیسی‌الکسروی» می‌داند نه «جاحظ».

۳ ـ ندیم الفرید و انیس الوحید ازجمله تألیفات «ابوعلی مسکویه» بوده است. یك جلد ضخیم از منتخبات آن کتاب به نام«الانتخاب و الاختصار من کتاب ندیم‌الفرید و انیس‌الوحید» موجود و یگانه نسخهٔ آن درکتابخانه «ولی‌الدین» (استانبولی) ضبط است و آن کتاب شبیه به «کشکول» شیخ بهائی‌بوده واشعار پارسی و ملمعات نیز دارد. (نقل از احوال و آثار قصائدو غزلیات نظامی گنجوی)

است. بنابراین داستان خسرو وشیرین که یك منظومه رزمی و بزمی است برخی ازقسمتهایش مربوط به شاهنامه است که جنبهٔ قهرمانی آن در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بنا به تحقیق استاد سعید نفیسی تاریخ شروع نظم خسرو وشیرین محققاً سال ۵۷۶ هجری بوده و نظم این کتاب حداقل یازده سال به طول انجامیده است.

گفتار ۵

شیرین درشاهنامهٔ فردوسی

پرویز بی‌باك را از خوبرویان و دختران پادشاهان و بزرگان نظر تنها برشیرین ماهروی است و ازدل وجان خواهان و پرستنده‌اش.

ورا درزمین دوست شیرین بدی　　براو برچو روشن جهانبین بدی
پسندش نبودی جز او درجهان　　ز خوبان و از دختران شهان

خسرو پرویز در آغاز سلطنت خود به سبب جنگ با بهرام چوبینه مدتی از شیرین جدا می گردد.

بدانگه که شد بر جهان شهریار　　ز شیرین جدا بود یك‌روزگار
به گرد جهان بر بی‌آرام بود　　که کارش همه رزم بهرام بود

شیرین از دوری خسرو در رنج است وشب‌وروزش به اشك و آه سپری می گردد.

چو خسروبپرداخت چندی به‌مهر　　شب وروزگریان بدی خوبچهر

پرویز پس از غلبه به بهرام با تدارکی افسانه‌یی به بهانه شکار به دیدار شیرین می‌شتابد همینکه شیرین از

آمدن پرویز آگهی می‌یابد خود را بـه بهترین وجه می‌آراید و در انتظار موکب او به بام کاخ می‌آید.

چو بشنید شیرین که آمد سپاه — به پیش سپه آمد جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبـوی — بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش‌بوم
بـه سر برنهاد افسر خسروی — نگارش همـه گوهر پهلـوی
از ایوان خرم برآمد بـه بام — به روز جوانی نبد شادکـام

شیرین که به درد هجران پرویز دچار بود هنگامی که او به در ایوانش نزدیك می‌شود از جای برمی‌خیزد و گریان قامت قیامت‌انگیزش را به خسرونشان می‌دهد.

همی بود تا خسرو آنجا رسید — سرشکش زمژگان به‌رخ‌برچکید
چو روی ورادید برپای خاست — به پرویز بنمود بالای راست

شیرین ازروزگارگذشته سخن می‌گوید وازبیمهری او گله آغاز می‌کند و در حالیکه ژاله اشك از نرگسان مست برروی گونه ارغوان‌فام‌اش فرو می‌چکد عهـد قدیم و سوگند وفای بدان را یادآور می‌گردد .

که شاهـا هژبـر اسپهبدتنـا — خجسته گـواگـرد شیر اوژنا
کجاآن همه‌مهروخونین سرشك — که دیدار شیرین بد اوراپزشك
کجا آن همه روزکردن به شب — دل ودیده‌گریان‌وخندان دولب
کجا آن همه مهر و پیوندما — کجا آن همه عهد و سوگند ما

پرویز به دیدار شیرین و شنیدن صدایش اشك حسرت از دیدگان فرو می‌بارد و به چهل خدمتگـزار رومی دستور می‌دهد که شیرین را به مشکوی زرین به حجرۀ گوهرآگین برند و خود به شکار می‌رود.

پس از شکار شادی‌کنان به شهر می‌شتابد. به‌مناسبت

بازگشت پرویز شهر را آذین می‌بندند و مردم به طرب می‌نشینند. پرویز یکسر به مشکوی «زرین» نزد شیرین می‌رود و پوزش خواهان بوسه‌ها برپا و دست وسرش می‌زند خسرو به موبد می‌گوید که در بارهٔ ایشان گمان بد نبرد و شیرین را بنا بررسم و آیین به کابین او در آورد. بزرگان از اینکه شیرین به مشکوی زرین آمده و روزگار گذشته او وخسروتجدید شده است سخت غمگین و پریشانحال می‌شوند. بدین سبب سه روز به دیدار خسرو نمی‌روند. روز چهارم خسرو احضارشان می‌کند. پس از حضور هریك را در خورشان ومقامشان می‌نشاند و بدیشان می‌گوید که این چند روز « ندیدم شما را شدم مستمند».

بیازردم از بیم آزارتان — پراندیشه گشتم ز بازارتان

به پرویز کسی پاسخ نمی‌دهد و آنان که از او در خشم بودند « یکایك به موبد نمودند چشم» موبد بپای خاست و به خسرو چنین گفت:

به روز جوانی شدی شهریار — بسی نیك وبد دیدی ازروزگار
شنیدی بسی نیك وبد درجهان — ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهترآلوده گشت — بزرگی‌ازآن تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگرگرامی پسر — نبوده است یازان به خون پدر
مگر مادرش تخمه را تیره کرد — پسر را به آلودگی خیره کرد
زکـژی نجویـد کسی راستی — گر از راستی پـرکنـد آستی

علت رنجش ما ازتو اینست که دیوسترگ (شیرین) یار شهریار ما شده است:

به‌ایران اگرزن نبودی جزاین — که خسروبراو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین به مشکوی او — به هر جای‌روشن بدی روی او

پرویز به‌سخنان مفصل موبد پاسخی نمی‌دهد ، موبد می‌گوید فردا پگاه به بارگاه می‌آیم:

مگـر پاسخ از شاه یابیم باز — که امروزمان شد سخنها دراز

دگر روز همینکه طشت تابنده خورشید پـدیدار می‌گردد بندگان خرامان نزد خسرو می‌آیند و هریك در جایگاه خود می‌نشینند آنگاه مردی با طشتی که مملو از خون گرم بود به بارگاه می‌آید و طشت را به دستور پرویز از نظر یکایك حاضران می‌گذراند.

از آن طشت هرکس به پیچید روی — همه انجمن‌گشت پر گفت وگوی

پرویز در حالی که هر یك را به دقت از نظـر می‌گذراند و همگان نیز از خشم خسرو در بیم بودند از ایشان می‌پرسد این خون ازکیست؟

بدو گفت موبد که خون پلید — کزاو بدمنش گشت هرکس بدید

پرویز دستور میدهد کـه طشت را بشویند و از خون پاك سازند سپس از می ومشك وگلاب پر ومعطر سازند.

به موبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا به دیدن دگرگونه گشت

موبد برپرویز آفرین خواند و پرویز چنین گفت

که شیرین همانند این طشت خون بود که

کنون طشت می‌شد به مشکوی ما بدین گونه بویا شد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست زبرمایگـان دوستداری نجست

بزرگان از خسرو پوزش می‌خواهند و اظهار می‌دارند که:

مه آن شد به گیتی‌که تو مه کنی بهی زان فزاید که تو به کنی

بدین طریق شیرین در قصر شاهی جای می‌گیرد شیرین از اینکه مریم دختر قیصر و همسر خسرو مهتر شبستان است رنج می‌برد:

همیشه ز رشکش دورخساره زرد ز مریم همی برد شیرین بدرد

آتش حسد در دل شیرین آنچنان زبانه می‌کشد که با خوراندن زهر دخترخوب قیصرنژاد را به دست دژخیم مرگ می‌سپرد ولی کسی از آن راز آگاهـی نمی‌یابد خسرو نیز:

چو سالی برآمد که مریم بمرد شبستان زرین به شیرین سپرد

شیرین شمع شب افروز شبستان پرویـز است و وجودش رونق افزای گلستان زندگی او دیدارش زنگ غم از چهره خسرو می‌زداید و زیبائی خیره‌کننده‌اش آرام‌بخش دل بیقرار و بی‌آرام اوست.

در این هنگام موبد مربی و پرستار شیرویه پسر

مریم « زبازی و بیهوده کردار او » در رنج است از او شکایت به پرویز می‌برد پرویز او را به زنجیر می‌کشد تا از خیره‌سری و زحمتش درامان باشند سرانجام شیرویه به کمك عده‌ای از زندان رهایی می‌یابد و شباهنگام که خسرو و شیرین دربستر نازآرمیده بودند پاسبانان ویاران شیرویه به‌کاخ خسروحمله می‌برند شیرین‌ازشنیدن آواز پاسبانان غمگین می‌شود.

ازصدای شیرین پرویز بیدار وازسخنانش دل‌آزرده میشود.

به شیرین بگفتا که ای ماهروی چه‌داری بخواب‌اندرون‌گفت وگوی

شیرین می‌گوید که به خروشیدن پاسبانان گوش دار رخسار خسرو با شنیدن آوایشان چون گل شنبلید زرد می‌گردد.

به شیرین چنین گفت کاندر زمان به افسون مـا چیره شد بـدگمان

شیرین بدو می‌گوید که ای « همیشه ز تو دور چشم بدی»

بدانش کنون چاره خویش ساز مباداکت آیـد بـه دشمن نیاز

شیرویه پیروز می‌شود و خسرو را زندانی میسازد بعد بدو پیغام میفرستد که چون تو بر پدر شوریدی قیام من علیه تو مکافات عمل تواست خسرو گفته‌های او را رد میکند و به شیرویه اندرز میدهد شیرویه برحال پدر

تأسف میخورد و دستور میدهد که وسائل پذیرائی پرویز را فراهم کنند.

به پیشش همه خوان زرین نهند خورشها همه چرب وشیرین نهند

اما :

برنده همی برد و خسرو نخورد زچیزی که دیدی به خون گرم وسرد

شیرین که چون جان شیرین خسرو بود و از غم پرویز غمگین پذیرائی خسرو بعهده می گیرد خسرو نیز

همه خوردش از دست شیرین بدی که شیرین ز غمهاش غمگین بدی

شیرین روشن روان وشیرین زبان مونس شب وروز و غمگسار پرویز است و چون بید بخاطر او لرزان.

نبودی جز او شاه را نیك یار هم او بود روز و شب اندهگسار

شیرویه به کشتن پدر فرمان میدهد و شیرین را بمرگ همسر محبوب و والاتبار داغدار میسازد وپنجاه و سه روز که از مرگ پرویز می گذرد شیرویه به‌شیرین پیغام میدهد : «که‌ای جادوگر فریبکار»!

ندانی جز از تنبل و جادوئی به ایران گنهکارتر کس توئی
نه تنبـل همـی داشتی شاه را به چاره فـرود آوری ماه را
به ترس‌ای گنهکارو نزدمن آی به ایوان چنین شاد وایمن میآی

شیرین از بیهوده پیغام و درشت دشنام او خشمگین:

چنین گفت آن‌کس که خون پدر — بـریـزد مباداش بالا و فـــر
نبینم من آن بـدکنش را ز دور — نه هنگام مـاتم نه هنگـام سور

شیرویه دوباره شیرین‌را بحضور می‌طلبد اما شیرین بدو پاسخ میدهد:

سخنها که گفتی تو برگ است وباد — دل و جان آن بدکنش پست باد
که او درجهان جادوئی جز به‌نام — شنیدست و بوداست از آن شادکام

خسرو «مرا از پی فرخی داشتی» وچشمش به دیدار من روشن بود.

ز مشکوی زرین مرا خواستی — بـه دیدار مـن جان بیاراستی

آنگاه به‌شیرویه می‌گوید ازدادار نیکودهش یادکن و از گفتارهائی چنین شرم بدار.
شیرویه از شنیدن سخنان شیرین آن بانوی بیگناه خشمگین می‌گردد:

چنین گفت کز آمدن چاره نیست — چو تو درجهان نیزخونخواره نیست
بیا و سر تـاج مـا را به بیـن — اگر هست زیبنده کـن آفـریـن

شیرین چون فرمان شیرویه را شنید رنگ‌رخسارش زرد شد و :

چنین داد پاسخ که نزد تو مـن — نیایم مگـــر بـا یکی انجمـن
کـه باشند نـزد تو دانندگـان — جهـاندیـده و چیـز خوانندگان

شیرویه پنجاه مرد داننده سالخورد به مشکوی شیرین می‌فرستد و می‌گوید:

«که برخیز و پیش آی و گفتار بس»

شیرین در حالی که لباس سیاه و کبود در بر کرده بود به نزد شیرویه می‌آید و سپس روانه گلشن شادگان می‌گردد.

(گلشن شادگان کاخ اختصاصی شیرویه بود)

نشست از پس پردهٔ پادشاه   چنان چون بود مردم پارسا

شیرویه به نزد شیرین کس می‌فرستد که از سوگ خسرو دوماه گذشته:

کنون جفت من باش تا برخوری   بدان تاسوی کهتری ننگری
بدارم تورا هم به سان پدر   وزان نیز نامی تر و خوبتر

شیرین به شیرویه می‌گوید که نخست داد مرا ده آنگاه جان من در اختیار توست شیرویه می‌پذیرد و از خوبرخ می‌خواهد که داستان‌خودرا بازگوید: زن‌سترگ از پس پرده آواز می‌دهد که:

تو گفتی که من بدترین جادویم   ز پاکی و از راستی یکسویم

شیرویه بدو می‌گوید که این چنین «زتیزی جوانان نگیرند کین»

شیرین روی به آزادگانی که در گلشن «شادگان» بودند می‌کند و می‌گوید به سی سالی که بانوی ایران

بودم از تاری و کژی و نابخردی از من چه‌دیده‌اید ؟

آیا همیشه و در همه حال پشت دلیران و پهلوانان نبودم و هرگز جز راستی جستم؟

آیا جانم از بدی و کاستی درامان نبود ؟ به ایران زمین چه کسی سایه من و یا سایه تاج و پیرایه‌ام را دیده و یا شنیده است ؟ اگر دیده و یا شنیده بازگوید که : « همه کار از این‌پاسخ آید پدید» بزرگان که در درگاه بودند « ز شیرین به خوبی نمودند راه»

که چون او زنی نیست اندر جهان　　چه در آشکار و چه اندر نهان

شیرین به بزرگان می‌گوید:

« به سه چیز باشد زنان را بهی　　که باشند زیبای تخت مهی »

یکی به آزرم و شرم و پوشیدگی است و آراستگی سرا جهت همسر و دیگرزادن پسری که شوی خجسته را نام زنده دارد و سه‌دیگر به زیبائی بالا و روی‌نیکوئی خویش است. آنگاه که من جفت خسرو گشتم «به‌پوشیدگی در جهان نوشدم»

با همسری من دوران کامکاری و فرخی پرویز فرا رسید بدان‌سان که کس در جهان آن ندید و نشنید چهار فرزند پسر زادم که خسرو به وجودشان خرم و شادمان بود.

شیرین ماهروی :

بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه مشك موی
و دیگر چنین هست رویم که‌هست — یکی گردروغ است بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان — که آنرا ندیدی کس اندر جهان

بعد به‌کنایه می‌گوید:

نمودم همین است آن جادویی — نه از تنبل و مکر و از بد خویی

مویی چون گیسوی شیرین تا آن زمان کس نه‌دیده و نه شنیده بود:

چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش نهانی ز تن بـرپریـد
چنان خیره ماند اندرآن چهر او — که شد دلش آکنده از مهر اوی

شیرویه به شیرین می‌گوید که جزتو از ایران زمین همسری نخواهم جست، ازفرمان توسرپیچی نخواهم کرد و پیمان تو در دیدگان من جای دارد، زن خوبرخ پاسخ داد:

دو حاجت دارم که از تو برآوردنش را خواهش دارم. شیرویه بدو می‌گوید هر آرزویی داری بخواه که رشته جانم به موی تو بسته است، شیرین می‌گوید: می‌خواهم نخست فرمان دهی خواسته‌ها و گنجهای‌آراسته مرا یکایك در حضوراین نامداران انجمن به‌من بازسپارند شیرویه فوراً در خواستنش را اجابت می‌کند و شیرین از گلشن شادگان به ایوان خود بر می‌گردد.

به راه آمد از گلشن شادگان — ز پیش بزرگان و آزادگـان
به خانه شد وبنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده را شادکرد

گنجها را به خویشان و دوستان واگذار می‌کند و همچنین :

ببخشید چیزی به آتشکده چو بر جشن نوروز و مهر و سده
بمزد جهاندار خسرو بداد بــه نیکی روان ورا کــرد یاد

مردمان را پیش می خواند و می‌گوید:

همه گوش دارید گفتار من نبیند کسی نیز دیــدار من
بتــرسید از داور دادخواه فروزندهٔ اختر و هور و ماه
مگوییید یکسر جز از راستی نبایــد ز داننــدگــان کاستی

از آنان می‌پرسد :

کزان پس که من پیش خسرو شدم به مشکــوی زریــن او نــو شدم
سر بــانــوان بــودم و فــر شاه از آن پس چه پیدا شد از من گناه

بزرگان همه ازجای برمی‌خیزند و پاسخش می‌دهند:

که ای نامور بانوی بانوان سخنگو و دانا و روشن روان
به‌یزدان که‌هرگزتوراکس‌ندید نه نیز از پس پرده آواشنید

خادمان و پرستندگان بیداردل نیز به‌آوازمی‌گویند که ای شهرناز و «ستوده به چین و به روم وطراز»

هماناز هنگام هوشنگ بــاز چو تو نیز ننشست برتخت ناز
که یارد سخن‌گفتن ازتو به‌بد؟ بدی کردن ازروی‌توکی‌سزد

شیرین ضمن سرزنش شیرویه از کشتن خسروپرویز

و نفرین بر او پیام و درخواستش را با حاضران‌در میان می‌نهد و می گوید:

پدیدارکردم همه راه خویش　　پرازدردبودم زبدخواه خویش

حاضران :

زگفتار او ویژه‌گریان شدند　　هم از درد پرویز بریان شدند

گویندگان از آن بیگناه آنچه شنیده بودند برای شیرویه بازگو می کنند

بپرسید شیروی‌کان نیکخوی　　دگرازچه چیزآمدش آرزوی

شیرین‌به شیرویه‌پیغام می‌دهد که‌تنها یك آرزوبرایم باقی مانده است و بس و آن اینست :

گشایم در دخمه شاه باز　　به دیدار او آمدستم نیاز

شیرویه می گوید که بر تو چنین آرزوها سزاوار است.
نگهبان دردخمه را بازمی کندوزن پارسا مویه‌کنان چهره‌برچهره شاه‌می‌ساید و ازگذشته‌ها سخنهامی گوید آنگاه زهر هلاهل می‌خورد و جان شیرین به‌جان آفرین تسلیم می کند.
شیرویه از مرگ شیرین بیمار واز دیدارش دربستر مرگ غصه‌دار می‌شود و فرمان می‌دهد شیرین را کنار دخمه خسرو در بستر ابدیش جای دهند.

بفرمود تا دخمه دیگر کنند　　زمشك‌وزکافورش افسرکنند

گفتار ٦

شیرین در منظومه خسرووشیرین نظامی

خسرو پرویز نیای خویش انوشیروان را درخواب می‌بیند که بدو می‌گوید :

دلارامی تو را در بر نشیند — کزو شیرین تری‌دوران نبیند
به دست‌آری‌چنان شاهانه‌تختی — که‌باشدراست‌چون‌زرین‌درختی
به شبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصردرنیاید گردکامش
نواسازی دهندت باربدنام — که بر یادش‌گوارد زهردرجام

پرویز پیوسته بدان خواب می‌اندیشد و دلارام و شبدیز را می‌جوید

شاپور جهاندیده و کاردان که عمرش در سیر و سفر گذشته و خسرو را ندیم و محرم اسرار ویارغاراست روزی پیش تخت پرویز زمین می‌بوسد و می‌گوید اگر اجازت فرمایی «بگویم صدیك ازچیزی‌که دانم» خسرو بدو اجازه گفتار می‌دهد و شاپور سخن گفتن آغاز می‌کند که :

بسی گشتم در این خرگاه شش طاق — شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند — که باشد فرضه دریای دربند

زنی از نسل شاهان حکمران آن است.

همه اقلیم آران تا به ارمن　　مقرر گشته بر فرمان آن زن

این زن را که سترگیش از مردان بیش است و به عیش و کامرانی روزگار می‌گذراند همسری نیست و نامش مهین بانوست.

ز مردان بیشتر دارد سترگی　　مهین بانوش‌خوانند ازبزرگی
شمیرا نام دارد آن جهان‌گیر　　شمیرا را مهین‌بانواست تفسیر

مهین بانو هر فصلی از سال را در محلی مناسب می‌گذراند :

چهارش فصل از اینسان درشماراست　　به هر فصلی هوائیش اختیار است

فصل گل به موقان جای می‌گزیند و به تابستان در کوه ارمن در میان خرمن گل اقامت می‌کند و پائیز برگریز را در جست و جوی نخجیر به انجاز روی می‌نهد و زمستان را در بردع که هوایی گرم دارد می‌گذراند. وی در زندانی که جهانش نام است به‌پریرویی دل خوش دارد که برادر زادهٔ اوست.

در این زندان سرای پیچ در پیچ　　برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

برادر زادهٔ مهین بانو پریدختی است که به زیر مقنعه صاحب کلاه است و شام تاربه رخسار چون ماهتابش

فروزان ، گوئی آب حیات درسیاهی چشمانش‌پنهان است و قامت چون نخل سیمینش قیامت انگیز و یاد لب نوشینش از دهان رطب شکرریز ـ دندانهای مروارید گونش در میان دو شکر عقیقی فام همانند دانه‌های ژاله بر گل لاله است . خم گیسوان‌تابدارش دلها بی‌تاب می کند و به کمند می‌کشد . نرگس بیمار افسونکارش به افسون چشم بد را بسته و سحربیانش بازار ساحری شکسته. برهر غمزه‌اش غنجی موکل است و از دو سیمین نارنوخیز پستانش پای لیمو در گل . لؤلؤ درخشان از درخشندگی گوش و گردنش سرافکنده و خجل خندهٔ نمکینش نمك بردل ریش می‌پاشد و کشیدگی گردنش را آهوان گردن نهاده‌اند و هلال ابروانش از ماه نو گرو می‌برد.

به شمعش بر شبی پروانه بینی　　ز نازش سوی کس پروا نبینی
رخش تقویم انجم را زده راه　　فشانده دست برخورشید وبرماه
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد　　که لعل ار درگشاید در بریزد
به چشم آهوان آن چشمه نوش　　دهدشیرافکنان راخواب‌خرگوش
هزار آغوش را پرکرده از خار　　یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صدکس‌فزون بیندبه‌خوابش　　نه‌بیند کس شبی چون آفتابش
زرشك نرگس مستش خروشان　　به بازار درم ریحـان فروشان
به‌فرمانی که خواهد خلق راکشت　　به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند　　لبی وصد هزاران‌بوسه چون قند
سرو زلفی زناز ودلبری پـر　　لب و دندانی از یاقوت و از در
خرد سرگشته برروی چوماهش　　دل و جان فتنه برزلف سیاهش

این نوش لب که ولیعهد مهین بانوست و پریرویان کشور خدمتش را فرمان پذیر شیرین نام دارد.

رخش نسرین و بویش نیز نسرین　　لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند　　ولیعهـد مهین بـانوش داننـد

هفتاد دختر ماه پیکر از مهترزادگان خدمتگزاران اویند که:

به خوبی هر یکی آرام جانی / به زیبایی دلارای جهانی
همه آراسته با رود و جام‌اند / چه مه منزل به‌منزل می‌خرامند

مهین‌بانو را ثروتی سرشاراست و کنیزان و غلامان بی‌شمار ، اما اسبی دارد شبدیز نام ، که همچون شیرین بی‌نظیر و بی‌همتاست.

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

از سخنان شاپورچشم آسایش خسرو به خواب رفت ودیدگان‌عشق بیدار گشت . از سودای شیرین چنان‌آشفته شد که آسودگی را بدرود گفت:

چنان آشفته شدخسرو بدان‌گفت / کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت

پرویز چون خود را آنسان بی‌تاب و بیقرار می‌یابد شاپور را می‌خواند و :

بدو گفت ای به کار آمد وفادار / به‌کارآیم کنون کز دست‌شدکار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مردی اوستادی

خسرو از شاپور می‌خواهدکه چون بت‌پرستان آن بت را به دستان به دست‌آورد و معلوم سازد که آیا سر پیوند مردم زاد دارد و به نرمی موم است یابه سختی‌آهن؟

اگر چون موم نقشی‌می‌پذیرد ‏ ‏ ‏ براو زن مهرما تا نقش گیرد
ورآهن دل بود منشین و برگرد ‏ ‏ ‏ خبر ده تا نکوبم آهن سرد

شاپور پرویز را به چاره‌اندیشی خود اطمینان می‌دهد و می‌گوید:

به چاره کردن کار آنچانم ‏ ‏ ‏ که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدل‌باش وجزشادی‌مینديش ‏ ‏ ‏ که من یکدم گرفتم کار در پیش
اگر دولت بود کارم بدستش ‏ ‏ ‏ چو دولت‌خود کنم‌خسرو پرستش
وگردانم که عاجز گشتم از کار ‏ ‏ ‏ کنم باری شهنشه را خبردار

شاپور شتابان راه بیابان در پیش می‌گیرد و بکوهستان ارمن می‌رود که درتابستان مهین‌بانو وشیرین با خوبرویان دیگر بدانجا می‌آمدند شاپور به دیری فرود می‌آید که کشیشانی سالخورده در آن به سر می‌بردند.

فرود آمد بدان دیر کهن سال ‏ ‏ ‏ برآن آیین که باشد رسم ابدال

از پیران‌دیر که از راز چرخ کهن‌سرآگهی‌داشتند پرسید:

که فردا جای آن‌خوبان کدام است؟ ‏ ‏ ‏ که در این آب و سبزیشان مقام است

پیران‌فرزانه گفتند :

که در پایان این کوه گرانسنگ ‏ ‏ ‏ چمن‌گاهیست‌گردش‌بیشه‌ای تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست ‏ ‏ ‏ بدان مشکین‌چمن‌خواهند پیوست

بیش از آنکه تاریکی شب جای به سپیدی صبح سپارد . شاپور:

خجسته کاغذی بگرفت در دست　　به عینه صورت خسرو دراوبست

تصویر خسرو را به تنه‌درختی می‌چسباندو پری‌وار خودراپنهان می‌سازد. سپیده دمان پریرویان به سرسبزی برآن سبزه می‌نشینند و به نشاط مشغول می‌شوند.

عروسان زناشویی ندیده　　به کاوین ازجهان خو درا خریده
نشسته‌هریکی‌چون دوست‌با دوست　　نمی‌گنجید‌کس‌چون‌غنچه‌درپوست

چون جای خالی از اغیار و دور از چشم نامحرمان بود جامهای می به گردش درمی‌آورند و آنگاه که سرها از باده ناب گرم می‌شود به پایکوبی و دست‌افشانی می‌پردازند.

چه محرم بود جای از چشم اغیار　　ز مستی رقصشان آورد در کار
که این میداد گلها را درودی　　که آن می‌گفت بابلبل سرودی

شیرین که در میان آن شیرین لبان «چون ماهی بود گرد ماه پروین» ناگاه چشمش برآن تصویر می‌افتد.
به خوبان فرمان می‌دهد تا آن تصویر دلپذیر را به نزدش آرند. ایشان:

بیاوردند صورت پیش دلبند　　برآن صورت‌فروشدساعتی چند

شیرین بدیدن آن نقش عنان اختیار از کف‌می‌دهد.

به هردیداری از وی مست می‌شد　　به‌هرجامی‌که خورد ازدست‌می‌شد

همراهان شیرین چاره آن می‌بینند که تصویر را

بدرند و چنین می‌کنند

دریدند از هم آن نقش گزین را / که رشک‌از‌روی‌بردی‌نقش چین‌را

بعد :

چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند

آنگاه چنین وانمود می‌کنند:

پریزاراست از این صحرا گریزیم / به صحرای دگر افتیم و خیزیم

به محلی دیگر کوچ می‌کنند . اما شاپور دل‌آگاه قبل از آن که آن رشک خوبان چگل به محل معهودفرود آیند.

همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده

آن قصب‌پوشان چون ماه و بتان دلنواز چون‌بدان مکان می‌رسند بر سبزه و گل‌بازی آغاز می‌کنند اما:

چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بـازی آغـاز

شیرین را دوباره نظر بدان تمثال بی‌مثال می‌افتد و مرغ جانش به پرواز درمی‌آید و کمیت زبانش از سخن گفتن باز می‌ایستد . آنگاه :

به یاران بانك برزد کاین چه‌حالست / غلط می‌کرد خود را کاین خیالست

به سروی از آن سهی سروان فرمان می‌دهدزود آن نقش را به حضورش آرد اما

برفت آن ماه وآن صورت نهان‌کرد　　به‌گل خورشیدپنهان چون توان‌کرد

دوباره از آن مکان به صحرایی دیگر رحل اقامت می‌افکنند شباهنگام:

در آن صحرا فرو خفتند سرمست　　ریاحین زیر پای و باده بر دست

چون روز از دامن‌شب سربرآورد و زمانه تاج زرین برسر نهاد

پریرویان به یك روز ازآنجا تا در دیر «پری‌سوز» می‌روند.

در آن مینوی میناگون چمیدند　　فلك را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند　　هوایی معتدل چون مهر فرزند
شقایق سنگ را بتخانه کرده　　صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری　　نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ　　شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

نقش‌پرداز باز بدان گلشن می‌رسد و همان‌نقش نخستین را ترسیم‌می‌کند دیدگان مهربان‌شیرین پری‌پیکر که با پریوشان به میگساری مشغول بود بدان می‌افتد:

شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی　　گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت　　به پای خودشد آن تمثال برداشت

شیرین چنان از خود بیخود میگردد که به دیوانگان

بیشتر شباهت داشت تا به هشیاران. آن گلرویان چون گل صدبرگ را بدانسان غمناک و ازخویشتن بدرمی‌یابند:

بدانستند کان کار پری نیست　　　عجب کاری‌است کاری سرسری‌نیست

بنابراین بر زیبارو رحمت می‌آورند و می گویند:

که سربازی کنیم و جان فشانیم　　　مگر احوال صورت بـاز دانیم

شیرین چون یاران را همراه و موافق می‌یابد:

بدان بت‌پیکران گفت آن دلارام　　　کزین پیکر شدم بی‌صبـر وآرام
بیاتا این حدیث ازکس نپـوشیم　　　بدین تمثال نـوشین باده نـوشیم

دگر باره نشاط آغاز می‌کنند و می می‌آورند و بساط عشرت ساز می‌کنند.

پیاپی شد غزلهای فراقـی　　　برآمدبانگ‌نوشانوش ساقی

ماهرو آن بت شیرین لب که شراب تلخ در جام داشت:

به هر نوبت که می بر لب نهادی　　　زمین را پیش صورت بوسه‌دادی

شیرین که از عشق آن تصویر جامه صبوری به تن دریده بود:

یکی را زان بتان بنشاند در راه　　　که هرکس راکه‌بینی برگذرگاه
نظر کن تا در این‌سامان‌چه‌پوید　　　وزین صورت به‌پرسش تاچه‌گوید

جست و جوی فراوان آشکارا و پنهانی، آن راز

را هویدا نساخت:

تن شیرین گرفت از رنج پستی   کزان صورت‌نداش کس‌درستی

همان هنگام که شیرین از اندوه چون مار به خود پیچان بود و از مژگان لؤلؤ رخشان ریزان چشمش بر شاپور افتاد

برآمد ناگه آن مرغ فسونساز   به آیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید از سیمای شاپور   نشان آشنایی دادش از دور

شیرین به ظن قوی دریافت که داننده راز آن‌تصویر شاپور است:

اشارت کرد کان مغ را بخوانند   وزین‌در قصه‌ای با او برانند
مگر داند که‌این صورت‌چه‌نام‌است   چه آیین دارد وجایش کدام‌است

پرستاران به کهبد صورت حال بازگفتند و شاپور در حالی که زیرلب افسونی می‌خواند چون صید را رام و شکار در دام دید:

به پاسخ گفت کاین در سفتنی نیست   وگر هست از سر پا گفتنی نیست

خدمتگزاران آنچه ازکهبد شنیده بودند به شیرین بازگفتند از شنیدن سخنانشان اوراخون درجگر بجوش آمد وباقامت چون سروسهی وبروبازوی بلورین و سر و گیسوی مشکین شتابان به نزد شاپور رفت زبان و دست شاپور نقاش از شیرین‌کاری آن نقش‌شیرین بسته شد و

او را با لبی و صدنمك و چشمی و صد ناز چنین دید:

رخ چون لعبتش در دلنــوازی | به لعبت باز خون می‌کرد بازی
دلش را برده بود آن هندوچست | به‌ترکی رخت هند ورا همی‌جست
ز هندو جستن آن تــرکتازش | همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده | چو گوهر گوش بردریا نهاده

شیرین به «رسم کهبدان» صدایش کرد و به‌او گفت بیگانگی یك سو نه و دمی با من آشناباش. آن نیرنگ‌ساز چون آواز او را بشنید درنگ را مصلحت دید و برپریرخ ثناها خواند. شیرین نشست و او را نیز به‌کنارش نشاند.

بپرسیدش که‌چونی وز کجائی ؟ | که بینم در تو رنگ آشنایــی

مرد کاردیده که نیك و بد بسیار دیده بود جوابش داد:

ز حد باختر تا بوم خــاور | جهان‌راگشته‌ام کشوربه‌کشور

بدو گفت که دربارهٔ این تصویر چه میدانی؟

به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور | که باد ازروی‌خوبت‌چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است | وزین صورت‌مرا درپرده‌راز است
یکایك هرچه مــی‌دانم سراپای | بگویم با تو گر خالی بود جای

صنم فرمان داد تا خدمتگزاران پراکنده گشتند و شاپور آن مرد سخندان نیز چون‌میدان‌راخالی یافت چنین گفت :

که هست این‌صورت پاکیزه پیکر | نشان آفتــــاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری زدارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشته است پیروز

سخنان دلنشین شاپور در جان شیرین می‌نشست و بدان گفتار شیرین هوش از سرش می‌ربود.

از او شاپور دیگر راز ننهفت سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پریرویا نهان می‌داری اسرار سخن در شیشه می‌گویی پریوار

شاپور به شیرین می‌گوید که درد را نباید از طبیب پنهان داشت و سخن را باید بی‌پرده گفت بت‌زنجیر موی از گفته او خشمگین می‌گردد.

ولی چون عشق دامنگیر بودش دگر بار از ره عذر آزمودش

شیرین به گستاخی درکنار شاپور می‌نشیند و در تنگ‌شکر را مهر می‌شکند.

که ای کهبدبه حق کردگارت که ایمن کن مرا در زینهارت
به حکم آنکه بس شوریده‌کارم چو زلف خود دلی شوریده دارم

چنان شیفته آن تصویرم که گویی روز و شب صورت پرست هستم یك‌امروز مرا به کارآی، باشد روزی به کارت آیم.

شاپور فسونگر افسونی به از راستی نمی‌بیند و به‌شیرین می‌گوید:

من آن صورتگرم کز نقش پرگار ز خسرو کردم این صورت نمودار
هرآن صورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد

توکه بر صورت خسرو چنین عاشقی اگر او را ببینی چسان خواهی شد ؟ آنگاه پرویز را چنین توصیف می‌کند:

جهانی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی ، چابکی، چستی، دلیری به مهر آهو به کینه تند شیری

بهار تازه‌ایست بر شاخ جوانی و گلی است بی‌آفت باد خزانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد زسوسن سرو اوچون سوسن آزاد
هنوزش آفتاب از ابرپاك است ز ابر و آفتاب او راچه باك است

آنگاه که بر اسب می‌نشیند ، نشان از رستم دارد و چون به می خوردن می‌پردازد کیقباد را همانند است.

چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ چو وقت آهن آید وای بر سنگ

با این زیبایی وشکوه آن عالم افروز را شب و روز هوای عشق تو در سر است .

خیالت را شبی در خواب دیده‌است ازآنشب‌عقل‌وهوش ازوی‌رمیده‌است
نه می‌نوشد نه باکس جام گیرد نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

او همنفسی جز شیرین نمی‌خواهد:

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد تو دانی نیك و بدکردم تو را یاد

شیرین از سخنان دلاویز فرستاده پرویز:

بدان آمد که صدبار افتد از پای — به صنعت‌خویشتن می‌داشت‌برجای

سرانجام از آن مرد هشیار تدبیر کار خواست . شاپور بدان رشك خورشید می گوید:

صواب آن شد که نگشایی به‌کس‌راز — کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز — به نخجیر آی واز نخجیر بگریز
نه خواهد کس تو را دامن کشیدن — نه در شبدیز شبرنگی رسیدن

انگشتریی از جانب خسرو بدو می‌سپاردومی گوید:

اگر در راه بینی شاه نورا — به شاه نونمای این ماه نو را

آنگاه نشانی پرویز را به شیرین چنین میدهد:

سمندش را به زرین نعل یابی — ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل وکمر لعل — رخش هم لعل‌بینی لعل درلعل

اگر خسرو را در راه‌نیافتی راه مداین را پرس و چون به مداین رسیدی در اقصای آن:

ملك را هست مشکویی چه فرخار — در آن مشکو کنیزانند بسیار
درآن گلشن چو سروآزاد می‌باش — چو شاخ میوهٔ تر شاد می‌باش
تماشای جمال شاه می‌کن — مرادت را حساب آنگاه می‌کن

شاپور چون از سخن گفتن فراغت یافت :

از آنجا رفت جان ودل پر امید — بماند آن ماه را تنها چو خورشید

شیرین از مهین‌بانو عمه خود درخواست می کند که

چون به نخجیر می‌روم.

یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیز را بگشایم از بند

مهین‌بانو تقاضایش را می‌پذیرد:

رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت زمین بوسیدوخدمت‌کردو خوش‌خفت

بامدادان که قفل زرین فلك گشوده شد:

بتان چین به خدمت سر نهادند بسان سرو بر پای ایستادنـــد

شیرین مهربان به شیرین‌زبانان می‌گوید که قصد شکار دارم.
آن قصب‌پوشان به کردار کله‌داران قبا می‌پوشند

که رسمی بود کان صحرا خرامان بـــه صید آیند بر رسم غلامـــان

شیرین را چون نگین انگشتری در میان میگیرند و به سوی شکارگاه می‌شتابند.

بت شکر شکن بر پشت شبدیز سواری تند بود و مرکبی تیز

ماهرو:

چو مرکب‌گرم‌کرد،ازپیش یاران برون افتاد ازآن هم تك سواران

همراهان که:

گمان بردند کاسبش برکشیده است   ندانستند کاو سر در کشیده است

سایه‌وار بدنبالش می‌دوند:

به جستن تا به شب دمساز گشتند   به نومیدی هم آخر باز گشتند

نالان و زاری‌کنان باز می‌گردند

به درگاه مهین بانو شبانگـاه   شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
به دیده پیش تختش خاك رفتند   به تلخی حال شیرین باز گفتند

مهین‌بانو با شنیدن این سخن غمهای کهن را به یاد می‌آورد و دلخون از تخت فرود می‌آید و سر برخاك می‌ساید.

ز شیرین یاد بی‌اندازه می‌کرد   از او سوك برادر، تازه می‌کرد
به آب چشم گفت ای‌نازنین ماه   ز من چشم بدت بربود ناگاه
رخت ماهست تا خود برکه تابد   منش گم کرده‌ام تا خود که یابد

صبحگاهان لشگریان به خدمت‌سرنهادند و گوش به فرمان ایستادند که مهین‌بانو فرمان دهد آنان پی‌یافتن شیرین بشتابند

همه لشگر به خدمت سر نهادند   به نوبتگاه فـرمـان ایستادنـد
که گر بانو بفرماید به شبگیر   پی شیرین برانیم اسب چون تیر

مهین‌بانو چون در خواب این مصیبت را دیده بود با سپاهیان موافقت نکرد و گفت:

نشاید شد پی مرغ پریـده   نـه دنبال شکار دام دیـده

شیرین به‌خاطر پرویز سوار بر شبدیز روز و شب اسب راند و دمی نیاسود

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه　　به کوه و دشت می‌شد راه وبی‌راه

شیرین از بسیاری اندوه و رنج راه :

رخش سیمای کم رختی گرفته　　مزاج نازکش سختی گـرفتـه

آن ماه دو هفته شب‌افروز که پرسان‌پرسان اسب می‌راند و به رفتن شتاب داشت سپیده‌دمان به مرغزاری می‌رسد که «درآن چون آب حیوان چشمه‌ساری» جاری بود شیرین پس از اینکه به گرد چشمه گردشی می‌کند نشانی‌ازکس‌نمی‌یابد. اندام رنجور و خسته وبه‌غبار آلوده را به دست آب چشمه می‌سپارد.

چو قصد چشمه برد آن چشمه نور　　فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر لشکرگون برآورد　　نفیر از شعری گردون بـرآورد

شیرین پرندی آسمان‌گون برمیان می‌بندد و درآب می‌رود و آتش برجهان می‌زند.

فلك را کرد کحلی پوش پروین　　موصل کـرد نیلوفـر به شیرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه　　ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تـن سیمینش می‌غلطید در آب　　چو غلطید قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید　　غلط گفتم که گل‌بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست　　نه ماهی بلکه ماه آورده دردست
ز مشك آرایش کافـور کـرده　　ز کافورش جهان کافور خورده

خسروپرویز که شاپور را برای شناسایی آن سرو آزاد به ارمن فرستاده بود:

شب و روز انتظار یار می‌داشت　　امید وعده دیدار می‌داشت

ناگاه خسرو مورد خشم قرار می‌گیرد و پدر در صدد تنبیه او برمی‌آید خسرو ازتصمیم پدرآگاهی می‌یابد و به مشکوی‌نزد مشك‌مویان می‌رود که عزم شکار دارم و بیش و کم دوهفته بدین کاخ نخواهم‌آمد.

شما خندان و خرم دل نشینید　　طرب سازید و روی غم مبینید

واگرزیبارویی به کاخ‌آید به احترام‌فرودآوریدش زیرا میهمانی بس عزیز است.

بمانیدش که تا بی‌غم نشیند　　طرب می سازد و شادی گزیند
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا　　چو خضرآهنگ سازدسوی صحرا
در آن‌صحراکه او خواهد بتازید　　بهشتی روی را قصری بسازید

پرویز بعد از سفارشهای لازم سلیمان‌وار با جمعی پریزاد روی به ارمن می‌نهد.

قضا را اسبشان در راه شد سست　　در آن‌منزل‌که آن مه‌موی‌میشست

خسرو ازاسب فرود می‌آید و به غلامان دستور می‌دهد که به ستوران علوفه دهند و خود تنها خرامان سوی مرغزارمی‌آید و سیم‌تنی را درچشمه مشغول‌آب‌تنی می‌بیند.

طوافی زد در آن فیروز گلشن — میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته — تذروی بر لب کوثر نشسته

او آهسته قدم برمی‌داشت و با خود می‌گفت:

گراین بت جان من بودی چه بودی — وراین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن‌ماه — به برج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در — سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه

خسرو محو تماشای آن ماه تمام می‌گردد.

عروسی دید چون ماهی مهیا — که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده — چو ماه نخشب از سیماب زاده

گلی بود که در آب نیلگون نشسته و پرندی نیلگون نیز تا ناف بسته:

همه چشمه ز چشم آن گل‌اندام — گل بادام و در گل مغز بادام
زهر سوشاخ گیسو شانه می‌کرد — بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
اگر زلفش غلط می‌کرد کاری — که دارد از بن هر موی ماری
نهان با شاه می‌گفت از بناگوش — که مولای توام‌هان‌حلقه درگوش

زیباروی گنجی بود و گیسوان سیاهش چون ماربرگنج حلقه:

کلید از دست بستانبان فتاده — ز بستان نارپستان بر گشاده
دلی کان نار شیرینکار دیده — ز حسرت گشته چون نار تفیده
چوبرفرق آب می‌انداخت ازدست — فلک بر ماه مروارید می‌بست

خسرو را ازدیدار آن بلورین تن‌دل چون خورشید پرآتش شد:

سمنبر غافل از نظاره شاه ... که سنبل بسته‌بدبرنرگسش راه

ماه سیم‌فام را ناگهان نگاه برچشم شاه افتاد :

به بالای خدنگی رسته سروی ... همایی دید در پشت تذروی

از شرم در چشمه آب چون چشمه مهتاب به لرزه درآمد.

جز این چاره ندید آن چشمه قند ... که گیسو را چو شب برمه پراکند
عبیرافشاند بـر مـاه شب افـروز ... به شب خورشید می‌پوشید در روز

دل‌خسرو نیز به دیدار آن‌تابنده مهتاب‌چون‌سیماب لرزان می‌شود اما دور از جوانمردی‌می‌بیند که به نخجیر آن گوزن مرغزاری برود.

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد ... نظرگاهش دگر جایـی طلب کرد

پریرخ چون پری از آب بدر می‌آید، و لباس می‌پوشد و سبك بر شبدیز می‌نشیند ، او در حالی که دل از دیدار جوان در تب و تاب دارد با خودمی‌گوید:

شگفت آمد مرا گر یار من نیست ... دلم چون برد اگر دلدار من نیست

اما.

شنیدم لعل در لعل است کانش | اگر دلدار من شد کو نشانش

شیرین شیرین‌لب:

نبد آگه که شاهان جامهٔ راه | دگرگونه کنند از بیم بدخواه

در دل شیرین غوغایی برپا میگردد.

هوای دل رهش می‌زد که برخیز | گل خود را بدین شکر برآمیز
گرآن صورت بدین رخشنده جانست | خبر بود آن واین باری عیانست

اما .

دگر ره گفت ازاین ره روی برتاب | روا نبود نمازی در دو محراب
زیك دوران‌دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن‌نازنین شاه | نه جای پرسش است اورابدین راه
مرا به کز درون پرده بیند | که بر بی‌پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار | ز پرده چون برون آیم به یکبار

شیرین مهمیز بر شبدیز می‌زندو چون برق از جلوچشم پرویز می‌گذرد و شتابان به سوی مداین می‌راند خسرو پس از لحظه‌یی روی برمی‌گرداند و جز خود کسی نمی‌بیند آنگاه:

ز هر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه

خسرو رنجور کنار چشمه فرود آمد و از هرسو نشان آن گوهر می‌جست.

شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

نالان‌وپشیمان‌آن ماه دل‌انگیز وشبدیز را جست‌وجو می‌کرد و می‌گفت:

بهاری یافتم زو بر نخـوردم ‌ ‌ ‌ فراتی دیدم و لب تر نکردم
گلی دیدم نچیدم بامـــدادش ‌ ‌ ‌ دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیـدم شکفتـه ‌ ‌ ‌ چــو آبی خفته و زو آب خفته
برون آمد گلی از چشمه آب ‌ ‌ ‌ نمی گویم به‌بیداری که‌در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم ‌ ‌ ‌ چو خار آن به که برآتش نشینم
بدل گفتا گر این مه آدمی بود ‌ ‌ ‌ کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد ‌ ‌ ‌ پـری بر چشمه‌ها بسیار بـاشد
به‌کس نتوان نمود این داوری را ‌ ‌ ‌ که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم ببـایـد نـام کـردن ‌ ‌ ‌ پس آنگاهی پری را رام کردن

ملك با نومیدی به دارالملك ارمن روی می‌نهد و شیرین نیز برای‌دیدار پرویز به‌مشکوی مداین شبدیز می‌راند.

به آیین عروسی شوی جسته ‌ ‌ ‌ وز آیین عروسی روی شسته

سروروان‌به باغ فرود می‌آید و رقیبان

چو دیدند آن شکوفا روی شیرین ‌ ‌ ‌ گزیدند از حسد لبهـای شیرین

به توصیه خسرو به رسم خسروی نواختندش و نشانش را پرسان گشتند

کهُ چونی و زکجایی وزچه نامی ؟ ‌ ‌ ‌ چه اصلی و چه مرغی و چه دامی ؟

پریرخ که از آن بتان پرهیز می‌کرد با سخنانی دروغ آمیز می‌گوید:

که شرح حال من تلخی دراز است ‌ ‌ ‌ به حاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آیداز راه شما را خود کند زین قصه آگـاه

آنگاه شبدیز را بدیشان می‌سپارد و می گوید :

و لیك این اسب را دارید بی‌رنج که هست این اسب را قیمت بسی‌گنج

کنیزان مهمان‌طنازرا به صد ناز می‌نشانند ورقیبان مشکونشین کنیزش می‌انگارند:

شکر لب با کنیزان نیز می‌ساخت کنیزانـه بـدیشان نرد مـی‌باخت

شیرین پس از ماهی اقامت در کاخ شاهی « از گریختن پرویز خبریافت » ودانست

که از بیم پـدر شد سوی نخجیر و از آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

شیرین را از بینوایی دل به‌درد می‌آید و دوایی نمی‌یابد.

شیرین درمی‌یابد سواری که در کنار چشمه او را نظاره می‌کرد خسرو بوده است.

جهان آرای خسرو بود کز راه نظر می‌کرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن برخویشتن زد فرو خورد آن تغابن را وتن زد

پرویز نیز پرسان و جویان به ارمن می‌رسد.

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت به خدمت کردن شاهانه بشتافـت

خسرو از حالش جویا می‌شود.

مهین بانو چو دید آن دلنوازی | ز خدمت داد خود را سرفرازی
پس‌ازیك‌هفته‌روزی‌کان‌چنان‌روز | ندید است آفتاب عـالم افـروز

از خسرو خواهش می‌کند.

که دارالمـلك بردع رانوازی | زمستانش در آنـجا عیش سازی

خسرو می‌پذیرد.

شدآنجاروزوشب‌عشرت‌همی کرد | می‌تلخ و غم شیرین همی خورد

شیرین که به درد فراق یار و حسد رقیبان دچار بود ،

صبوری کرد روزی چند در کار | نمود آنگه که خواهم گشت‌بیمار
مرا قصری به خرم مرغـزاری | ببایـد ساختـن بر کـوهساری

کنیزکان مشکوی خسرو به‌ماهرو می‌گویند :

ترا سالار ما فرمود جایـی | مهیا ساختن در خوش هوایی

«کنیزانی کزو دررشك بودند» پنهانی مرد بنایی را می‌خوانند و بدو می‌گویند که جادویی کار دیده از کوهستان بابل رسیده و از ما قصری طلب کرده است.

بدین جادو شبیخونی عجب کن | هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که‌بایـد | زمادر خواست کن مزدی‌که‌شاید

مرد بنا :

به دست آورد جایی گرم و دلگیر کزو طفلی شدی در هفته‌یی پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آن‌جا کارگه ساخت بدوزخ در چنان قصری بپرداخت

شیرین را در آن قصر که از زندان و دوزخ بتر بود مکان می‌دهند.

در ارمن:

ملك سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ می‌شد شست در شست

که ناگاه گلرخی چون سروآزاد با دلی‌شاد به‌خسرو خبر می‌دهد:

که بر دربار خواهد بنده شاپور چه فرمایی در آید یا شود دور

خسرو که از خبر ورود شاپور از شادی در پوست نمی‌گنجد :

به فرمودش در آوردن به درگاه زدلگرمی به جوش آمد دل شاه
که بد دل در برش زامید و از بیم به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بره دل دونیم است بلای چشم برراهی عظیم است

ازشاپور :

بپرسید از نشان و کوه و دشتش شگفتیها که بود از سرگذشتش

شاپور :

از اول تـــا به آخر آنچه دانست		فروخواند آنچه‌خواندن می‌توانست

او ضمن توصیف زیبایی جاودانـــی شیرین شرح دلباختگی او را به شاه بیان می‌کند که :

چو چشم تیرگر جاسوس گشتم		بـــه دکـــان کمانگر برگذشتم
به‌دست آوردم آن سرو روان را		بت سنگین دل سیمین میـــان را

پیررایی تازه‌رو دیدم که در هرتار مویی مسیحی گرفتارکرده

میانی یافتم کز ساق تا روی		دوعالم راگره بسته به‌یك موی
نبوسیده لبش بر هیچ هستی		مگر آیینه را آن هم به‌مستی

دست او به سوی کسی دراز نگشته « مگر با زلف خود آن هم به بازی»

بسی لاغرتـــر از مویش میانش		بسی شیرین‌تر از نامش دهانش

اگر چه آن ماه فتنه عالمی‌است اما دلباخته صورت خسرو شده تا آنجا که اورا به چربزبانی به‌رفتن به‌مداین برانگیختم

چو مه را دل به رفتن تیز کردم		پس آنگه چاره شبدیز کـــردم
روند ماه را بـــر پشت شبرنگ		فرستادم به چندین رنگ ونیرنگ
کنون دانم که آن سختی کشیده		به مشکوی ملك بـــاشد رسیده

خسرو شاپور را در آغوش می‌کشد وآنچه در راه ارمن دیده بود بدو می‌گوید:

حقیقت گشتمان کان مرغ دمساز　　بـه اقصای مداین کرده پرواز

قرار شد که شاپور به دنبال آن ماهرو به مداین رود

قرار آن شد که دیگر باره شاپور　　چو پروانه شود دنبال آن نـور

پرویز به‌مهین بانو می‌گوید:

مرا از خانـه پیکی آمد امروز　　خبر آورد از آن ماه دل افروز
فرستم قـاصدی تا بـازش آرد　　بسان مـرغ در پروازش آرد

مهین بانو بوسه برمسند خسرو می‌زند ومی‌گوید که ای:

ز ماهی تا به ماه افسر پرستت　　ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
اگر قاصد فرستد سوی او شاه　　مرا باید ز قاصد کردن آگـاه
به حکم آنکه گلگون سبك خیز　　بـدو بخشم ز همزادان شبدیز

گلگون را در اختیار شاپور می‌گذارند شاپـور به مداین می‌رود و می‌فهمد که آن ماهرخسار مقیم قصر شیرین است

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور　　عقوبت پاره‌ای دید از جهان دور
نشسته جـوهری در بیضه سنگ　　بهشتی پیکـری در دوزخ تنـگ

شاپور از دیدن قصری چنان دوزخی خشمگین می‌شود و می‌گوید:

چه‌جایست این‌که بس دلگیرجایست؟   که زد رایت که بس شوریده رایست؟
دراین ظلمت ولایت چون دهد نور؟   بدین دوزخ قناعت چون کندحور؟

شیرین زیبا روی محنت کشیده و زهر هجران چشیده گلایه آغاز می‌کند :
که اگر غمهای دیده و ستمهای کشیده را برتو خوانم وگویم نه‌در زبان گنجد ونه یارای شنیدن داری.

بدان مشکو کـه فرمودی رسیدم   دراو مشتی ملامت دیـده دیـدم
بهم کـرده کنیزی چند جماش   غلام وقت‌خودکای‌خواجه‌خوش‌باش
چو زهره برگشادم دست و بـازو   بهای خویش دیـده در تـرازو

چون عروسی‌پارسا بودم ازآن مشتی نابکار جدایی جستم و از ایشان کوشکی درخواست کردم آنان.

دلم از رشك پر خوناب کردند   بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت این سیه‌سنگ   که‌از تلخی چوصبرآمد سیه‌رنگ

شاپور به ماهرو می‌گوید:

امیدم هست کاین سختی پسین است   دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان کـه گر سختی کشیدی   از آن سختی بـآسانـی رسیدی

شاپور شیرین را از آن گلخن برپشت گلگون می‌نشاند و به گلزار مراد خسرو یعنی ارمن می‌راند.

وز آنسو خسرو اندر کار مانده   دلش در انتظار یـار مانـده
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری   بـامیدی رسید امیـدواری

خسرو در انتظار ماهرو دقیقه‌شماری می‌کرد که

قاصدی از راه به تعجیل درآمد و اورا از مرگ پدر آگاه کرد و از بزرگان پیغام آورد که او به مداین باز گردد و برتخت پدر بنشیند.

چو سالار جهان چشم از جهان‌بست بسالاری تـرا بـایـد میان بست
که زنهار آمـدن را کـار فـرمای جهـان از دست شد تعجیل بنمای

خسرو به پایتخت آمد و بر تخت نشست اما :

ز یکسو ملك را برکار می‌داشت ز دیگر سو نظر بریار می‌داشت
چو غالب شد هوای دلستانش بـه پرسید از رقیبان داستانش

باطلاع خسرو رساندند که مدتی است آن نگار این قصر را ترك گفته

نمی‌دانیم شاپورش کجا بـرد ؟ چو شاهنشه نفرمودش چرا برد ؟
ز شیرین بر طریق یادگـاری تك شبدیـز کـردش‌غمگساری

شاپور هنگامی که شیرین را به ارمن می‌آورد و ملك را از میعادگاه دور می‌یابد او را از گلگون رهوار به گلزار مهین‌بانو فرود می‌آورد.

پرستاران و نزدیکان و خویشان که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند

شادی مهین‌بانو از دیدار شیرین وصف ناشدنی است:

سرش دربر گرفت از مهربـانی جهان از سر گرفتش زندگانی
شکنج شرم در مـویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیـاورد

نوازشهای بی‌اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش

مهین بانو همان هفتاد دختر را بدو می‌بخشد «که شاد بالعبتکان به بازی پردازد» شیرین با دختران زندگی گذشته را از سرمی‌گیرد.

بهرام چوبینه علیه خسرو قیام می‌کند و مردم را به شورش دعوت می‌نماید:

شهنشه بخت را سرگشته می‌دید رعیت راز خودبرگشته می‌دید

ناچار راه آذرآبادگان در پیش می‌گیرد:

وز آنجا سوی موقان کرد منزل مغانه عشق آن بتخانه در دل

خسرو گردش‌کنان در صحرا می‌خرامید و از هرسو شکاری می‌زد که ناگاه « برآمد گرد شیرین ار دگرسو»

دوصید افکن بیکجارباز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده به عشق اندر ز یاران دور مانده

یکی‌که تاج شاهی از دست داده بود و دیگری صد تاج به تاراج

نظر بر یکدگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز نه از گلگون گذر می‌کرد شبدیز

آن دو نشانها از یکدیگر باز می‌جویند

چو نام هم شنیدند آن دوچالاك — فتادند از سر زین بـر سر خاك
گذشته ساعتی سر بـر گـرفتند — زمین از اشك در گوهر گرفتند
به آیین تربه پرسیدند خـود را — فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند — به کم گفتن صبوری پیشه کردند

همراهان شیرین وخسرو از هرکناری می‌رسند:

مـه و خورشید را دیدنـد یاران — قران کرده بـه برج عشقبازان
درایشان‌خیره‌شد هرکس که‌می‌تاخت — که‌خسرو راز شیرین باز نشناخت

شیرین به‌خسرو می‌گوید که «ای چون من هزارت بنده دربند»

ز تاجت آسمان را بهرمنـدی — زمین را زیر تختت سربلنـدی
اگر چه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهان داراست یکسر

در این نزدیکی از بخشش شاه برگذرگاه ما را منزلی هست.

ملك دعوت شیرین را می‌پذیرد ومی‌گوید «به‌جان آیم چو جانم می‌پذیرد» مهین بانو چون آگهی می‌یابد با شادای فراوان موکب شاه و شیرین را استقبال می‌کند و برخورشید و مهتاب نثارها می‌افشاند.

فرود آورد خسرو رابه کاخی — که‌طوبی بوداز آن فردوس‌شاخی
سرایی بر سپهرش سر فـرازی — دو میدانش فـراخی و درازی
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که‌بتوان درحسابش‌دستخوش کرد

خسرو به دیدار شیرین آن‌چنان شادان بود که «بازار شیرین چون جان شیرین شد» مهین بانوی پاك

گهر که از حال خسرو و شیرین خبر داشت:

در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاك وآتش

به شیرین گفت «ای خداوند برهمه خوبان عالم»:

یکی ناز توو صد ملك شاهی / یکی موی تو وز مه تا بهماهی
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پنـاه پـارسایی
تو گنجی سر بهمهری نابسوده / بدو نیك جهان نـا آزموده

جهان نیرنگها دارد و بد روزیها که باید بدانها بیندیشی دلم چنان گواهی می‌دهد کـه این جهانگیر « به پیوند تو رأی و تدبیر دارد » اگر این صاحب جهان دلداده تست ترا شکاری بس شگرف بدام افتاده.

ولیکن گر چه بینی نا شکیبش / نه بینم گوش داری بر فریبش
نه باید کـز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانـی
فرو ماند تو را آلـوده خویش / هـوای دیگری گیرد فـراپیش

شنیده‌ام که او را ده هزار خوبروی‌شکرلب زنجیر موی در مشکویند . خوبرویان بسیاری اسیر زیبایی او هستند:

دلش چون زانهمه گلها بخندد / چه‌گوئی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابـد / سر از گوهر خـریدن بر نتابد

اما :

چو بیند نیکعهد و نیك نـامت / زمن خواهـد بـه آیین تمامت
فلك را پـارسایی بر تـو گردد / جهان را پادشاهی بـر تو گردد

چو تو در گوهر خود پاك باشی — به جای زهر او تـریـاك باشی

اگر در عشق برتو دست یابد و مست و غافلت‌بیند

چو ویس از نیکنامی دور گردی — به زشتی در جهان مشهور گردی

آن‌گاه ضمن تفاخر به خانواده‌اندرزش می‌دهد:

گراو ماهست ما نیز آفتابیم — وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد — زن‌آن به‌کش‌جوانمردی نباشد
بسا گل راکه نغز و ترگرفتند — بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند — به‌جرعه‌ریختندش‌چون‌چشیدند
توخود دانی که‌وقت سرفرازی — زناشویی به است از عشقبازی

شیرین سخنان شیرین و دلنشین مهین بانو را چون حلقه در گوش نهاد و دلش با آن همداستان شد پس :

به‌هفت‌اورنگ‌روشن‌خورد سوگند — به‌روشن نامـه گیتی خداونـد
که گرخون گریم‌از عشق‌جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش

مهین‌بانو چو سوگند مؤکد شیرین و استواریش را دید:

رضا دادش که‌در میدان‌و درکاخ — نشیند بـا ملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکـه تنهایی نجویـد — میان جمع گوید آنچـه گویـد

شیرین برای‌بازی چوگان آماده‌می‌شود:

چو شیر ماده آن هفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب در سر
بچوگان خود چنان چالاك‌بودند — که گوی ازچنبر گردون ربودند

شیرین با آن هفتاد دختر:

روان گشتند سوی خدمت شاه　　　برون شد حاجب شه بارشان‌داد

خسرو وشیرین باتفاق ماهرویان به میدان بازی آمدند:

چو در بازیگه میدان رسیدند　　　پریرویان ز شادی می‌پریرند
روان شد هر مهی چون آفتابی　　　پدید آمد زهر کبکی عقابی

خسرو :

به‌شیرین گفت هین تارخش تازیم　　　براین پهنه زمانی گوی بازیم

خسرو وشیرین به چوگان بازی مشغول می‌شوند

زیك سو ماه بود و اخترانش　　　ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گهی‌خورشید بردی گوی‌و گه‌ماه　　　گهی شیرین گرودادی و گه شاه

بعد از گوی بازی

به شبدیز و به گلگون کردمیدان　　　چو روز و شب‌همی کردندجولان
وزانجا سوی صحرا ران گشادند　　　بصید انداختن جولان گشادند

نازنینان به زخم نیزه‌ها زمین را چون نیستان‌کرده بودند.

ملك زان ماده شیران شکاری　　　شگفتی مانده در چابك سواری
که هر یك بود در میدان همایی　　　بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

خسرو نهانی‌به‌شیرین می‌نگریست «که زان‌صیدش
چه آرد ارمغانی»
شباهنگام

همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگرروز

همان چوگان وگوی‌آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند

ماهی را به نخجیر و چوگان بازی می‌گذرانند:

ملك فرصت طلب می‌کرد بسیار / که با شیرین کند یك نکته برکار

اما چنین توفیقی رفیق راهش نمی‌شود تا اینکه
شبی که آن شکرلب از نخجیر باز می‌گشت.

شهنشه گفت کای برنیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

پریوش زمین ادب بوسه می‌دهد و انگشت اطاعت
برچشم می‌نهد

ملك بر وعدهٔ ماه شب افروز / دراین فکرت‌که‌فرداکی‌شود روز

فصل بهار بود و

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی‌عشقبازی

خسرو شیرین خرامان و شادان شب و روز در هر نزهتگاه دل افروز گردش می‌کردند:

گهی چیدند گل در کوهساری — گهی خوردند می در مرغـزاری
ریاحین بر ریاحین باده در دست — به شهرود آمدند آنروز سرمست

اسبان را برلب شهرود بستند و به بانگ رود و رامشگر نشستند:

حلاوتهای شیرین شکرخنـد — نی شهرود را کرده‌است بی‌قند
عبیرافشان زجعد مشك بیزش — شکرریزان ز لعل شهدخیزش
زبس خنده که‌شهدش برشکرزد — به‌خوزستان شد افغان طبرزد
قدچون سروش‌ازدیوان شاهی — به‌گلبن داده تشریف سپاهی
چو گل‌بر نرگسش کرده‌نظاره — به‌دندان کرده‌خود را پاره‌پاره

پرویز و شیرین دلنشین ضمن گردش وتماشا متوجه شدند:

برآمد تند شیری بیشه پرورد — که از دنبال می‌زد بر هـوا گرد

خسرو کمانکش تیری رهاکرد وآن‌چنان تیری که هوش از سر شیر ربود و آن‌گاه فرمود سرش را به‌برند و پوستش را بیرون کشند.

ماه مجال دستبوسی پرویز یافت و پرویز نیز با بوسه مهر از تنگ شکرریزبشکست «که‌شکردردهان باید نه در دست».

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش کـه جای بوسه اینست

این بوسه نخستین پیك عشق بود که از جانب عاشق

سوی معشوق روانه گشت. صنم تا شرمگین وهشیار بود یارای نگریستن دیدگان خسرو را نداشت ولی شباهنگام که سرها از باده ناب گرم شد « به بوسه با ملك همداستان گشت».

شبی بوداز در مقصود و کام . خسرو بر تخت فریدونی نشسته و دل را به قبله جمشید بسته.

فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین — پیام آورده از خسرو به شیرین
کزین‌خوشتر شبی‌خواهد رسیدن؟ — وزین شاداب‌تر بویی دمیدن ؟
چرا چندین وصال ازدور بینیم؟ — اگر نوریم تا در نور بینیم

شاپور چون گنجور گنج بادآورد پیش تخت خسرو ایستاده بود:

وزان سو آفتاب بت پرستان — نشسته گرد اوده‌نارپستان

خسرو فرمان داد تا آن ده دختر ماهرو هر یك داستانی بگویند . آنان نیز به مناسبت قصه‌ای پرداختند تا آنگاه که نوبت به شیرین رسید . شیرین :

زشرم اندرزمین می‌دیدو می‌گفت — که دل بی‌عشق بود ویار بی‌جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنبشت است — مرا این سرنبشت او در نوشت‌است

چون سررشته کارم از آن نقش زیباست ازآن رویم به سرخی همانند نقش دیباست . مراکه از دست پرویز نقل ومی است از آن سر فخر برکیهان می‌سایم.

سرم از سایه اوتا جور بـاد ندیمش بخت و دولت راهبرباد

خسرو افسانه خود را چنین آغاز کرد:

گوزنی بر ره شیر آشیان کرد رسن در گردن شیر ژیـان کرد

من آن شیرم که شیرین بـه نخجیرم آمد و بـا کمند گیسو به زنجیرم کشید.

اگر شیرین نباشد دستگیرم چو شمع از سوزش بادی‌بمیرم
وگر شیر ژیان آید به رویم چوشیرین سوی‌من‌باشد بجویم
دل محرم بود چون تخته‌خاك براو دستی زنی خالی شودپاك

طبع شیرین از داستان سرایی خسرو گرمترگشت و دلش در کار او نرمتر.

قدح پر باده کرد و لعل پرنوش به‌خسرو دادکاین‌رانوش‌کن نوش
بخور کاین‌جام شیرین نوش‌بادت به‌جز شیرین همه فرموش بادت

پرویز از سخنان مهرآمیز و حرکات دل‌انگیز شیرین هردم چون گل شکفته میشد .

گهی گفت ای‌قدح‌شب رخت بندد تــو بگری تالب شیرین بخندد

خسرو که از عشق شیرین دلش پرجوش و خروش بود به یاد آن نوش لب پیاپی شراب می‌نوشید ومی گفت:

می رنگین زهی طاوس بیمار لب‌شیرین‌زهی خرمای بی‌خار

سرانجام:

شراب تلخ در جانش اثر کرد
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد

شیرین:

به غمزه گفت با او نکته‌ای چند
که بود از بوسه لبها را زبان بند

خسرو :

هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را یافت پاسخ

خسرو در این اندیشه بود :

که شیرین را چگونه مست یابد؟
براین تنگ شکر چون دست‌یابد؟
نمی افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد بر نشانه

شیرین وخسرو:

شبی بی‌رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند
تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

روزهای شیرین و خسرو به‌شکارو نشاطمی‌گذشت و بساط بزم شبانه از گردش ایام بی‌خبرشان می‌داشت تا اینکه:

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌شب روشن‌ازمهتاب‌چون‌روز
قدح برداشته ماه شب افروز

مجلسی خالی از اغیار و گلی بی‌زحمت خار مهیا بود خسرو از کوی شکیبایی پای در کشید و در حالیکه سر زلف گره‌گیر نگار را به‌دست داشت:

لبش بوسید و گفت‌ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمـد به دامت

گذشته‌ها گذشته است و امروز را بایست دریافت که روز از نوست وروزی از نو.

من‌و تو جزمن وتو کیست اینجا؟ / حذر کردن ز بهر چیست اینجا؟

ساعتی به من دلداده پرداز واگر قرار است شبی از آن من باشی امشب را آن شب بدان.

بسان میوه دار نا برومند / امید ما و تقصیر تو تاچند
چه بایدزهر در جامی‌نهادن / زشیرینی براو نامی نهادن
مزن‌چندین گره برزلف‌وخالت / زکاتی ده‌قضا گردان مالت

شکر لب از راه لطف پاسخ می‌دهد که چون من غباری کی می‌تواند که با تاجداری هم تختی کند . در سواری آن اندازه ماهر نیستم که با شیر شکاری برابری نمایم.

اگـــر بـــازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی‌شکر خوردن‌حرام‌است
چو زین گرمی برآساییم یك‌چند / مـــرا شکر مبـــارك شاه را قند

ابر امتناع رخسار ماه را می‌پوشاند و با آنکه از دل وجان خواهان خسرو است از درخواستش به خشم

می‌آید.

شده از سرخ رویی تیز چون خار　　خوشا خاری که‌آرد سرخ‌گل بار

اما

به‌هر مویی که‌تندی داشت چون‌شیر　　هزاران موی قاقم داشت در زیـر

اگر کمان ابرویش گره‌گیر می‌شد از کرشمه تیری بر هدف می‌راند و اگر با چشمی ناز می‌کرد با دیگر چشم عذری پیش می‌نهاد.

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست　　چورخ‌گرداندگردن‌عذر آن‌خواست

چون خسرو را به خواهش مصر یافت جوانمردی را در آن بازی سرافکنده دید و بازار دلبری و نیاز را گرم

چه‌خوش نازیست ناز ماهرویان　　زدیده رانده را دزدیده جویان
به‌چشمی خیرگی‌کردن‌که برخیز　　به‌دیگر چشم دل دادن که مگریز
بصدجان ارزد آن‌رغبت‌که جانان　　نخواهم گویدو خواهد به‌صدجان

خسرو چون دید نیازش را در آن خدای ناز اثری نیست و او را چاره‌ساز نخواهد گشت:

به گستاخی درآمد کای دلارام　　گواژه چند خواهی زد بی‌آرام
چومی خوردی‌ومی‌دادی‌به من‌بار　　چرا باید که من مستم تو هشیار
ترااى کبك‌بشکستن چه سوداست　　که باز عشق کبکت را ربوده‌است
مرا از لعل تو بوسی تمام است　　حلالم کن که آن نیزم حرام‌است
وگر خواهی که‌لب زین نیزدوزم　　بدین گرمی نه که گاهی بسوزم

تراهم خون من دامن بگیرد — که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری — به بوسی هم سربازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس لبانت — چه بوسم آستین یا آستانت ؟

خسرو تقاضایش را تکرار می‌کند و می‌گوید:

کمند زلف خود در گردنم بند — به صید لاغر امشب باش خرسند
شب وصلت لبی پرخنده دارم — چراغ آشنائی زنده‌دارم
بیا تا از در دولت برآییم — چو دولت‌خوش‌برآیدخوش‌برآییم
یك امشب تازه داریم این نفس‌را — که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم — نظر بر کینه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن‌گیر — به‌من بازی کن‌امشب‌دست من‌گیر
به‌جان آمد دلم درمان من ساز — کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین‌تری ای چشمه‌نوش — سزدگرگیرمت‌چون جان‌درآغوش
چه شکری‌گر سرت‌باشم و گرپای — همه شیرین‌تر آید جایت ازجای
همه تن در تو شیرینی نهفتند — به کم کاری ترا شیرین نگفتند
دراین شادی به ار غمگین نباشی — نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

شیرین می‌گوید که امانت دارنه‌باید امانت‌خوار باشد.

که شه را بد بود زنهار خوردن — بد آمد در جهان بد کار کردن

آبی که آبرویم را ریزد مجوی وره‌کام من مپوی
تا آرزوهایم برباد نرود مرا بدون عشق دلی مهربان بود
و حالا که آتش‌عشق یه‌جانم افتاده‌فسرده چون توان بود؟

گراز بازار عشق اندازه گیرم — به تو هردم نشاطی تازه گیرم

جهان اگر نیمش از بهرشادکامی است نیمه دیگرش به خاطر نیك‌نامی است.

چه باید طبع را بد نام کردن / دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که از خود شرم‌داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رایی / خود افکن باش اگر مردی نمایی
من آن شرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
ولی تب کرده از حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

خسرو چون طبع شیرین را رام ولی زبانش را سرکش می‌بیند از در عجز درمی‌آید.

به لابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان ناز است پرتاب

آیا رواست که هنگام دستگیری دست دوست را به بند آری ؟ بسی کوشیدم تا مگر به تودسترسی یابم.

چو می‌بینم کنون زلف مرا بست / تودر دست‌آمدی من‌رفتم ازدست

نمی‌گویم سوگندت را بشکنی بلکه می‌خواهم دلمرده‌یی را به وعده شادکنی و اسیری را آزاد نمایی.

ز باغ وصل پرگل کن کنارم / چو دانی کز فراقت برچه خوارم
تو سرمست و سر زلف تو دردست / اگر خوشدم نشینم جای آن هست
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین شود چون با توخندم
گراز من‌می‌بری چون‌مهره ازمار / من از گل باز می‌مانم تو از خار
عتابی گر بود ما را از این پس / میانه در میانه موی تو بس

خسرو:

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبرخوش فرو خفت

صبحگاهان سرمست از باده دوشین و جام دردست.

همان سودا گرفته دامنش را	همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز	نمی‌کرد از گیاه خشك پرهیز

اما :

بسی کوشید شیرین تا به صد زور	قضای شیر گشت از پهلوی گور

شیرین چون ملك را از بی‌قراری گرم می‌بیند بدو می‌گوید:

چه باید خویشتن را گرم کردن	مراد روی خود بی‌شرم کــردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد	گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

تو سلطنت از دست رفته را به چنگ آر که من خود اسیر دست توام.

نخواهم نقش بی‌دولت نمـودن	من و دولت بهم خواهیم بودن
نخست اقبال وانگـه کام جستن	نشایـد گنج بـی‌آرام جستن

صواب آن می‌بینم که امروز به پادشاهیت بیشتر بیندیشی «که من باشم‌اگر دولت بود یار» اگرروزگارت را با من بگذرانی و از باده وصل سُرمست شوی بیم آن دارم که از شاهی دست بداری.

بدین هندو که رختت را گرفته‌است	به ترکی تاج وتختت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش	مگـر بـاطل کنی ساز طلسمش
مـرا نیز ار بـود دستی نمـایـم	وگـرنـه در دعا دستی گشایـم

خسرو از امتناع شیرین به خشم می‌آید و برپشت

شبدیز می‌نشیند و

به تندی گفت من رفتم شبت خوش
گرم دریا به پیش آید گر آتش
خداداند کز آتش بر نگـــردم
ز دریـــا نیـــز مویـــی تر نگردم

سبویی را که ساختن توانم شکستنش نیز برمن آسان است تودانی که عشقت مرا چنین از تاج و تخت جدا ساخته است.

مراگر شور تو در سر نبودی
سر شوریده بـــی افسر نبودی
فکندی چون فلك سر در کمندم
رها کردی چو کردی شهر بندم

مراعشق تو چنین آواره عالم وبدروزگار وبیچاره نموده.

کنون کز مهر خود دوریم دادی
بباید شد کـــه دستوریم دادی

خسرو عزم روم می‌نماید

دل از شیرین غبار انگیزه کرده
به عزم روم رفتن تیز کرده

قیصر خسرو را از دل و جان می‌پذیرد و دختر خویش مریم را بدو می‌دهد اما

دو شه‌را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانـــه

پرویز به کمك قیصر روم بر بهرام پیروز می‌شود و دوباره درمد این به تخت سلطنت می‌نشیند.

چو فرخ شد بدوهم تخت وهم‌تاج　　در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج

پرویز را اگر چه پادشاهی و گنج بود اما ازدوری شیرین به محنت و رنج روزگار می‌گذراند گاه نبید خام می‌نوشید و گه از گریه می‌درجام داشت.

گهی گفتی‌به‌دل‌کای‌دل چه خواهی؟　　ز عالم عاشقی یا پادشاهی ؟
که عشق و مملکت ناید بهم راست　　از این هردو یکی می‌بایدت‌خواست
مرا با مملکت گر یار بودی　　دلم زین ملك برخوردار بودی
کجا شیرین و آن شیرین زبانی　　به شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن　　همه شب تا سحر افسانه گفتن
من آن مرغم که افتادم به ناکام　　ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم　　چو سود ار بند زر بر پای دارم
پراکنده دلم بی نور از آنم　　نیم مجموع دل رنجور از آنم

خسرو از این افسانه ها فراوان با دل می‌خواند و حق هم بااوست چون « چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل» شیرین چون خسرو را از خود رنجاند واو نومیدانه راه روم در پیش گرفت دلش در بند خسرو وجانش‌در گرو عشق او ماند. از دوری پرویز گلاب از بادام چشم بر گل صورت می‌ریخت و از بی‌طاقتی تابش از تن رفته و دلش از تنگی چون دیده مور شده بود.

چو زلف خویش بی آرام گشته　　چو مرغی پایبند دام گشته
شده زاندیشه هجران یارش　　ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای می‌افتاد چون مست　　گه از بیداد می‌زد دست بر دست
گشاده رشته و گوهر ز دیده　　مژه چون رشته در گوهر کشیده

قد سروش از فراق یار بسان بید لرزان شده بود و دهانش خشك و لب از گفتار بسته. سپاه غم بردلش

شبیخون زد و بر لشکرگاه دل شکست افتاد وکمین‌سازان محبت آیینه طاقتش را شکستند و او:

گهی دل را به نفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گاه به بخت ستمکار می‌گفت تا تویی زین زشتتر کاری نکردی و گه با دل عتاب می‌کرد که مرادت را به دست آوردی ولی چه زود از دستش دادی

فروشد ناگهان پایت به گنجی ز دست افشاندیش بی پای رنجی
بهاری را که در بر وی گشادی ربودی گل بدل خارش نهـادی
از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی نـدارد سودت اکنـون

شیرین را زمانی فرخ سروش‌آسمانی مژده‌کامرانی می‌داد و گاه دیو هوس رهزن می‌گشت . ماهرو با صد زاری به درگاه مهین‌بانو رفت و بانو را ازکار خسرو باخبرساخت. مهین بانواندرزش داد وبه‌شکیبایی رهنمون گشت و یادآور شد:

مراد آن به که دیر آید فرادست که هرکس زودخورشد زودشد مست
نبینی ابر کـاو تنـدی نمایـد بگرید سخت وانگـه بر گشایـد

اکنون باید با سختی بسازی ، از فردا که خبردارد که چه پیش خواهد آمد؟

بسی در کار خسرو رنج دیـدی بسی خـواری و دشواری کشیدی
کنون وقت شکیبایی است مشتاب که بر بالا به دشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرا زیر نماند دولتت در کـار ها دیـر
بد از نیك آنگهی آید پدیـدت که قفل از کار بگشایـد کلیـدت

شاپور خردمند نیز با شیرین نکته‌ها گفت وشیرین از سخنان آرام بخش مهین بانو و شاپور آرامشی یافت

شکیبا شد در این غم روزگـاری　　نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز　　برآن تا نشکنـد ماه دلفـــروز

مهین‌بانو چون آفتاب عمرش را در حال افول می‌بیند.

یکی‌روزش به‌خلوت‌پیش‌خود خواند　　که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش کــه برگیــر　　که پیشت مــرد خواهد مادر پیــر

تندرستی مهین‌بانو به بیماری می‌کشد وچند روزی رنج آن‌چنان بروی چیره می‌شود که تنش از جان و جانش از جهان سیر می‌گردد.

جهان از جان شیرینش جــدا کرد　　به شیرین هم جهان هم‌جان‌رهاکرد

شیرین دلبند به جای مهین‌بانوی دولتمند بر سریر سلطنت می‌نشیند.

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی　　فروغ ملك بر مه شد ز ماهــی
بانصــافش رعیت شاد گشتنــد　　همــه زنــدانیان آزاد گشتنــد
ز مظلومان عالم جور برداشت　　همه آیین جور از دور برداشت
نیت چون نیك باشد پادشا را　　گهر خیزد به جای گل گیا را

شیرین دادگستر چون از خسرو خبر نداشت «در آن شاهی دلش زیر و زبر بود» و «چو مدهوشان سر صحرا روی داشت» و از هرکاروانی خبرمی‌گرفت مگر

از خسرو نشانی آورندش.

شیرین از همسری خسرو با مریم سخت تنگدل بود و کمیت آرزویش در گل، مریم:

ملك را داده بد در روم سوگند   که با کس در نسازد مهر وپیوند

شیرین در یك سالی که حکمرانی داشت حتی موری را هم نیازرد اما:

دلش چون چشم‌شوخش خفتگی‌داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی‌داشت
همی ترسید کز شوریده رایی   کند ناموس عدلش بیوفایی

ناچار سلطنت را به بزرگزاده‌ای از بزرگان ارمن می‌سپارد و آنگاه

به گلگون رونده رخت بربست   زده شاپور بر فتراك او دست
وزان خوبان چودرره پای بفشرد   کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند   به رنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار   ز جنس چارپایان نیز بسیار
وزآنجا سوی قصرآمد به تعجیل   پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد .لؤلؤتر   به سنگ خویش تن درداد گوهر

خسرو از آمدن شیرین خبر می‌یابد و به دیدارش امیدوار می‌گردد اما:

ز مریم بود در خاطر هراسش   که‌مریم روز وشب‌می‌داشت پاسش

خسرو:

به مهدآوردنش‌رخصت نمی‌یافت   به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

پرویز که دمی بی‌یاد دلدار نبود و از اندیشه او چون نار دلخون بود ناگاه ازمرگ بهرام چوبینه خبر می‌یابد بزرگ‌منشی او چنین حکم می‌کند که سه روز برمرگ اوسوگوار باشد. روزچهارم مجلس‌بزم می‌آراید و بعد:

ز مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در سرش نو
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی — دهان مریم از غم تلخ گشتی

خسرو مست پیش مریم می‌نشیند و هردم دم عیسی براو فرو می‌خواند :

که شیرین گرچه از من دور بهتر — زریش من نمك مهجور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست — به گیتی در به من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش — صواب آید که بنوازی تو نیزش

آنگاه از مریم خواهش می‌کند که اجازه دهد شیرین به مشکوی او آید.

اجازت ده کزان قصرش بیارم — به مشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم — پر آتش باد چشم نازنینم

مریم با درخواست خسرو موافقت نمی‌کند و می‌گوید شیرین طناز و افسونکار با عشوه‌گریهای خاص خود تورا می‌فریبد و از من دور می‌سازد:

هزار افسانه از بر بیش دارد — به طنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور — توزوراضی شوی من ازتومهجور
من افسونهای او را نیك دانم — چنین افسانه‌ها را نیك خوانم
وفامردیست برزن چون توان‌بست — چو زن‌گفتی بشوی‌ازمردمی دست

چه بندی دل درآن دورازخدایی　　گزو حاصل نداری جز بلایـی
اگر غیرت بـری با درد باشی　　وگر بـی غیرتی نامـرد باشی
برو تنهــا دم از شادی بــرآور　　چو سوسن سر به آزادی برآور

آنگاه به‌هوش زیرك و جان خردمند و تاج قیصر و تخت شهنشاه سوگند یاد می‌کند که اگر شیرین بدین کشور راه یابد خود را خواهد کشت.

برآویزم ز جورت خویشتن را　　بگردن بر نهم مشکین رسن را
همان به کاو در آن وادی نشیند　　که جغد آن به که آبادی نبیند

خسرو چون از موافقت مریم نومید می‌گردد.

سخن را از ره دیگر بنی کرد　　نوازش می نمود و صبر می‌کرد

شاپور پیام‌آور خسرو و شیرین بود

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور　　به صد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی بــاز بــردی　　زخونخواری به‌غمخواری سپردی

شیرین متحیر بود که خسرو بی او چگونه روزگار می‌گذراند ؟ اما دلش گواهی می‌داد کــه این روش خسرو در برابر او از بیوفایی نیست بلکه « شکیبش بر صلاح پادشاهیست ».

خسرو روزی از شاپور درخواست کرد که پنهانی شبی آن ماه را به ایوان او آرد.

بیار آن ماه رایکشب دراین برج　　که‌پنهان‌دارمش چون‌لعل دردرج

زیرا عقیده داشت برای مصلحت سلطنت و ترس از بیقراری و تهدید مریم به دار آویختن خود بهتر است که نهفته با او دوستی ورزد.

همان بهتر که با آن ماه دلدار نهفتــه دوستی و رزم پریــوار

شاپور پیغام خسرو را به شیرین می‌رساند و بدو می‌گوید که بختت یار شده است زیرا پرویز به دیدارت سخت نیازمند است ولی خودداری او از شرم قیصر است.

ملك را در شکارت رخش تند است ولیك از مریمش‌شمشیر کنداست
ازآن او را چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

شاپور ازشیرین می‌خواهد که سواره ره مشکوی را پیش گیرد و با او نهانی طرب سازد. شیرین آن بت تنها نشین و مهجور:

به تندی برزد آوازی به شاپور که‌از خودشرم‌داری‌از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه‌هرگو هر که‌پیش‌آید توان‌سفت نه هرچ‌آن برزبان‌آیدتوان گفت

آنگاه از شاپور شکایت می‌کند که گناه از او است که از شهریاری دور و بدین روزگار افتاده است

نیاید هیچ از انصاف تو یادم بــه بــی انصافیت انصاف دادم
از این‌صنعت خدادوری دهادت خرد زین کار دستوری دهادت
بــرآوردی مــرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم براری

پس در پاسخ دعوت شاه می‌گوید:

کسادی چون کشم گوهر نژادم　　نخوانده چون روم آخر نه بادم

همچنین ازبخت بد وناسازگاری روزگار وبیوفایی خسرو گله آغاز می‌کند و با دریغ می‌گوید : مرا که سرفخر بر فلك بود اکنون نگر که‌دراین‌محنت آبادچسان به خواری دل نهاده‌ام

نیفتـاد آن رفیـق بیوفـا را　　که بفرستد سلامـی خشك ما را
قضای بد نگر کامد مـرا پیش　　خسك بر خستگی و خار بر ریش

در پی چیدن گل بودم پایم از خار رنجه شدوچون خود بدکرده‌ام از کسی حق گله ندارم

چوخودبدکردم ازکس چون‌خروشم　　خطای خود ز چشم بـدچه پـوشم

من زنده‌ام و او با یار دیگری نرد عشق می‌بازد و از مهر بازار دیگری برانگیخته است.

اگر خود روی من روییست ازسنگ　　وراو بیند فرو ریزد ازیـن ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخـر　　به شیر سگ نپروردندم آخـــر
شوم پیش سگ اندازم دلـی را　　که خواهد سگ دل بیحاصلی را
مرا خود کاشکی مـادر نـزادی　　و گر زادی به خورد سگ بدادی

آنوقت از محبت بیریا و عشق پرازصفای خود به خسرو و از خواریها و محنتهائی که براو گذشته و می‌گذرد یاد می‌کند و به شاپور می‌گوید:

بیا تا کژ نشینم راست گویـم　　چه خواریها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار　　هنوزم پردهٔ کژ می‌دهـد بـار

آبروی من بر باد شد و او به‌مویی تر نگشت چگونه اورا که رهزن آبروی چون منی است روزگار بر وفق مراد می‌گذرد؟

شیرین دعوت خسرو را رد می‌کند و به شاپور از روی عتاب می‌گوید:

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است | نباید رفت اگر چه سرنبشت است
گراید دختر قیصر نه شاپور | ازاین قصرش به‌رسوایی کنم دور
به دستان می‌فریبندم نه مستم | نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند | من آن دانم که در بابل ندانند

در وجود نازپرورده شیرین غوغایی بپاست عشق شدیدش به خسرو از یکسو بنرمی وامیداردش اما از طرف دیگر خشم از بیوفایی او آتش به جانش می‌زند و چون شعله سرکشش می‌سازد او از اعتراف به‌عشق برخلاف خوی زنانه‌اش هرگز ابا ندارد و از دل و جان عاشق است. گاه خود را والاتر از خسرو می‌داند و زمانی خویشتن را همسنگ او نمی‌شناسد کشمکش درونی شیرین از گفت و گویش با شاپور عیان می‌گردد.

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست | نهد پیشم چو سوسن دست بردست

والا

فرستم زلف را تا یك فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را به رقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم | چو عودش بر سر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش | فرو بندم به سحر غمزه خوابش
خیالم را به فرمایم که در خواب | بدین خاکش دواند تیز چون آب

اما ازمن که شب و روزم به آه وزاری‌می‌گذرد کجا او لحظه‌ای یاد می‌کند.

منم کز یاد او پیوسته شادم — که او در عمرها نارد به یادم
ز مهر گردرا و بویی نگردد — غم من بر دلش مویی نگردد
گرآن‌نامهربان ازمهرسیر است — زمانه بر چنین‌بازی دلیر است

آنقدر شکیبایی می‌کنم تامگر یك‌روز آن‌نامهربان یار دل‌افروز از در مهر درآید اما نه ، من در خور همسری او نیستم پس چه توقعی است که از او دارم.

کمند دل در آن‌سرکش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من به قدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس‌خود هرجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
چو وصلش نیست‌ازهجران‌چه‌ترسم — تنی تا زنده از زندان چه‌ترسم
بود سرمایه‌داران را غم یار — تهی دست ایمن است‌ازدزدطرار

در همان حال در مقام خودستایی برمی‌آید:

نه آن مرغم که برمن‌کس‌نهدقید — نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین — ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست — ز تیزی نیز گلگون رارگی هست
وگر مریم درخت قند گشته است — رطبهای مرا مریم سرشته است
گراورا دعوی‌صاحب‌کلاهی است — مرانیز از قصب سربند شاهی‌است
نخواهم کردن‌این تلخی فراموش — که جان‌شیرین‌کند مریم‌کندنوش

از سر خشم عشق خود را به پرویز دروغ می‌داند و برگذشته نادم‌و پشیمان است.

نبودم عاشق ار بودم به تقدیر — پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی‌کردم اودرخواست‌پنداشت — دروغی‌گفتم‌اوخود راست‌پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار — قسم خواهی به دادار و به‌دیدار

ازنفرین به خسرو می‌پرهیزد و از خیر و شر در باره او دیگر چیزی نمی‌گوید و اظهار می‌دارد:

لب آن‌کس را دهم‌کاورا نیاز است		نه دستی راست حلواکان درازاست

خسرو ازچه‌ترابه قاصدی می‌فرستد وخود به‌سویم نمی‌شتابد زیرا شیرخود به نخجیر گوزن می‌رود.

هژبرانی که شیران شکارند		به پای خود پیام خود گذارند

پس:

چو دولت پای بست اوست پایم		به پای دیگران خواندن نیایم
به دوش دیگران زنبیل سایند		به دندان کسان زنجیر خایند

باز از دست دل شکوه آغاز می‌کند:

مرا این رنج واین تیمار خوردن		ز دل باید نه از دیدار دیدن
دل من‌در حق من رای بدزد		ز دست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کزو حاصل ندارم		مرا آن به‌که دل با دل بدارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار		از این دل بی‌دلم زین یار بی‌یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز		از آن روز اوفتادستم بدین روز

سرانجام گریه‌کنان بانگ برمی‌زند.

که گر شه گوید او را دوست دارم		بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است		بگو بیدار منشین شب دراز است
وگر گوید به شیرین کی‌رسم باز		بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست		بگو رغبت به حلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش		بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز		بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش		بگو تا ها نگیری ها جمالش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگوچوگان‌خوری زان زلف برروی
وگر گوید بخایم لعل خندان بگو از دور میخور آب دندان

شیرین که تهدید کنان از سرخشم با شاپور سخن می‌گفت سرانجام از سنگینی غم دلش کاسته می‌شود وبه نرمی بدو می‌گوید:

اگر رفتی کنی بر شه سلامی بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گویدای‌بدمهر وبدعهد کجا آن صحبت شیرین تراز شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی خریدار بتی دیگر نگردی
کنون درخود خطاکردی ظنم را که در دل جای کردی دشمنم را
ازاین بیداد دل درداد بادت ز آه تلخ شیرین یاد بادت
تو را من همسرم در همنشینی به چشم زیر دستانم چه بینی
بدین خواری مجویم گر عزیزم خط آزادیم ده گر کنیزم
به آب دیده کشتی چند رانم وصالت را به یاری چند خوانم
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن‌بس‌که راندی نیزه درروم
چو نقش کارگاه رومیت هست ز رومی کار ارمن دورکن دست
غمت بر هر رگم پیچید ماری شکستم در بن هر موی خاری
نه‌شب‌خسبم نه روز آسایشم هست نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم‌عمری‌چنین‌تنگ به‌منزل‌چون رسم‌پایی‌چنین لنگ
به عشق‌اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بیقراری است
صبوری از طریق عشق دور است نباشد عاشق آنکس کاوصبوراست
بدین‌سان‌گرچه شیرین‌است‌رنجور ز خسرو باد دایم رنج وغم دور

شیرین آن نگار پری پیکرپرنیان پوش‌را خوردنی خوشتراز شیرنبود ولی‌چون‌محل چارپایان ازقصرش‌دور بود وشیرآوردن برای‌خدمتگزارانش پردردسر، اندیشید که اگر جویی از محل گوسفندان تا قصر کنده شود و شیرگرم پس از دوشیدن بلافاصله بدان وسیله به قصر برسد رفع دردسر خواهد شد . مقصود خود را با شاپور در میان نهاد و از او کمك خواست شاپور گفت اینجا

مهندس مرد استادی هست که فرهاد نام دارد و در چین من و او از شاگردان یك استاد بودیم من نقاش ماهری شدم و او سنگتراش کارآمدی

به وقت هندسه عبرت نمایی — مجسطی دان اقلیدس گشایی
به تیشه چون سرصنعت بخارد — زمین را مرغ و برماهی نگارد
به‌صنعت سرخ گل‌را رنگ بندد — به ماهی‌نقش‌چین برسنگ بندد
به پیشه دست بوسندش‌همه‌روم — به تیشه سنگ‌خارارا کند موم

شاپور پس ازجست وجوی فراوان استاد سنگتراش را یافت و به خدمت شیرین برد

درآمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی

فرهاد بیرون ایستاده و در اندیشه بود که لعبت باز گردون در پس پرده چه بازی خواهد کرد. شیرین شکر لب ، لب بسخن گشود ، کلامش آنچنان دلنشین و مطبوع بود که از گرمی آن فرهاد را هــوش از سر برفت

برآورد از جگر آهی شغبناك — چومصروعی‌زپای‌افتاد برخاك

شیرین به‌گاه سخن‌گفتن آنچنان شیرین‌زبان بودکه همه کس بی‌اختیار شیفته و مجذوب او می‌شدند .

درآن مجلس‌که او لب برگشادی — نبودی کس‌که حالی جان ندادی
کسی راکان‌سخن درگوش رفتی — گر افلاطن بدی از هوش‌رفتی

فرهاد بروی خاك می‌غلطید و چون مار سرکوفته

برخود می‌پیچید.

چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش — بدان دانه به دام آورد بازش

به فرهاد شوریده حال دل از دست داده گفت :
ای استاد دانا و ماهر از تو می‌خواهم که از محل گوسفندان تا قصر من جویی بسازی

به چابك دستی و استاد کاری — کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم — طلسمی کن که شیرآسان بگیریم
زما تاگوسفندان یك دوفرسنگ — بباید کند جوئی محکم از سنگ

از شیرین گفتاری شیرین ، فرهاد مسکین از سخن گفتن عاجز ماند

سخنها را شنیدن می‌توانست — ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد از عاجزی‌بردیده انگشت

فرهاد چون از خواستهٔ شیرین آگاهی یافت آن حکم را بدیده منت پذیرفت و تیشه در دست از آنجا بیرون رفت

چنان از هم درید اندام آن بوم — که تیشه‌زیرزخمش‌سنگ‌چون‌موم
به یك ماه از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جویی آشکارا

به شیرین خبر دادند که فرهاد در یك ماه دستور او را انجام داده و جوی‌را آماده کرده است

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر — به حوض آید به پای خویشتن شیر

شیرین بهشتی پیکر به دیدن جوی شیر و حوض آن‌آمد واز دیدن آنهمه صنعتگری سخت متعجب گشت

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد   که رحمت‌برچنان‌کس‌کاینچنین‌کرد

آنگاه:

چو زحمت‌دور شدنزدیك خواندش   ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که‌استادیت را حق چون گزاریم   که ما خود مزد شاگردان نداریم

گوهر شبچراغی که آویزهٔ گوشش بود از گوش گشاد و با پوزش خواهی بسیار به پیش استاد نهاد و گفت این را بستان و بفروش.

چو وقت آید کز این به دست یابیم   ز حق خدمتت سر بر نتابیم

فرهاد از خدمت شیرین با دلی که از عشق به‌فریاد بودمرخص میشوداماروزگاررا آنچنان‌به‌سختی‌میگذارند که‌هیچ کاری‌دیگر ازاوساخته‌نبود. اوکه‌پای‌دلش‌به‌گل فرو رفته و از دست دل دست بردل‌نهاده ، نه‌تاب دوری داشت و نه طاقت صبوری.

زبان از کار و کار از آب رفته   ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چون دیو از مردم گریزان بود و حالش بدتر از بیماران . از بیقراری او گویی کوه و دشت به زاری در افتادند

سهی سروش چو شاخ گل خمیده چو گل صد جای پیراهن دریده

نه غمش را غمخواری بود و نه برکارش چاره و تدبیری

رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ روانش بر هلاك خویش گستاخ

از عشق شیرین چنان تلخ می‌گریست که صدای گریه‌اش تا مسافتی دور به گوشها می‌رسید درد بیدرمان خود را علاج نمی‌دانست و برای خود سر وسامانی نمی‌شناخت.

فرو مانده چنین تنها و رنجور ز یاران منقطع وز دوستان دور
به صد تلخی رخ از مردم نهفتن سخن شیرین‌جز از شیرین نگفتن

فرهاد سوخته دل و پریشان حال:

چو سوی قصر او نظاره کردی به جای جامه جان را پاره‌کردی

مونس این توسن بی‌آرام و حوش بیابان بودند.

گهی با آهوان خلوت گزیدی گهی در موکب گوران دویدی

اوآنچنان از خود بی‌خبر و از جهان وجهانیان بدر بود :

که گرتیری به‌چشمش در نشستی ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

شبها را با صد دریغ و ناله به روز می‌رساند و دلی با هزاران حسرت و سوز داشت.

ره ار درکوی و گر درکاخ کردی	نفیرش سنگ را سوراخ کـردی

هفته‌ای یکبار مهمان آن حور می‌شد وبدیداری از دور قناعت می‌کرد .
داستان عشق فرهاد به شیرین بر سر زبانها می‌افتد و محرمی از نزدیکان درگاه به خسرو می‌گوید:

که فرهاد از غم شیرین چنان شد	که در عالم حدیثش داستان شد

خسرو در این باره بامحرمان به‌مشاوره می‌پردازد:

که با این مرد سودایی چه سازیم	بدین مهره چگونه حـقه بازیم
گرش مانم بـدو کارم تباهست	وگر خونش بریزم بیگناه است

خردمندان چنین پاسخ‌دادند نه از آهن بلکه از زر به زنجیرش می‌کشیم

بـه زر نزدلستان کز دین برآید	بدین شیرینی از شیرین برآید

اگر او را به زر نتوانیم بفریبیم به‌کاری مشغولش می‌داریم که جان برسر آن کار نهد.

که تا آن روز کاید روز اوتنگ	گذارد عمر در پیکار آن سنگ

خسرو کوهکن را طلب می‌کند و قاصدان:

در آوردندش از در چون یکی کوه فتاده از پیش خلقی به انبوه

فرهاد محنت زده و بیقرار:

نه در خسرو نگه کرد و نه درتخت چو شیران پنجه کرد اندرزمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش که پروای خود و خسرو نبودش

خسروبنواختنش فرمان داد.بنواختندش وگوهرها نثارش کردند اما او را « زگوهرها زرو خاکش یکی بود » خسرو چون مهمان را به زربی‌اعتنا دید درج گوهر از لب گشود:

نخستین‌بار گفتش «کزکجایی ؟» بگفت : «از دارملك آشنایی»
بگفت «آنجا بصنعت درچه کوشند؟» بگفت : «اندەخرند و جان‌فروشند»
بگفتا: «جان فروشی در ادب‌نیست» بگفت: «ازعشقبازان‌این‌عجب‌نیست»
بگفت: «ازدل‌شدی عاشق‌بدینسان؟» بگفت: «ازدل‌تومیگویی من‌ازجان»
بگفتا: «عشق شیرین‌برتو چونست؟» بگفت: «از جان شیرینم فزونست»
بگفتا: «هرشبش بینی چو مهتاب؟» بگفت: آری‌چوخواب‌آید‌کجاخواب
بگفتا : «دل ز مهرش کی کنی‌پاك؟» بگفت: «آنگه که باشم‌خفته‌درخاك»
بگفتا: «گرخرامی در سرایش ؟» بگفت : «اندازم این سرزیرپایش»
بگفتا: «گرکند چشم ترا ریش؟» بگفت: «این‌چشم‌دیگر دارمش‌پیش»
بگفتا: «گرکسش آرد فرا چنگ؟» بگفت «آهن‌خوردورخودبودسنگ»
بگفتا: «گرنیابی سوی‌او راه ؟» بگفت : «از دور شاید دید درماه»
بگفتا: «دوری از مه نیست درخور» بگفت: «آشفته از مه دور بهتر»
بگفتا : «گربخواهد هرچه داری؟» بگفت : «این‌ازخدا خواهم‌به‌زاری»
بگفتا: «دوستیش از طبع بگذار» بگفت: «از دوستان ناید چنین‌کار»
بگفتا: «روصبوری کن دراین‌درد» بگفت: ازجان‌صبوری‌چون‌توان‌کرد؟
بگفت: «ازعشق‌کارت‌سخت‌زاراست» بگفت «ازعاشقی‌خوشترچکاراست؟»
بگفتا: «جان مده پس‌دل‌که‌بااوست» بگفتا : «دشمنندداین‌هردو بیدوست»
بگفتا: «درغمش می‌ترسی‌از کس؟» بگفت : «از محنت هجران او بس»
بگفتا : «چونی از عشق جمالش؟» بگفت: «آن‌کس نداند جزخیالش»
بگفت: «ازدل جداکن‌عشق شیرین» بگفتا: «چون زیم بی‌جان شیرین»
بگفت: «اوآن من‌شدزومکن یاد» بگفت: «این کی کندبیچاره‌فرهاد؟»
بگفت: «ارمن کنم در وی‌نگاهی؟» بگفت: «آفاق راسوزم به‌آهی »

خسرو چون از پاسخش عاجز می‌ماند صواب آن دید که از سخن گفتن چشم بپوشداما از او می‌خواهد:

که مارا هست کوهی بـر گذرگاه — که مشکل می‌توان کردن بدو راه
به پای کوه راهی کند بـایـد — چنانك آمد شد ما را بشایـد

فرهاد با خواهش خسرو موافقت می‌کند مشروط براینکه خسرو دست‌از شیرین بردارد . خسرو چنان در خشم می‌شود که « حلقش خواست آزردن‌به پولاد » اما خشمش را فرو می‌خورد وبا خود می‌گوید کوه از سنگ است و فرهاد از عهده کندنش برنخواهد آمد ، پس اگر خواهش او را بپذیرم مشکلی پیش نخواهد آمد ، خسرو درخواستنش را می‌پذیرد و فرهاد به عشق روی شیرین‌دل کوه را می‌شکافد و باگریه و زاری و آه و ناله ازدوری او می‌نالد و وی‌را سنگین دل و بیوفا می‌خواند و در دل با او به‌گفت وگو می‌پردازد:

بت سیمین‌تن سنگین دل من — به تو گمره شده‌مسکین‌دل من
مراد بی مرادی را رواکـن — امید ناامیدی را وفـا کن
تو خود دانی‌که‌ازمن‌یاد ناری — که یاری بهتر از من‌یاد داری

منم که بریادت شب وروز گیتی رابه‌فریاد جهانسوز می‌سوزانم ، تو را که چون خسروی در خاطر است کجا غریبی چون مرا به یاد خواهی آورد ، تو چون گل نو به یاد روی خسرو شکر ریزی و من‌مسکین‌جان شیرین ز بهر تو شیرین‌تر از جان فدا کرده‌ام:

من از عشق توای شمع شب افروز — بدین روزم که می‌بینی بدین روز

مرا که جز تو یار و غمخواری نیست بی‌یار مگذار.

مسوز آن دل که دادارش توباشی　　ز گیتی چاره کارش تو بـاشی

می‌ترسم که‌درپیکار بااین کوه «گرو برخصم‌ماند وبرمن اندوه» می‌دانم آن‌کس که‌مرا بدین کارواداشت آرزویش هلاك جان من است.

مرا در عاشقی کـاریست مشکـل　　که دل برسنگ بستم سنگ بردل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار　　بکار آیم که بازی نیست این کار

اگر زر و سیم ندارم که خروار خروار به پایت ریزم:

رخ زردم کند در اشکباری　　گهی زرکوبی و گه‌نقره‌کاری

از سودای جمالت ای شمع جهان‌تاب نه در بیداری آسایشی دارم و نه در خواب.

اگر بیدارم انده بایدم خورد　　و گردرخوابم‌افزون‌باشدم‌درد

فرهاد با آتشی که جان ناتوانش را می‌گـداخت می‌ساخت و دل سنگ را می‌شکافت تا اینکه‌صورت‌کاری دیوار آن سنگ پرداخته شد.

روزی شیرین بایاران نشسته بود واز هردری‌سخن می‌گفتند ، از گذشته‌ها یاد می‌کردند و افسانه آینده می‌خواندند و سرانجام به یاد بیستون افتادند.

سخن چون شد مسلسل عاقبت‌کار ستون بیستون آمد پـدیدار

شیرین با لبخند به یاران می‌گوید که امروز برای دیدن آن آهنین بازو به بیستون خواهم رفت تا ببینم فرهاد چگونه با پولاد سنگ را می‌تراشد؟. ازقضا گلگون در قصر نبود و بر اسبی دیگر اتفاق سوار شدن افتاد آن نگار یغمائی چون بسیار در کمال رعنایی از کاخ بیرون آمد:

روان شد نرگسان‌پرخواب گشته چو صد خرمن گل سیراب گشته
چنان چابك نشین بود آن دلارام که برجستی براین مقدار ده‌گام

کوهکن را نزد خود خواند و ساغری شیر که در دست داشت « بدستش داد کاین برباد من‌گیر» جوانمرد شیر از کف شیرین گرفت و به شیرینی شکر نوشید.

همینکه عاشق سرگشته از آن جام شیر که بـه شراب‌باقی می‌مانست مست می شود . شیرین عـزم رفتن می‌کند هنگام بازگشتش:

چو عاشق‌دیدکان معشوق چالاك فرو خواهد فتاد از باره برخاك
بگردن اسب را بـا شهسوارش ز جا برداشت وآسان کردکارش
بقصرش برد از آنسان باز پرورد که مویی بر تن شیرین نیازرد

خسرو چون دلدادگی فرهاد و توجه شیرین رابدو دریافت جاسوسان بسیار بر او گماشت

هزارش بیشتر صاحب خبر بود که‌هریك برسر کاری دگر بود

خسرو چون کندن سنگ را روبه‌اتمام می‌بیند و درمی‌یابد که بایستی به عهدش وفا کند از پیران بیداردل می‌پرسد در تدبیر این‌کار چه باید کرد ؟ پیران خردمند می‌گویند : اگر می‌خواهی این گره به آسانی گشوده گردد قاصدی نزد فرهاد روانه ساز تا ناگاه بدو بگوید که شیرین مرده است.

مگر یك چندی افتد دستش ازکار دو رنگی در حساب آیـد پدیدار

گره پیشانئی را یافتند و.

سخنهای بدش تعـلیم کردند به زر وعده به‌آهن بیم‌کردند

آنگاه او را به بیستون فرستادند ، مرد سیه دل فرهاد را دید که بسان شیروحشی جسته از بند و پیل مست خروشان و غران با پولاد سنگ و آهن‌نرم می‌کند.

به یاد روی شیرین بیت می‌گفت چو آتش تیشه‌می‌زد کوه‌می‌سفت

خود را تنگدل نشان داد و گفت:

که ای نادان غافل در چه کاری؟ چرا عمری به غفلت می‌گذاری ؟

از سر حسرت آهی کشید که شیرین مرد و فرهاد چگونه از آن آگاه نیست ؟ همینکه فرهاد این سخن را شنید از طاق کوه چون کوهی به زمین درغلطید.

برآورد از جگر آهی چنان‌سرد که گفتی دورباشی برجگرخورد

چون فرهاد در عشق شیرین جان شیرین از دست داد:

دل شیرین به درد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم‌شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
به‌رسم مهترانش حله بربست — به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی‌برافراخت — وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت

به خسرو خبر میدهند «که از ره زحمت آن خار برخاست» اما خسرو که از کرده خود پشیمان می‌شودو از آزرده خویش نالان به شیرین چنین می‌نویسد:

که شاه نیکوان شیرین دلبند — که‌خوانندش‌شکرخایان‌شکرخند
شنیدم کز پی‌یاری هوسناك — به‌ماتم نوبتی زد بر سر خاك
ز سنبل‌کردبرگل مشك ریزی — ز نرگس‌برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش‌سروروان‌را — به‌نیلوفر بدل‌کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طوق بربست — رطبها را به‌زخم‌استخوان‌خست
به لاله تخته‌گل را تراشید — به لؤلؤگوشه مه‌را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — زرخ برقعز گیسو بند بگشاد
جهان راسوخت‌ازفریاد کردن — به زاری دوستان را یاد کردن
چنین آید زیاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال‌کوه افکن‌ببخشود — به سرزانوبه‌زانوکوه پیمود
غریبی کشته بیش‌ارزد فغانی — جهان کوتا براو گرید جهانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد — چنوباد آنکه‌زوعبرت نگیرد
حساب از کار اودوراست‌مارا — دل از بهرتورنجور است‌مارا
چودانم‌سخت‌رنجیدی زمرگش — که‌مرد وهم‌نمی‌گویی بترکش
چرابایستش‌اول کشتن ازدرد؟ — چو کشتی‌چندخواهی‌اندهش‌خورد؟
غمش‌میخورکه‌خونش‌هم‌توخوردی — عزیزش‌کن‌خوارش‌هم‌توکردی
اگر صدسال‌برخاکش نشینی — ازاو خاکی‌تری کس‌را نبینی
اگر فرهاد مردشیرین بماناد — چه‌باك از زردگل‌نسرین بماناد

رخ چون ماه شیرین از دیدن نامهٔ شاه بسان گل شکفته شد:

سه جا بوسید و مهرنامه برداشت | وزاویك‌حرف‌راناخوانده‌نگذاشت

چون خسروشیرین را در مرگ فرهاد سرزنش کرد و او را آنچنان به تلخی مورد عتاب قرار داد خواست خداوندی چنین اقتضا کرد که عمر مریم هم بسرآید.

چنین گویند شیرین تلخ زهری | به‌خوردش‌داداز‌آن‌کاوخوردبهری

خسرو از چنگ مریم خلاصی می‌یابد.

ولیك از بهرجاه و احترامش | زماتم داشت آیینی تمامش

شیرین نیز وقتی خبر یافت هم شاد گشت و هم غمگین.

به نوعی شادمان‌گشت از هلاکش | که‌رست از رشك‌بردن جان‌پاکش
به دیگرنوع‌غمگین گشت‌ودلسوز | که عاقل‌بودومی‌ترسید ازآن‌روز

برای خاطر خسرو ماهی دست از شادی کشید و آنگاه جواب‌نامه خسرو را چنین داد:

به نام یاد شاه پادشاهان | گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی‌که‌مارا کارساز است | زما و خدمت ما بی‌نیاز است
دهدبی‌حق‌خدمت‌خلق را قوت | نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
زمرغ وموردر دریا ودرکوه | نماندجاودان‌کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
جهان‌رانیست‌کاری‌جزدورنگی | گهی رومی نماید گاه زنگی
خردمندآن‌بودکاودر همه کار | بسازد گاه باگل‌گاه با خار
جهاندار مهین خورشیدافاق | که‌زدبرفرق‌هفت‌اورنگ‌شش‌طاق
جهاندارد به زیر پادشاهی | سری وباسری صاحب‌کلاهی

دراین‌دوران که‌مه‌تاماهی‌اوراست　　زماهی تابماه آگاهی‌او راست
خبردارد که‌روزوشب‌دورنگست　　نوالش گه شکر گاهی شرنگست
در این صندل سرای آبنوسی　　گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس‌شاه‌اگردرزیرخاک‌است　　عروسان دگردارد چه‌باکست؟
فلک زان داد بررفتن‌دلیریش　　که‌بودآگه‌زشاه و زودسیریش
ازاو به‌گرچه‌شه‌راهمدمی‌نیست　　شهنشه زود سیرآمدغمی‌نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد　　وزو به دلستانی در بـرآرد
دریغ آنست کان لعبت نماند　　وگرنه هرکه ماند عیش راند
مرنج‌ای‌شاه‌نازک‌دل بدین رنج　　که‌گنج‌است‌آن‌صنم‌درخاک‌به‌گنج
مخور غم‌کادمی غم برنتابـد　　چو غم گفتی‌زمین‌هم‌بر تتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن　　نسازد نازکان راغـم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی　　که گرعیسی‌شوی‌گردش نیابی
اگردرتخته‌رفت‌آن‌نازنین‌خفت　　بترک‌تخت‌شاهی‌چون‌توان‌گفت؟
توزی‌کاومردوهرکاوزادروزی　　به مرگش تن بباید داد روزی
به نالیدن مکن‌برمرده بیداد　　که مرده‌صابری‌خواهدنه فریاد
چو کار کالبد گیردتباهـی　　نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهرچشمه‌ای‌مخروش‌ومخراش　　زفیض‌دجله‌گوی‌یک‌قطره‌کم‌باش
اگر سروی شد از بستان عالم　　توباقی مان که هستی‌جان‌عالم
مخورغم تا توانی‌باده‌خورشاد　　مبادا کز سرت مویی‌برد باد
اگر با مرغ بایدمرغ راخفت　　توسیمرغی‌بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ازباتو آن گوهر نماند　　توکانی کان زگوهربرنماند
سرآن بهتر که‌او همسرندارد　　گهر آن به‌که هم گوهرندارد
گلی گر شد چه‌بایدبیدخاری　　عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شدکسری‌بماناد　　غم مریم مخورعیسی بـماناد

چون خسرو نامه‌شیرین را خواند و از جواب‌آن شیرین سخن عاجز ماند:

به‌خودگفتاجوابست این نه‌جنگ‌است　　کلوخ انداز را پـاداش سنگست
جـواب آنچه بـایستی دریـــدن　　شنیدم آنچه می‌بایـد کـشیدن

خسرو چون گردش روزگار را موافق می‌بیند:

به‌شیرین چند چربیها فرستاد　　به روغن‌نرم‌کرد آهن زپولاد

شیرین آرزومند است که شاه

فرستد مهد و در کاوینش آرد　　　به مهد خود عروس آئینش آرد

ماهرو چون بازار ناز را گرم می‌بیند و مشتری را سخت خواهان «ز ناز خویش مویی کم نمی کرد» شاه نیز چون از ناز به خروار او عاجز شد «نهاد اندیشه رابرچارهٔ کار» که یاری مهربان به دست آورد. روزی که خسرو مجلس افروز دربارگاه برتخت نشسته بودو پیش تختش پادشاهان چین و روم و بزرگان سپاهان به پا ایستاده بودند شرم را به‌یک‌سو افکند و گفت:

«خوبانی‌که درخور منند در کدامین سرزمین زندگانی می‌کنند؟» هرکس در پاسخ خسرو از جائی نام برد تا اینکه:

یکی گفتا: سزای بزم شاهان　　　شکر نامی‌است در شهرسپاهان
به شکر برز شیرینیش بیداد　　　وزاوشکر به خوزستان‌به‌فریاد

وصف زیبایی شکرعشق‌تازه‌ای درخسروبرانگیخت بخصوص که مایل بود «به ترکی غارت از ترکی ستاند» و شیرینی قندی به قندی برد. در سرش سودای بازار شکر گرم شد.

نه دل میدادش از دل راندن‌اورا　　　نه شایست از سپاهان خواندن‌اورا

خسرویکسال دراندیشه‌شکر بودسرانجام به‌سرزمین سپاهان می‌رود.

چو خسرو برسرکوی شکر شد　　　سپاهان قصر شیرین دگر شد

خسرو با شکر ازدواج می‌کند

به شکر عشق شیرین‌خوارمی‌کرد   شکر شیرینی بـر کار می‌کـرد

اما :

چو بگرفت از شکرخوردن دل‌شاه   به نوش آباد شیرین شد دگر راه
شه‌از سودای شیرین شور در سر   گدازان گشته چون در آب شکر

خسرو حق داشت چون‌شکر هرگزجایگزین شیرین نگردد و در هر چمنی نسرین یافت نشود . شیرین و شکرکی همانند یکدیگرند چون «ز نـی خیزد شکر شیرینی از جان».

چو شمع شهد شیرین برفروزد   شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

•

شیرین پریروئیست عماری‌نشین کـه شکر در پرده‌داری پرند اوست .

بداند اینقدر هرکس تمیز است   که شکر بهرشیرینی عزیز است

دل خسروشیرین را می‌خواهد زیرا«که عیشش را نمی‌دارد شکر سود» پس با خود می‌گوید:

گرم سنگ آسیا برسر بگـردد   دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

پرویز در عین‌حال که از دوری شیرین دل‌انگیز در رنج است و ازعشق او سپندآسا در تب و تاب میگوید:

بمهرم کرد باید رهنمونی — زنی شدبازنان کردن زبونی
مرا دعوت چه‌باید کردشیری — که آهویی کندبرمن دلیری
چنان‌درسر گرفت‌آن ترك‌طناز — کز وخسر و نه‌کیخسر وکشد ناز

دل‌خسرو چاره‌غم بزرگ خود را نمی‌داند وکسی را بر راز خویش محرم نمی‌شناسد اما :

ملك دانسته بود از رای پرنور — که غم پرداز شیرین است شاپور

شاپور را به خدمت می‌خواند ، تا مگر شیرین از تنهایی به تنگ آید . ماه سروبالا چون تنها ماند از نرگسان لؤلؤ لالا افشاند. او با غم بیکسی روزگار می‌گذراند تا اینکه شبی از تنگ حالی آنچنان به تنگ آمد که «یك شب بر او سالی گذشت» شبی بود سیاه‌تر از قیر و گوئی «خروسی را نبود آواز تکبیر».

دل شیرین در آن شب خیره مانده — چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنین تنگ — که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ
بود بیماری شب‌جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری

شیرین‌در آن شب بلاخیز شکوه آغاز کرد و با خود می‌گفت این شب است یا بلایی جاودانی گوئی این شب ، سیه ماریست و زنگی آدمخواری.

چه افتادای سپهر لاجوردی — که‌امشب چون دگر شبها نگردی
مرا بنگر چه‌غمگین داری ای‌شب — ندارم دین اگر دین داری‌امشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز
من آن شمعم که‌در شب زنده‌داری — همه شب می‌کنم چون شمع‌زاری
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای‌مرغ شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن — چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن

شیرین که شبی چنین سخت و طاقت‌فرسا را به روز می‌آورد از سر سوز از خدای خود می‌خواهد که:

خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان‌پیروزگردان
تویی یاری رس فریاد هرکس بفریاد من ای فریاد خوان رس
به آب دیدهٔ طفلان محروم به سوز سینهٔ پر آه مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه به تسلیم اسیران درین چاه
به داور داور فریاد خواهان به یارب یارب صاحب گناهان
به‌دور افتادگان از خانمانها به واپس ماندگان از کاروانها
به‌وردی کز نو آموزی برآید به آهی کز سر سوزی بر آید
به نوری کز خلایق در حجابست به انعامی که بیرون از حسابست
به تصدیقی که دارد راهب دیر به توفیقی که بخشد واهب خیر
به هرطاعت که نزدیکت صوابست به‌هر دعوت‌که پیشت مستجابست
که رحمی بردل پرخونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور

شیرین چون از سر سوز با ضمیری پاك روی بر خاك نهاد و از دادار بیهمتا طلب یاری کرد:

فراخی دادش ایزد در دل تنگ کلیدش را برآورد آهن ازسنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار ز تلخی رست شیرین شکر بار

خیال یار پری‌پیکر رهزن آرامش خاطر خسرو می‌شود و به عزم دیدار شیرین روی به نخجیر می‌آورد زمستان بود و باد سرد و سوز سرما خون در رگها منجمد می‌کرد و بنه در یك شکارستان نمی‌ماند و از شکارگاهی به شکارگاه دیگر می‌رفت تا سرانجام خسرو روسوی قصر شیرین نهاد.

ملك‌فرمود کاتش بر فروزند به من عنبر به خرمن عود سوزند

به شیرین خبر می‌دهند که خسرو سوی کاخ او

می‌آید.

دل شیرین از بیم ننگ و نام و ازآمدن بی‌هنگام خسرو در برش لرزید و دستور داد که در قصر را ببندند و خدمتگزارانی چند بر در بنشینند آنگاه خود چون‌ماه به بام قصر رفت و دیده بر راه خسرو دوخت ، گردی توتیا رنگ برخاست و از آن گرد صبح روشن پدیدار شد .

مرصع پیکری در نیمهٔ دوش کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش

شیرین پس از مدتهادوری و چشیدن تلخی هجران همینکه خسرو راآنسان مست دید یکباره ازپای درآمد.

ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند بهوش آمد به کار خویش‌درماند

با خود اندیشید

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز پندی رام گردم چو ویسه در جهان بدنام گردم

خسرو چون نزدیك شد نگهبانان پیش دویدند و گوهرها نثار راهش کردند.

ملك برفرش دیباهای گلرنگ جنیبت راند وسوی قصر شدتنگ

اما در را به روی خود بسته یافت متعجب :

رقیبی را بنزد خویشتن خواند که ما را نازنین‌بردر چراماند؟
چه تلخی دید شیرین‌درمن‌آخر؟ چرا دربست از اینسان‌برمن‌آخر؟

درون شو گونه شاهنشه غلامی — فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می‌گیراید — چه فرمایی در آید یا نیاید
درم بگشای کاخر پادشاهم — به پای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من ازهیچرایی — ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن — ترا از دیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم — رها کن کز سر پایت ببینم

خسرو با چنین ناله و زاری برای آن ماه بام‌نشین پیام می‌فرستاد و «شکرلب می‌شنیدو آه می‌گفت» ماهرو کنیزی کاردان را پیش خواند و بدو گفت:

فلان شش طاق دیبا را برون بر — بزن باطاق این ایوان برابر
بنه در پیشگاه وشقه در بند — پس آنگه شاه راگوکای‌خداوند

خسرو نه ترک این سرا بلکه هندوی این بام چنین پیغام داده است :

که گر مهمان مایی ناز منمای — بهر جا کت فرود آرم فرود آی

صواب آنست که امروز را در این منظر بنشینی تا به‌موقع خود گستاخانه به زمین‌بوسی آستانت آیم.

بگویم آنچه ما را گفت باید — چو گفتیم آن‌کنیم آنگه که‌شاید

کنیز از در بیرون می‌رود و پیام سیمبر را به خسرو می‌رساند و باز می گردد . شیرین:

فرو پوشید گلناری پرندی — براو هر شاخ گیسو چون‌کمندی
کمندی حلقه‌وارافکنده بر دوش — زهر حلقه جهانی حلقه درگوش
سرآغوشی بر آموده به گوهر — به رسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان — فرود آویخت بر ماه درخشان

همایی بدین طاوس‌کرداری خرامان سوی دیوار قصر آمد.

نشاط دلـبری از سر گـرفته　　　نیازی دیده نازی در گـرفته

چون کنیزان زمین ادب بوسید وصددانه مروارید خوشاب نثار فرق خسرو کرد. خسرو آن ماه‌خرگهی‌را.

بهشتی دید در قـصری نشسته　　　بهشتی وار در بـر خلـق بسته

خسرو که از دیدن آن یار چالاك نزدیك بود بـر خاك افتد:

زبان بگشاد باعذری دلاویـز　　　ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سروآزاد　　　سرت سبز و رخت‌سرخ ودلت‌شاد
جهان روشن به‌روی صبح خندت　　　فلـك در سایـه سرو بلنـدت

با خرمیها که کردی و گنج و گوهر و دیبا کـه نثار نمودی و راهم را چون مهدخویش زیبا ساختی مرا شرمسار کردی «ولی در بستنت بر من چرا بود»؟

زمین وارم رهاکردی به پستی　　　تو رفتی چون فلك بالا نشستی

هرگز نمی‌گویم از تو بالاترم ولی آخر نه مهمان توام؟

نشاید بست در بر میهمـانـی　　　که جز تو نیستش جان و جهانی

سرو لاله‌رخسار جوابش داد:

سری کز طوق تو جوید جدایی | مباد از پند بیدادش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت | کنیزان تو را بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه‌تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
من‌از عشقت برآورده فغانی | به بام و بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند | بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک‌سیه‌چشمم براین بام | که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم

اما جواب این که گفتی ارجمندان در بر روی مهمان نبندند:

نه مهمانی تویی باز شکاری | طمع داری به کبك کوهساری

اگر مهمان منی در اینجایگه پذیرفتمت و چون کنیزان به خدمت ایستاده‌ام.

حدیث آنکه در بستم روا بود | که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چومن‌خلوت‌نشین باشم تومخمور | ز تهمت رای مردم کی بوددور

حق اینست که پیری چند هشیار برگزینی و به قصرم‌فرستی تامرا با مهد خسرو آیین به‌شبستان‌شهریاری آرند اگر سر آن‌داری که چون غافلان مست مرا «همچون گل ببویی و به دوراندازی» من ره سپر این راه نیستم

تو با شکر توانی کرد این‌شور | نه با شیرین که بر شکر زند زور

شیرین چون دو دلبر داشتن را طریق یکدلی

نمی‌داند به پرویز می‌گوید:

رها کن نام شیرین از لب‌خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی — بمن بازی کنی و عشقبـازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلـوم — ترا آن‌بس‌که بردی‌نیـزه‌درروم
مرا از روی تو یك قبله درپیش — ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبارخی ازکنارت رفته زیباتر از او هزاران غزال مشکین‌موی در مشکوی داری من باید:

شوم در خانهٔ غمناکی خـویش — نگه دارم چو گوهر پاکی‌خویش
گل‌سرشوی از این‌معنی‌که‌پاکست — به سربرمی‌کنندش‌گرچه خاکست

همه شب مرغ‌وماهی را آسایش‌است و مرالحظه‌ای آرامش نه.

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ — ترا روزی بهشت آمـد مرا سنگ

دوروزه عمر را هرطور که بخواهی میگذرد چه به داد و چه به بیداد.
ترا هم صحبت‌بسی‌است ولیکن آن که چون من‌ترا دوست باشد کیست؟

ترا بسیارمی‌باشد در ایـن راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
تو در عشق نواز مالی و جاهی — چه دیدی جز خداوندی وشاهی
کدامین ساعت ازمن یاد کردی؟ — کدامین روزم ازخودشادکردی؟
کدامین جامه بریادم دریدی؟ — کدامین خواری از بهرم‌کشیدی؟
کدامین پیك را دادی پیامی؟ — کدامین شب فرستادی سلامـی؟
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — قلم شاپور میزد تیشه فـرهاد

جهاندار از سر مهر به گلرخ می‌گوید که ای :

دهان جز من از جام لبت دور — سر جزمن ز طوق غبغبت دور
لبانت گر چه زهر ناب دارد — گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرایی — بلابنمای چون بالا نمایی

ترا سهی سروی بالابلنداست به بالاتر شدنت‌دلپسند نیست مرا به قصرت خوان و نثار اشکم بین، تو که گنج قارون به‌پایم افشاندی چرا چون قارون به خاکم پسندیدی؟. اگراجازه یابم‌حلقه‌وار بردرت‌آیم، فلك‌سان برحلقه‌درت بوسه خواهم زد.

مکن بر من جفا کز هیچ راهی — ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن‌دل رحیم‌است — گناه آدمی رسم قدیم است
مگو کز راه من چون فتنه‌برخیز — چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز

من این خواری را از خود می‌بینم و گناه از بخت بد می‌دانم.

مکن چندانکه خواهی ناز برمن — مزن چون راندگان آواز برمن
اگر برمن به سلطانی کنی ناز — بگو تا خط مولایی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بیعت بیعت خموشی
و گر چشمم کنی سر پیش دارم — پس این چشم دگر در پیش آرم
مراهم جان تویی هم زندگانی — گرآخر کس نمی‌داند تو دانی
به تن بادیگری خرسند بودم — ز دل باجان ترا در بند بودم
اگر گامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی

لعبت طاوس‌پیکر از درج لؤلؤ مهر شکر برداشت و سخنانی نگارین‌تر از نقش دیبا از لبان عقیقی‌فام روان ساخت:

مرا در دل ز خسروصد غباراست — زشاهی بگذرآن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمایی — هنوز از راه جباری در آیی

هنوزت در سراز شاهی‌غروراست
دریغاکین‌غرور از عشق دوراست
در این گرمی که باد سرد آید
دل آسانست بادل درد بـایـد
نیاز آرد کسی کو عشقباز است
که عشق از بینیازان بیناز است

من آن‌مرغی هستم که فرق گلها جای‌من بودهوای گرم تابستان را نمی‌دانستم چگونه است همچون گل ، ملك‌بانوی سقلاب بودم و کنون چون گلاب دژ بانوی شیشه این قصر هستم به امید تو در این گورگلین و قصر سنگین عمر گذراندم و چندین صبر کردم.

همه وقتی تورا پنداشتم یـار
همه جایت توراخواندم وفـادار

تا جان به شمشیر تو تسلیم کرده‌ام مرا ازکشته‌شدن کی بیم است ؟ چون من سرو آزادی از چه باید دربند محنت و رنج ناشاد ماند ؟

هنوزم در دل از خوبی‌طربهاست
هنوزم در سر ازشوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرست‌اند
هنوزم چشم چون ترکان‌مست‌اند
رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیل تاشم کرو ناز است
چراغ از نور من پروانه گردد
مه‌نو بیندم دیـوانـه گـردد
به نازی روم را در جست و جویم
به بویی باختن در گفت وگویم
به غمزه گر چه ترکی دلستانـم
به بوسه دلنوازی نیـز دانـم
ز بس‌کاورده‌ام در چشمهـا نور
ز ترکان‌تنگ‌چشمی کرده‌ام دور
چه‌شورشهاکه من دارم در این‌سر
چه مسکینان‌که من‌کشتم براین‌در
برو تا برتو نگشایم به‌خون‌دست
که درگردن چنین‌خونم‌بسی‌هست
توسنگین دل شدی من‌آهنین‌جان
چنان دل را نشاید جز چنین‌جان

ملك در جواب آن دل‌افروز می‌گوید که با سخن گفتن روز به انتها می‌رسد و شایسته نیست کـه من در پشت این دربمانم. به زیبایی خود می‌نازی اما آنسان‌که

من زیباییت را احساس کرده‌ام و می‌کنم تو هرگز از آن آگاه نیستی.

مکن با من حساب خوبرویی　　　که صد ره خوبتر زانی که گویی

از گوهر فشانی به دریا می‌مانی ولی آب دریای تو آب زندگانی است، تو صورت خویش را تنها در آیینه دیده‌ای اما من تو را در آیینه جان نگریسته‌ام.
به نیمی از مویت اقلیمی می‌دهم اما تو هم به‌روی خوبت که در خوبی رشك ماهست اینسان فریفته مشو که خودبینی را گناهی بس عظیم شمرده‌اند.

مبادا چشم کس بر خوبی خویش　　　که زخم چشم خوبی راکندریش

راه جنگ را رهاکن و طریق صلح پیش‌گیر و تندخویی را به‌یك‌سو نه .

اگر چه رسم خوبان تندخوییست　　　نکویی نیز هم رسم نکویی است

با یار قدیمی تندی مکن «که گر تندی نگارا هم رحیمی» چون باد از آتشم تا کی می گریزی آخر نه من خاك توام ؟ پس آبرویم را از چه برخاك می‌ریزی؟

مرا تا دل بود دلبر تو باشی　　　زجان‌بگذر که جانپرور تو باشی
گر از پند تو خود جویم جدایی　　　ز پند دل کجا یابم رهایی

دلم را به دست‌آر که غمخوار تو هستم و خواهان تو «چون شمع دمی ازطلب نمی‌نشینم» که «چون من

شیرین جوی بسیار است».

گره بردل چرا دارد نی قنــد / مگر کاو نیز شیرین‌راست‌دربند
چرا نخل رطب بر دل خوردخار / مگر کاو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبــودی

ماه‌پرنیان پوش ، به پاسخ :

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و قند را قوت

از گوشه بام به خدمت زمین بوسه داد و گفت ای دارای عالم از وقتی که در عالم پدیدار گشتم به جان و دل خریدار تو شدم نه در جست‌وجوی کسی قدم رنجه داشتم و نه جز به روی تو برکسی سجده بردم اما:

ندیدم در تو بوی مهــربانــی / بجز گردن کشی و دل گرانی
نه عشق این شهوتی باشدهوایــی / کجا عشق وتوای فارغ کجایی؟
مرا پیلی سزد کوراکنم بــند / توشاهی برتو نتوان بیدق افکند

شیر چگونه مهمان غزال شود و گنجشکی‌عقابی را کی سیر کند؟

از طوفان تو پرهیز می‌کنم براین درخواه بنشینی و خواه برخیزی ، چون ترا راه برفلك نیست برحلقــه ماه‌کمندافکندنت از چیست؟ من آن آبی هستم که نامم آب زندگانی است اما تو آتشی که نامش جوانی است آب و آتش اگر بهم افتند فتنه‌ها برخیزد.

برو،هم با شکر می‌کن شکــاری / ترا با شهد شیرین نیست کــاری

بـا شیرین از شکر ملاف که شیرینی بـه شکر نمی‌شکند.

ترا گرناگواری بود از این‌بیش ز شکر ساختی گلشکر خـویش
شکرخواهی و شیرین نیزخواهی شکار ماه کن یا صید ماهـی
هوای قصر شیرینت تمام است سر کوی شکر دانی کـدامست

مرا آنقدر خون از جگر می‌بارد که مجال‌خاراندن سر نیست.

نیابد شه پرستی دیگر از مـن پرستاری طلب چابکتر از مـن
ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدایی هست کاو نیکو کند کار

چون بوم ویرانه‌نشین می‌شوم و فریاد می‌زنم:

که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس‌اینجاکجاکرد او شکرریز
ز در بستن رقیبم رسته بـاشد خزینه به که او در بسته بـاشد
ز قند من سمرها در جهـانست در قصرم سمرقنـدی از آنست

اگر ازدر گشادن مرادت کامجوئی نیست «توانم برتو از گیسورسن بست»

گرم باید چومی در جامت آرم به زلف چون رسن بر بامت آرم

ولی چون رسم رسن بازی نمی‌دانی از آن به‌بازی نمی‌گیرمت.

ز جوش خون دل‌چون باز گفتم شبت‌خوش‌بادو روزت‌خوش که‌رفتم

شیرین :

بگفت این وچوسرو ازجای‌برخاست جبین راکج گرفت و فرق‌راراست
پرندافشاند و از طرف پرنــدش جهان پرشد ز قالبهــای قنــدش

او بآیینی که درخور خوبانست «زنخدان می‌گشاد و زلف می‌بست» و جمال‌بیمثال خویش را که در میان خزو خارا پوشانده شده بود گاه آشکار میکرد و گاه پنهان.

به شوخی پشت برشه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی
درآن‌پیچش که زلفش‌تاب‌می‌داد سرینش ساق راسیمــاب می‌داد
به گیسوی رسن وار از پس پشت چو افعی هرکه‌رامی‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق سازی بدان مشکین رسن می‌کرد بازی
دلی کز عشق‌آن‌گردون همی‌مرد رسن در گردنش با خودهمی‌برد

از گوشه بام به رعنایی گذشت و با گذشتن آن دلارام آرام خسرو از دست شد و

بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند

رعنا غزال مست دوباره نشست و لؤلؤ از نرگسان فرو ریخت . گویی اشکش آبی بود که آتش برمی‌ـ انگیخت.

ملك چون ناز آن نیازی را دید :

شکایت را به شیرینی‌نهــان کرد زشیرینان‌شکایت‌چون‌توان‌کرد ؟

به‌شیرین گفت ای همای‌بخت و طاوس با غم وای گرامیتر از چشم و چراغم :

سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پای افکنی‌هم دست گیری
مرا دلبر تو دلداری هم از تو زتو مستی و هم هشیاری ازتو

بجز درگاهت جایی ندارم که رخت بدان کوی کشم و تاجی به از تو نمی‌یابم که تخت بدان سوی‌افکنم. اگر عذر می‌پذیری وگرجان طلب می‌کنی اینك هردو را به‌خدمت آورده‌ام و گوش به فرمان ایستاده‌ام

مکن نازی که باز آرد نیازت نوازش‌کن که از حد رفت نازت

با فارغ دلان رازدل نشاید گفت زیرا ساز با ساز مخالف در نمی‌سازد . ای دلفریب من ، فریب‌دل بس است و نوازشم کن که مرا شکیب از دست بشد.

بساز ای دوست کارم را که‌وقت‌است ز سر بنشان خمارم را که وقت‌است

هنگام شادی فرا رسیده است از چه غم عالم بردل نهاده‌ای ؟
آن کس که گاه آشتی ره جنگ پوید او را نه دانش است و نه فرهنگ ، بر خیزو.

به روی دوستان مجلس بر افروز که تا روشن شود هم چشم و هم‌روز
به بستان آمدم تا میوه چینم منه خار و خسك در آستینم

در این بستان پدرام که از چشم بادام و گاه ازلب تنگ‌شکربگشا ، چون

توای آهو سرین نز بهر جنگی　　رها کن بر دد آن خوی پلنگی
دراندیش ارچه‌کبکت‌نازنین است　　که شاهینی و شاهی در کمین‌است

آخر به چنگ می‌آرمت و

همان بازی کنم با زلف و خالت　　که با من می‌کند هرشب خیالت

حق صحبت دیرینه بجای آر و بوی شفقت از سینه خیالپرور بمشام جانم رسان . اگر دمسازی در تو نبینم می‌توانم از کویت پای کشم و باز گردم.

خزینه بر گهر کن خانه خالی　　گره بگشای ز ابروی هلالی
بدان ره کامدم دانم شدن باز　　چنان کاول زدم دانم زدن ساز
به داروی فراموشی کشم دست　　بیاد ساقی دیگر شوم مست

از شیرین مهر برمی‌گیرم و به دامان شکری دیگر می‌آویزم و از تلخیهای‌شیرین شراب‌ناب را با اومی‌نوشم خالا هم

دلم در بازگشتن چاره ساز است　　سخن کوتاه شد منزل دراز است

آن شمسه خوبان شرط ادب به جای می‌آورد و می‌گوید.

کسی کو باده بر یادت کندنوش　　گرآن کس‌خودمنم بادت درآغوش
بس است این زهرشکرگون فشاندن　　برافسون خوانده‌ای افسانه خواندن

با چتر زرین به نخجیر آمده‌ای و بر قصر شیرین منت‌می‌گذاری.

نباشد پادشاهی را گزنـدی زدن بر مستمندی ریشخندی

گنجی چون مرا که مهر خاك نشکسته به آسانی نتوان به دست آورد.

تو زین بازیچه‌ها بسیار دانـی وزیـن افسانه‌ها بسیار خوانـی

این تنها من هستم که به افسونت به دام نمی‌آیم و نمی‌توانی چون‌بازیگران مراببازی گیری. شکر گفتاریت را در من اثـر نیست چون من خـود فـروشنده شهد و شکرم.

سخن تاکی زتاج و تخت گویی نگویی سخته اما سخت گـویـی
سخن با تو نگویم تـا نسنجـم نسنجیده مگو تـا من نرنجـم
قرار کارها دیر اوفتد دیـــر که من آئینه بر دارم تو شمشیر
سخن درنیك وبد دارد بسی روی میان نیك و بد باشد یکی موی
سرو سنگست نام و ننك زنهار مزن بـر آبگینه سنك زنهـار

به مروارید اشکم بنگر و مروارید گوشم را به بازی مگیر. آه عنبرینم را بین که چونست گستاخی یکسو نه و از چشمم که در غمزه دشنه‌ای نیز داردبپرهیز.
تو آنی که مرا بار خود می‌دانی و با جزمنت سرو کار است، براین غمخوار پیش‌خواری‌مپسند و به بسیاری زاری رهایش مکن زیرا:

ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیـر ملامت را نشانـه
دراین سنگم‌رهاکن‌زاروبیزور دگر سنگی‌براونه تاشود گور

آن روز مرا شادی بدرود گفت که در «شهرود»

رهایم کردی حال سر خود گیر و دور شو که من درخور تو نیستم .

تـرا مثل تـو بایـد سر بلندی چه‌برخیزد زچون من مستمندی؟

در جهـان هرچیز را وقتی است و هرگنج را کلیدی پس :

چووقت‌آید که گردد پخته این‌کار توانم خواندنت مهمان دگر بـار
نبینی مرغ چون بیوقت خوانـــد بجـای پـرفشانی پـر فشانـــد

خسرو چون دید که آن طناز را ناز از سر به در نخواهد شد افسونی چند با خواهش آمیخت:

به لابه گفت کای مقصود جانم چـراغ دیـده و شمع روانـم
سرم را بخت و بختم‌راجوانـــی دلم را جان وجان را زنـدگانی
بـه عشوه عاشقی را شاد می‌کن مبارك مـرده‌ای آزاد می‌کـن

چرا تندخویی خود را نمی‌بینی و تنها از عیب من سخن می گویی ؟

ز لعل این سنگها بیرون میفکن بخاك افکندیم در خـون میفکن

شب است و برف سیمابی می‌بارد آیا رواست کـه از بیمهری ز من چنین روی برتابی ؟

مکن کامشب ز برفم تـاب گیرد بدا روزا که این برف آب گیرد
یك امشب بر در خویشم بده بـار که خاك درت بوسم من زمین وار
بـه زانـوی ادب پیشـت نشینم بدوزم دیده وانگه در تو بینـم

به کاشانه تو آنکس را راهست که چشم بر خانه‌تو دوخته و دوستی توآنکس را حلال است که در جاه و مال تو را برتر می‌خواهد

مکن جانا به خون حلق مراتـــر مدارم‌بیش از این‌چون‌حلقه بردر

در لطف به رویم بگشای و در کینه را بربند.

وگر ممکن نباشد در گشـــادن غریبی را یك امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید که‌حاجتمند برقع نیست خورشید

لبی دور از من بشیرینی انگبین داری ولی به جای شهد از زبان چون نیش زنبورت به جانم زهر می‌پراکنی. قدمم گرچه غبارآلود است اما دل به دیدار تو خشنود دارم.

مکن بر فـــرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنگساری
گذر بر مهر کن چون دلنوازان به من بازی مکن چون‌مهره‌بازان
گهی بامن به صلح و گه‌به جنگی خدا توبه دهادت زیـــن دورنگی
شدی‌بدخو ندانم کاین‌چه کین‌است مگر کایین معشوقان چنین است

بر دل تنك چندین جراحت مزن زیرا دل است و پولاد و سنگ نیست.

به کام دشمنم کردن نه نیکوست که‌بدکاریست‌دشمن‌کامی‌ای‌دوست

ترا که در آسمان‌چون چشمه مهتاب میجستم‌اکنون ابر بی‌بارشی یافتم . چراغ عالم‌افروزی می‌انگاشتمت که چون بدست آمدی آتش سوزنده‌ای بیش نیستی . از دور

ترا همچون گلی سرخ و فرحزا دیدم اما چون نـزدیك آمدی از آتشی سوزان بدتری ، عتابت از حد گذشته است و با ما سرجنگ داری اکنون :

توانم من کز اینجا باز گردم — به از تو باکسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می‌گزارم — نظر بر صحبت دیریـنه دارم

شیرین شیرین‌رطب را به گفتار آورد واشکریزان چون کوهی از آتش گفت:

تو شاهی‌رو که شه را عشقبـازی — تکلف کـردنی باشد مجـازی

جامه عاشقی بر اندام آن کس برازنده است که او را در جهان یك معشوق باشد و بس مرا به عشق فرهاد سرزنش مکن و غریب مرده‌ای را به نیکی یاد نما او :

نه یکساعت به من در تیز دیده — نه از شیرین جز آوایی شنیده
بدان تلخی که‌شیرین‌کرد روزش — چو عود تلخ‌شیرین بود سوزش

از او هزاران آزرم دلسوز دیدم اماتو حتی روزی به پیغامی یادم نکردی.

مرا خاری که‌گل باشدبران خار — به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونـم — به از زرین کمر بستن به خونم
مسی کزوی مرا دستینه سازنـد — به‌از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فـروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد

عاشقی دریایی است که صخره‌ها به کنار دارد و کوهی است که آنرا سنك بر سر است مرا بحال خـود

بگذار چون من آن دیوانهٔ مستم که شایستهٔ همسری تو نیستم.

همان انگار کامد تند بادی ز باغت‌برد برگی بامدادی
شد آن افسانه ها کز من شنیدی گذشت آن مهربانیها که دیدی
نه آن ترکم که من نازی ندانم شکن کاری و طنازی ندانم

به زندان‌این قصرچون آهن درمیان سنگ‌مانده‌ام.

مبادا تنگدل را تنگدستی که با دیوانگی صعب است مستی

دلت اگر چون مرغ به پرواز آید سوی منش‌راهی نیست‌و دمت را اگر چون دم صبح صادق باشد در من اثر نه.

برو کز هیچ رویی در نگنجی اگر مویی که‌مویی در نگنجی

خوبی گلاب به تلخی آنست و «من گلابم گر کنم تلخی چه باکست».

چو نام من بشیرینی بر آید اگر گفتار من تلخ است شاید

گوهر را جای در سنگ است و گنج‌را مکان در ویرانه و خرما در کنار خار قرار دارد بردبار باش‌و:

تحمل را به خود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی

خسرو که زبانش چون موی شده و به قدر مویی

در آن مشکین موی در نگرفته بود و یارآهو چشم را آنسان در خشم دید و قطره‌های برف وباران را از هرسو چون ابربهاران وزان شباهنگام روی از مشکوی شیرین برتافت.

فرس میراند چون بیمار خیزان / زدیده بر فرس خوناب ریـزان
سر از پس‌مانده‌می‌شد بادل‌ریش / رهی بی‌خویشتن‌بگرفته در پیش
سرشك و آه را ره توشه بسته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
گهی‌می زد ز تندی دست‌بردست / گهی دستار چه بر دیده می‌بست

وقتی خسرو نومید به لشگرگاه بازآمد ابر سیاه از صحنهٔ آسمان‌دور شده بود و ماهتابی سخت تابـان پدیدار پرویز چنان آشفته و در هم بود که سر از زانوی حسرت و غم برنمی‌داشت.

ندیم وصاحب و جاندارو دستور / همه رفتند و خسرو ماندو شاپور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش / براونقش‌طرب‌بستی که‌خوش‌باش
زدی بـر آتش سوزان او آب / به‌رویش در بخندیدی‌چو مهتاب

شاپور هردم او را دلداری می‌داد که به تلخی‌زبان شیرین منگر که او را دلی مهربانست.

اگر شیریـن سر پیکـار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد
مکن سودا که‌شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد ؟
مرنج از گرمی شیرین رنجـور / که شیرینی بگرمی هست مشهور

ملك چون جای را از اغیار خالی یافت‌شکایت‌آغاز کـرد:

که دیدی تاچه رفت امروز بامن / چه کردآن شوخ‌عالم سوز بامن

چه‌بیشرمی نمود آن‌ناخدا ترس | چه زن‌گفتی‌کجا شرم وکجاترس
کله چون‌نارون پیشش نهادم | به‌استغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ می زد | به‌دهره سروبن را شاخ می زد
نه‌زان سرما نوازش گرم گشتش | نه دل‌زان‌سخت رویی گرم‌گشتش

بلی یار با یار تندی نماید ولی نه تا بدان حد که چون خار بردل زخم زند.

ز تیزی نیز من دارم نشانی | مرا در کالبد هم هست جانی

اگر جمالش سحر بابل است و خال هندویش افسونکاراین هردورا از دم سردی او بریخ نوشتم و از او درگذشتم

چه‌خواهش کان‌نکردم دوش‌بااو | نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای‌خوش‌ازهر رسم وراهی | بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنایی هم نبخشید | شکست و مومیایی هم نبخشید
اگر چه‌وصل‌شیرین‌بی نمك‌نیست | وزوشیرین تری زیرفلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد | نمك خوردن‌جگرخواری نیرزد

شاپور زمین ادب بوسه داد و به آب کافوری سخن آتش‌تند خسرو را خاموش کرد.

ستیز عاشقان چون برق باید | میان ناز و وحشت فرق باید
اگر گرمست‌شیرین هست معذور | که شیرینی‌به‌گرمی‌هست مشهور

اگر ترا از صفرای شیرین سربدوار آیدهرگز از سودای او خالیش مدار.
به جور از نیکوان دل‌نشاید برید و ناز معشوق‌بباید کشید. همه خوبان چنین رسم و خوی دارند و هیچ

عروسی بدون رنگ و بوی نباشد.

کدامین گل بودبی زحمت خار؟ / کدامین خط بود بی زخم‌پرگاز؟
رهایی خواهی از سیلاب انـدوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گراز هرباد چون‌کوهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

برآن مه ترکتازی نتوان و به سویش دست‌یـازی ممکن نه ، بردبار باش و مشتاب که او خود چون مهتاب از روزن بدرون خواهد آمد زیرا زن وماه بهم مانندند «که چون دربندی از روزن درآیند».

چه‌پنداری که‌اوزین‌غصه‌دوراست / نه‌دوراست اوولی‌دانم صبوراست
گر از کوه جفا سنگی در افتد / ترا بر سایه او را بر سر افتد
وگر خاری زوحشت حاصل‌آید / ترا بردامن او را بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
همـه ساله نباشد کـامکـاری / گهی باشد عزیزی گاه خـواری

مرد به صبر از بند رها گردد و صبر کلیدهرکار بسته آمد.

گشاید بند چون دشوار گـردد / بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سرآید / مراد شه بدین زودی بر آیـد

شیرین چون بی‌پرویز ماند آنچنان دلتنگ گشت کـه :

زمژگان خون‌بی‌اندازه می‌ریخت / به‌هرنوحه سرشکی‌تازه می‌ریخت
چومرغی نیم‌کشت‌افتان وخیزان / ز نرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست مـی زد / زدست ودل بسر بر دست می‌زد

هوا از آه سوزان او تشنه می‌شد و زمین از چشم

گریان او سیراب.

نه‌دست‌انکه غم را پـای دارد   نه جای آنکه دل بر جای دارد

شیرین شوریده دل که‌از گستاخ‌روئیهایش خجل شده بود:

به‌گلگون‌برکشید آن‌تنگدل‌تنگ   فرس گلگون‌وآب دیده‌گلرنگ
برون آمد برآن رخش خجسته   چو آبـی بر سر آتش نشسته

شبی بود تاریکتر ازسیاهی گیسوان شیرین و راهی باریکتر از خیال خیالپردازان.

تکاور بر ره‌باریك می رانـد   خدا را درشب‌تاریك می خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی   گرو برده ز چرخ لا جوردی
به آیین غلامان راه بـرداشت   پـی شبدیز شاهنشاه بـرداشت

اشکریزان تا لشگرگاه خسرو اسب راندو پاسبانان را زبان بسته و سرهنگان را حمایل گسسته دید.

همه افیون خور مهتاب گشته   زپای افتاده مست خواب‌گشته
بهم‌برشد درآن نظاره کردن   نمی‌دانست خودراچاره کردن

شاپور که به افسون خسرو را خواب کرده بـود دید که سواری بدانسوی اسب می‌راند

برون آمد سوی شیرین خرامان   نکرد آگه کسی را از غلامـان

به‌شیرین گفت ای پری پیکر چه‌پر جراتی ، اگر

پری نیستی اینجا چسان گذارت افتاد ؟

که شیراینجا رسد بی‌زور گردد　　وگر مار ، آید اینجا مور گردد

گلرخ شاپور را شناخت و سبك از گلگون خود را به زیر انداخت شاپور حیران جلو رفت تا تازه وارد را بشناسد

نظر چون بر جمال نـازنین زد　　کله بر آسمان و بـر زمین زد

ازاو پرسید ای که‌خاك پایت مارا چون توتیاست چگونه رایت برآمدن تعلق گرفت ؟

پری پیکر نـوازشها نمـودش　　به لفظ مادگـان لختی ستودش
گرفتش‌دست‌ویکسوبرد ازآن‌پیش　　حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی ونادانی نمـودن　　خجل گشتن پشیمانی فـزودن
وزان افسانه‌هـای خـام گفتن　　سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن

آنگاه گفت در کار خود آنچنان بیچاره گشتم که منزلهاازعقل آواره شدم وازآن بیچارگی چنین‌دلیری کردم‌به حکم آنکه به‌هنگام ضرورت گورشیری می‌کند

تو دولت بین که تقدیر خداوند　　مرادر دست بد خواهی نیفکند

اکنون بدون بیم تسلیم تو هستم به شرط انکه دو حاجتی را که دارم برآری

یکی شه چون طرب را گوش گیرد　　جهان آواز نو شانـوش گیـرد
مرا در گـوشه‌ای تنهـا نشانـی　　نگویـی راز من شه را نهـانـی
بدان تا لهـو و نـازش را ببینم　　جمال جـان نـوازش را ببـینم

دوم حاجت که گر یابد به من راه　　به کـاوین سوی من بیند شهنشاه

اگر به انجام این دو خواهش قادر نیستی بگوی تا سیاهی هست راه خود پیش گیرم و باز گردم. شاپور به صد سوگند پذیرفتارش شد و گلگون را کنار شبدیز به آخور بست و چون خسرو دو خیمهٔ به گوهر آراسته مهیا داشت :

یکی ظاهر ز بهـر باده خوردن　　یکی پنهان زبهـر خواب کردن

شاپور پریرخ را بسان پاره‌ای نور به سوی خیمهٔ دیگر برد

گرفتش دست وبنشاندش بران دست　　برون آمد در خرگه فـرو بست

آنگاه به بالین خسرو آمد و به خـدمت ایستاد. خسرو ناگهان از خواب خوش برجست و بـه شاپور گفت «که ای من خفته و بختم تو بیدار» به اقبال تو خوابی دیدم که از شادی آن به گـردون سر کشیدم. خواب دیدم که‌در پهن‌باغی روشن چراغی بدست‌آوردم اینك این خواب را تعبیر کن

شاپور به تعبیر آن خواب زبان گشاد که خـدای این شب تیره را به روز می‌رساند و آن نـوش لب را بکنار خواهی گرفت .

بدین مژده بیا تـا باده نـوشیم　　زمین را کیمیای لـعل پوشیم
بیارائیـم فـردا مجلسی نـو　　به باده سالخورد و نرگسی نـو

رخ شاه از طرب چون لاله شکفته گشت و نرگس چشمانش به شادی دوباره بخواب رفت

سحرگه‌چون روان شدمهد خورشید		جهان پوشیده زیورهای جمشید

شهریار سر از خواب نوشین برداشت و دلش از خواب دوشین بس خرم و شاد بود.

زنو فرمود بستن بارگاهی		که بااو بود کوهی‌کم زکاهی
کشیده‌بارگاهی شصت‌برشصت		ستاده‌خلق بردردست بر دست
زگردك های دورا دور بسته		مه وخورشید چشم‌از نوربسته
دراین‌گردك‌نشسته خسروچین		درآن دیگر فتاده شورشیرین

بساطی شاهانه گسترده گشت که هر تارش زرناب بود و هر بادی که برآن می‌گذشت گویی گنجی‌با خود می‌برد

ز خاکش باد را گنج روان بود		مگر خود گنج بادآورد آن بود

باربد بربط به دست نشسته بود:

بدستان دوستان را کینه پرداز		به زخمه زخم‌دلها را شفا ساز
چو بر دستان زدی دست‌شکرریز		به‌خواب اندرشدی مرغ‌شب آویز
بدانسان گوش‌بربط را بمالید		کزان نالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم ساز		درآورد آفرینش را به آواز

نکیسا مرد چنگی دیگر بود:

کزو خوشگوتری در لحن آواز		ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
جزاو کافزون شمرداززهره‌خودرا		ندادی یاری کس باربد را

در مجلس شادی خسرو یکی را چنگ به چنگ‌ و دیگری را بربط به دست بود.

نوای هر دو ساز از بربط و چنگ	بهم در ساخته چون بوی بارنگ
ترنمشان خمار از گوش می‌برد	یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

ملك فرمان داد تا غلامان همگی چون کبك خرامان بیرون رفتند و خسرو ماند و مغنی و شاپور

ستای باربد دستان همی زد	به هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ راخوش کرده آغاز	فکنده ارغنون را زخمه ساز
ملك برهر دو جان اندازه کرده	در گنج و در دل باز کرده

خسرو چون از بارگاه ساعتی دور می‌شود شاپور به در خرگاه آن چشمه نور می‌رود ، ماه خرگه نشین از او می‌خواهد کزین دو مطرب یکی به نزد او آید تا بر سوز دل وی آهنگ بردارد.

به حسب حال من پیش آورد ساز	بگوید آنچه من گویم بدو باز

شاپور نکیسا را به خدمت شیرین می‌آورد و از او می‌خواهد :

نوابر طرز این‌خرگاه می‌زن	رهی‌کو گویدت آن‌راه می‌زن

از این سو باربد چون بلبل مست و از سوی دیگر نکیسا چنگ در دست نشستند و ملك منتظر بود تا مطرب چه سازد و کدامین راه و دستان را نوازد ؟

نگار خرگاه نشین نیز با مطرب خویش «غم‌دل گفت کاین بر گومیندیش»
نکیسا به طریقی که آن صنم می‌خواست در پرده راست چنین غزل خواند :

مخسب ای دیده دولت زمـانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانـی
برآن از کوه صبر ای‌صبح امید	دلم راچشم روشن کن بخورشید

باربد از زبان خسرو نوای عشق سر داد که :

بساز ای بخت با من روزکـی چند	کلیدی خواه و بگشای ازمن این‌بند
به عیاری بـر آرای دوست دستی	بـر افکن لشکر غـم را شکستی
الخ

قول و غزل و آوای چنگ و بربط همچنان از زبان خسرو وشیرین درترنم بود که‌شیرین چراغ عقلش خاموش گشت و

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد	کزان فریاد شاه آمد بـه فریاد

شاه چون آواز شیرین را شنید بااو هم‌آواز گشت.

چو شخصی کو به کوهی راز گوید	بدو کوه این سخن را باز گـوید
از این‌سومـه ترانـه بـر کشیده	وزان سو شاه پـیراهـن دریـده

ملك شاپور را فرمود که‌سرارا خالی کنند وخود بیتابانه سوی صاحب آواز شتافت شاپور هشیار درزمان دستش گرفت و گفت درنگ کن ، خسرو از شاپور راز آن آواز دلسوز را پرسید . شاپور آمدن شیرین راب دو خبر داد و در همین وقت :

پری پیکر بـرون آمد ز خـرگاه چنان کز زیر ابرآیـد برون ماه
چو عیاران سر مست از سر مهـر بپای شه در افتـاد آن پـریچهـر

خسرو چون معشوق را زیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای که شه را تاج برسر به که در پای
در آن خدمت که یارش‌ساز می‌کرد مکافاتش یکـی ده بـاز می‌کـرد

اما :

چو کار از پای بـوسی برترآمـد تقاضای دهـن بـوسی بـرآمـد

شیرین چهره درهم کشید.

ملك حیران شده کان روی گلرنگ چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

شاپور پنهانی در گوش خسرو گفت «که گرمه شد گرفته هست معذور» آن ماه دل افروز تا به امـروز به نام نیك پرورده شده است :

کنون ترسد کـه مطلق دستی شاه نهـد خال خجالت بـر رخ مـاه

خسرو چون دانست کان ماه برومند جز به پیوند سر به کمند نمی‌آورد سوگندها یاد کرد «که بی‌کاوین نیارد سوی او دست».

بزرگان جهان را جمع سازد به کاوین کردنش گردن فرازد

اما اجـازه خواست که با هم شادمـان نشینند و

به رویِ‌یکدیگرمی نوشند. شیرین‌چون‌سوگندخسرو را شنید به‌خنده غنچه دهان گشود .

لبش با در به غواصی درآمد سر زلفش به رقاصی در آمد

راستی‌در آن مجلس که‌ماه مطرب باشدو خورشید ساقی از شادی کجا توان نشستن ؟

لب از مستی چنان مخمور مانده کز اسباب فرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش ز.لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر وانگه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیبا
کششهایی بدان رغبت که باید چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری نکردند از وفا زینهار خواری

خسرو چون دل دوست را در دست دید از شادی در پوست نمیگنجید .

به مژگان دیده را در ماه میدوخت مگر بر مجمر مه عود می‌سوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش گهی می بست سنبل بر کمندش

هفته‌ای به راز ونیاز و باده‌گساری گذراندند و شب هفتم ملك فرمود تا آن ماه با قدوم خود کاخ اورا روشن سازد

سپاهی چون کواکب در رکابش که از پری خدا داند حسابش

پرویز راه‌مداین درپیش گرفت وبزرگان ماهرو رادر محمل زرین نشاندند وبا صد عز وناز سوی مدائن بردند .

خسرو شبی فرمان داد تا اخترشناسان بیایند و :

بجویند از شب تاریك تارك
به روشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهدآن ماه دل‌افروز
به برج آفتاب آورد آن روز

منجمان طالعی میمون دیدند ، دستور داده شد که از بهر عروسی آرایشی سازند که خورشید از آن به‌شرم آید

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم
هزاران لعبتان نار پستان
به رخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش
همه در در کلاه و حلقه درگوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
همه آکنده از لؤلؤ شهوار
یکی مهدی به زر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق کسرا
جنیبتها روان با طاق و هرا
همه ره موکب خوبان چون شهد
عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه

باچنین جلال وشکوهی به‌استقبال شیرین می‌روند و شیرین را به صد ناز در حالیکه همه در راهش گنج بخش و گوهر ریز بودند به مدائن می‌آورند .

چو آمد مهد شیرین در مدائن
غنی شد دامن خاك از خزائن
به هر گامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

•

خورشید تابنده به دولت‌گاه جمشید فرود می‌آید:

ملك فرمود خواندن موبدان را
همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
که هرکس‌جان شیرین بروی افشاند
که شیرین مرمرا هم جفت وهم یار
بهر مهرش که بنوازم سزاوار
گر اورا جفت‌سازی جای آن هست
بدو گردن فرازم رای آن هست

آنگاه خسرو دست شیرین را می‌گیرد و به موبد فرمان می‌دهد کـه بنشیند و برآیین کـاوین او بندد خسرو را که بریاد شیرین بادهٔ تلخ برلب می‌نهاد و هر زمان به شادی جامی می‌نوشید سرمست و بیخود سوی حجلهٔ عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگهی یافت　　که مستی شاه را از خود تهی یافت

جمال خویش را به شیرینی از خسرو نهان ساخت و ازراه ظرافت وشوخی عجوزی راکه‌مادر خوانده‌اش بود و در حقیقت به گرگ می‌مانست «نه چون گرگ جوان روبه پیر» به اطاق خسرو فرستاد تا میزان مستیش را بیازماید و ببیند که شاه مـاه را از ابر فـرقی می‌نهد یا نه؟

ز طرف پرده آمد پیر بیرون　　چو ماری کاید ازنخجیر بیرون

خسرو در آن ساعت از مستی چنان بـود که‌در نظرش آسمان و ریسمان یکی می‌نمود.

پیرزن چون شاه بدوآویخت.

به صد جهد و بلا آواز برداشت　　که مردم جان مادر چاره‌ای ساز

شیرین چون بانگ مادر خوانده بشنید به فـریاد رسیدنش را مصلحت دید.

برون آمد ز طرف هفت پرده　　بنامیزد رخی هر هفت کـرده
چه‌گویم‌چون شکرشکرکدام‌است　　طبر زد نه که او نیزش‌غلام است

شاه چون عروسی چنان زیبا و دلخواه را می‌بیند

نبید تلخ گشته سازگـارش / شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مـل / شکفته در کنارش خرمن گل

ازآن پس کار خسرو خرمی بود ودولت بامرادش همدم . پس از آنکه روزی چند با آن دل افروز بـه خوشی می‌گذراند ، شیرین زمین‌خدمت بوسد و می ـ گوید ای خداوند در کامرانی و نشاط بسیار کوشیده و جهان را از نعمت آبادان کرده‌ای اما بیش از پیش به دادگری همت گمار و :

حذرکن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلـوت نشینـی
بسا آئینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر داد خواهان
جهانسوزی‌بد است وجور سازی / ترا بـه گر رعیت را نـوازی
سپیدی و سیاهی هـر دو داری / خردمندی و شاهی هردو داری
دراین منزل زرفتن با خبر باش / نجات آخرت را چاره‌گر باش
ببین دور از تو شاهانی‌که مردند / ز مال وملك‌وشاهی هیچ بردند؟
بمانی مال بد خواه تـو باشد / ببخشی شحنه راه تـو بـاشد
فرو خوان قصه دارا و جـمشید / که باهریك‌چه بازی‌کردخورشید

پرویز شبی پیغمبر (ص) را بخواب دید که اورا بدین اسلام دعوت می‌کند اما او :

جوابش داد تا بی‌سر نگردم / از این دینی‌که دارم برنگردم

شیرین پس ازآگاهی از خواب پرویز به او می‌ـ گوید چون دانایان از پیش از ظهور چنین پیغمبری خبر داده‌اند :

اگربر دین او رغبت کند شاه نماند خار وخاشاکش‌در این راه

ولی پرویز به بهانه اینکه چگونه‌از دین نیاکان خویش دست کشد درخواست شیرین را نپذیرفت ووقتی نامه پیغمبر (ص) باو رسید از سر غرور آن را درید .

خسرو در کنار شیرین روزگار به دادگری و کامرانی می‌گذراند . اما چون هیچ نوشی بی نیش‌نیست شیرویه پسر ناخلف پرویز نیز شهد زندگی را بـه کام این دو دلداده دلبند چون شرنگ می‌سازد. خسرو رااز مریم دختر قیصر پسری بود شیرویه نام.

سرای شاه از او بر دود می‌بود پدر پیوسته نا خشنود مـی‌بود

رای خسرو بر این تعلق می‌گیرد که در آتشکده منزل کند .

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
به نوشانوش می در کاس می‌داشت ز دورادور شه را پاس می‌داشت

شیرویه سرانجام خسرو را زندانی می‌کند و جز شیرین کسی‌را اجازه نمی‌دهد که با او همراه باشد.

دل خسرو به شیرین آنچنان شاد که با صد بنـد گفتا هستم آزاد

خسرو شیرین را دلداری می‌دهد که از آنچه برما می‌گذرد دررنج مباش و من با داشتن تو خود را صاحب آسمانها و زمین می‌دانم .

تو در دستی اگر دولت شد از دست | چو تو هستی همه دولت مرا هست

شکر لب نیز با شیرین زبانی و مهربانی زنگ غم از دل پرویز می‌زدود و می‌گفت:

اگر جای ترا بگرفت بد خواه | مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد | جهان از آهنی کی تاب گیرد
چو دربندی‌بدان می‌باش خرسند | که تو گنجی بود گنجینه دربند
تو پنداری که تو کم قدر داری | توئی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی درخود مبین خرد | بدین‌همت توان‌گوی ازجهان برد

خسرو همه شب با داستانهای مهرآمیز آن یار دل‌انگیز به خواب می‌رفت شبی که شیرین خسرو را خواب می‌کند وخود نیز دیده برهم می‌نهد تا دمی بیاساید:

دویار نازنین در خواب رفته | فلك بیدار از چشم آب رفته

ناگهان دیو چهری که در نهادش هیچ مهری‌نبود از روزنی بدرون می‌آید:

به بالین شه آمد تیغ درمشت | جگرگاهش درید وشمع راکشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ | که‌خون‌برجست‌ازاوچون‌آتش‌میغ

خسرو با پهلوی دریده احساس تشنگی شدید می‌کند و می‌خواهد از شیرین جرعه‌ای آب طلب نماید. اما:

دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند برمن این بیداد خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به‌کین سخن ناگفته باشد | شوم من مرده و او خفته باشد
به‌تلخی جان‌چنان داد آن‌وفادار | که‌شیرین‌را نکرداز خواب‌بیدار

نرگس شیرین ازبسیاری خون پرویزازخواب بیدار می‌شود.

دگر شبها که بختش یـار گشتی | به بانگ‌نای ونی بیدار گشتی
فلك بنگر چه سردی کرد این بار | که‌خون گرم شاهش کرد بیدار

شیرین چون مرغ تابدیده از دیدن چنان منظره بیتاب و پریشان حال می‌شود:

پرند از خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای‌خون دید آه برداشت
سریری دید سر بی تاج کـرده | چراغی روغنش تاراج کـرده
خزینه در گشاده گنج بـرده | سپـه رفتـه سپهسالار مـرده

ساعتی می‌گرید و آنگه گلاب و مشك و عنبر بهم می‌آمیزد و بر آن اندام خون‌آلود می‌ریزد.

چو شه را کرده بود آرایشی چست | به کافور گلاب انـدام او شست

سپس خود را نیز به بهترین وجهی می‌آراید و زینت می‌دهد.

همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گروکرد

شیرویه که بر شیرین سخت عاشق بود و جـرات ابراز نداشت:

نهانی‌کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته بدین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد مــاه دو هفتــه — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گــروهش — ز خسرو بیشتــر دارم شکــوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلیــد گنــجهـا او را سپــارم

می‌گویند هنگام عروسی شیرین که شیرویه نـه سال بیشتر نداشت گفته بود کاش من جای پدرم بودم و با این لعبت بی‌نظیر عروسی می‌کردم ــ. شیرین چون پیام شیرویه را می‌شنود «چو سر که تند شد چــون می بجوشید» اما صلاح را در شکیبائی و موافقت می‌بیند. شیرین فرمان می‌دهد اسباب خسرو را از منسوج کهن تا کسوت نو آنچه بود به محتاجان و محرومان دهند بامدادان:

بفــرمودش برسم شهــریاری — کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر — برآموده به مروارید و گوهر

به‌آیین پادشاهان پارس خسرو رادر آن مهد زرین می‌خوابانند وآنرا بردوش بزرگان می‌نهند.

جهانــداران شده یکسر پیــاده — بگرداگــرد آن مــه ایستــاده
گشاده سر کنیزان و غــلامان — چوسروی‌درمیان، شیرین‌خرامان
نهاده گوهرآگین حلقه درگوش — فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زردچون خورشید برسر — حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملك سرمست مــی‌شد — کسی‌کان فتنه‌دید ازدست می‌شد

همه کس را گمان چنان بود که شیرین از مرگ خسرو غمگین نیست و شیرویه می‌پنداشت که‌دل خوبرو بر او مهربان‌است. آن ماه پای کوبان به دخمهٔ خسرو

می‌رفت .

پس او در غلامان و کنیزان   ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

وهنگامی که خسرو را در دخمه نهادند وبزرگان گرداگردش ایستادند :

میان دربست شیرین پیش موبد   به فراشی درون آمد به گنبد

در گنبد را می‌بندد و دشنه به دست سوی مهد ملك می‌رود و بوسه بر جگرگاه دریده خسرو می‌زند .

بدان آئین که دید آن زخم داریش   همان‌جا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون‌گرم شست آن خوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آن‌گهر شه رادر آغوش   لبش برلب نهاد و دوش بر دوش

آنگاه به صدای بلند آواز بر می‌دارد

که جان با جان و تن با تن بپیوست   تن از دوری وجان ازداوری رست

بزرگان فریاد دلخراشش را می‌شنوند و می‌گویند

به بزم خسرو آن شمع جهانتاب   مبارك بـاد شیرین را شکر خواب

آنگاه از خدای بزرگ می‌خواهند کـه این دو یار مهربان را بیامرزاد .

زهی شیرین و شیرین مردن او   زهی جان دادن وجان بردن او
چنین واجب‌کند درعشق مردن   به جانان‌جان چنین باید سپردن
نه هرکاو زن بود نامـرد باشد   زن آن مرداست‌کاو بیدرد باشد

بسا رعنا زنا کاو شیرمرداست بسا دیباکه شیرین در نورد است

بعد :

دو صاحب تاج را هم تخت‌کردند در گنبد برایشان سخت کردند

تشییع کنندگان از آنجایگاه غمناك باز می‌گردند و بر لوح آن خاك می‌نویسند

که جزشیرین که درخاك درشت‌است کسی از بهر کس خود رانکشت‌است

گفتار ۷

شیرین درمنظومه خسرووشیرین امیرخسرودهلوی

به خسرو پرویز تصویری عرضه می‌گردد که دل و دین از او به یغما میبرد نقاش زبردست در تهیه این نقش میگوید :

که در چین بود ازارمن‌نقشبندی — نبشته نقش شیرین بر پرندی
چو من جادوگرم در صنعت‌چین — گرفتم نسختی زان نقش شیرین

شیرین دختر مهین‌بانو حکمران ارمن است که نور دیده مادر و بهترین مشاور و خدمت گزار اوست.

به رسم بندگان پیشش کمر بند — همش بنده است هم فرزانه‌فرزند
بدیده خدمتش را برگزیده‌است — همش خاك ره‌وهم نور دیده‌است
خلافش در دل بانو نیایند — اگر بندد جهان را در گشاید

شیرین نه تنها در حسن چون آفتاب درخشانست بلکه دنیایی را چون‌مهردل افروز درپرتو نور وحرارت خود

گرمی می‌بخشد و در اختیار دارد. نرگس‌سحر آفرینش که هشیار است و هم مست، فتنه‌جویی‌است که خواب از چشم پارسایان میرباید و مژگانش پاسبانی است که هم پاسدار است و هم جانشکار، لبش گویی از آب حیات سرشته که‌جان می‌بخشد و شگفت آنکه‌جان نیزمیستاند.

خنده‌اش چون دم مسیحا روح‌پرور است وزنخدانش گویی است که در خم مهتاب افتاده، بنا گوشش به سپیدی ازیاسمین‌تر گرومیبرد واندامش ازگل نازنین‌تر است، گیسوان مشکین پر جعد و شکنش در هر خم‌خود هزاران توبه شکسته و از مشك ناب خوشبوتر است، بتی است که زاهدان صد ساله از دیدارش ره کفر می‌پیمایند و زنار بر کمر می‌بندند عرقی که از رخسارآن طناز فرو میریزد هر قطره‌اش کرشمه‌ای هست و نازی، گونه‌هایش از گلنار گلگون‌تر است و در گلشن زیبایی او خاری بچشم نمی‌خورد.

خمار نرگسش در فتنه جویی | میان خواب و بیداریست گوئی
فریب غمزه جادو زبان بند | شکاف پسته شیرین شکر خند
دوگیسو کزرهش‌خاشاك میرفت | فرو میریخت مشك وپاك میرفت
به‌مجلس‌هرکه‌حاضرمیشد ازپیش | درآن نظاره‌غایب میشدازخویش

زیبایی بی‌پایان شیرین آن چنان عشق آفرین است که کسی نیست آن روی از ماه بهتر را ببیند و دل نبازد هر کلام آن فتنه دوران چون نوای زیرو بم موسیقی روحپرور است و نشاط انگیز.

اگر خسرو پرویز با دیدن تصویر شیرین عنان دل از کف رها می‌کند فرهاد آن عاشق پاك باخته با صدای

ملایم و آرام آن دلارام بیقرار و بی‌آرام میگردد .
پرویز که بادیدن تصویر شیرین سبکخیز و شتابان روی به ارمن می‌نهد ، هنگامی به مقصد میرسد که شیرین در شکارگاه است آن‌دو در سرراه بیکدیگر برمیخورند.

قضا را زاتفاق بخت قابل — مه و خورشید باهم شد مقابل
شدند از تیر یکدیگر نشانه — که بود آماج داری در میانه
بسی کردند ترتیب سخن ساز — ز حیرت هردو را برنامد آواز

خسرو در حالیکه شیرین را زیباتر از تصویرش مییابد و بیش از پیش دلباخته‌اش میگردد ناچار اسب میراند و از شکارگاه شیرین دور میشود . شیرین دستور میدهد تا از حال غریبان جویا شوند شاپور دایی ومشاور خسرو پرویز که سخنگوی‌خسرو نیز هست بفرستاده شیرین می‌گوید که ما خود را جز به شیرین بانو به دیگری نمیشناسانیم . شیرین شاپور را به حضور می‌طلبد و از حال و کارشان جویا میشود شاپور می‌گوید :

درآن فوج‌آن‌سواری کارجمنداست — فرس گلگون و او سربلند است
بزرگان دولتش را تیز دانند — خطابش خسرو پرویز خوانند

شیرین که در کارگاه خیالش نقش پرویز بود با شناسایی خسرو عنان شکیبایی از دست می‌دهد :

گرفته در نهان با خویشتن راست — که‌اورا خواهد ارممکن‌بود خواست

شیرین مغرور و سرکش :

به صد تعظیم خاك راه بوسید — فراتر شد رکاب شاه بوسید

خسرو همینکه تازه رویی و صفای شیرین رادید :

فرود آمد زپشت باد چون باد   چو سبزه بوسه زد برپای شمشاد

خسرو وشیرین از دیدار یکدیگر مدهوش و از حیرت خاموش میمانند :

دوعاشق روی دررو مست دیدار   نظر بر کار و مانده عقل بیکار

سرانجام شیرین با شیرین زبانی و فروتنی سخن گفتن آغاز میکند.

که یارب این چه دولت بود ما را   که ابری چون تو مهمان شد کیا را
به‌قطره کی رسد دریای پـر سوز   سلیمان کی خزد در خانـه مور
کجـا در ذره گنجد مهر روشن   که از تابی به رقص آید زروزن

شیرین خسرو را به کاخش دعوت می‌کند وچون خسرو پاسخ میدهد کـه عزم روم دارد و در بازگشت مهمان لطف او خواهد شد شیرین رنجیده میگوید .

اگر خورشید بر پایم زند بوس   زپشت پای‌خویشم خیزد افسوس
چوخود میبوسم‌اکنون پشت‌پایت   تو پشت پا زنی شاید ز رایـت

خسرو بوسه بر پای شیرین میزند و با آه و زاری میگوید .

من از عطف عنان مطلق خویش   ترا میآزمایم در حـق خویش
وگرنه من کجا آن پـای دارم   که از کویت برفتن رای دارم
چو در شست خودم‌بستی‌چوماهی   کشانم‌میبر بهر جانب که خواهی

پرویز روانه ایوان دل‌انگیز شیرین شکر ریـز میگردد و در مجلس میهمانی مهین‌بانو مادر شیرین شرکت میکند .

چو ماه چارده بنشست وخسرو پریوش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست‌مهان‌را دهدنوش کرشمه بانگ برمیزد که‌خاموش

زنجیر شرم آنچنان بر پای ماهرو بسته است که یارای آن ندارد غوغایی را که در دلش برپاست برزبان آرد.

زخاطر رخصت دوری نمییافت ولی از نـاز دستوری نمییافت
نبود اندر میان گستاخ رویـی که در گنجد هوس را کامجویی

خسرو پس از مجلس بزم سرمست ازهوای شیرین به خوابگاه می‌رود .

ملك در خوابگه شد باده درسر هـوای سوسن آزاده در سر
همه شب‌مانده بودش چشم درراه که طالع ازکدامین سو شود ماه

شیرین نیز که دمی از خیال پرویز غافل نیست سر بر بستر می‌نهد و تب‌و تابی در دل دارد که از بیم آبرو یارای آن ندارد که بر زبان آرد

صنم در خوابگاه خویشتن نیز مبرا مانده بود از هوش وتمییز
زننگ ونام‌خون‌درپرده میخورد ولیک ازپرده‌داران پرده میکرد

خسرو تاب آن ندارد که آتش عشق را پنهان کند، در نهایت دردمندی و تمنا به آستان شیرین روی می‌نهد و ملتمسانه می‌گوید :

نه‌مهمان شکم گشتم بــه کویت | که‌جان از دیده شد مهمان‌رویت
مرا حلوای شیرین کی‌کند سود | کزان حلوا نمی‌بینم بجز دود
غریبی راچوراندی بردر خویش | بمحرومی نشاید راندن ازپیش
دلم خون شد زدورت چندبینم | جدایی در حضورت چند بینم
به‌روزم چون‌رسدشبهای دیجور | که‌باشی روزبامن شب زمن دور

شیرین که شکیباتر از خسرو نیست ضمن اقرار به‌عشق پاك و بی‌آلایشش پاسخ می‌دهد :

به‌جان تو که درجان وفا دوست | توجانم گشته‌ای‌وجان من پوست
چرا خوش‌نایدم با چون‌تویاری | گرفتن کامی از بوس وکناری
ولی ناموس وننگ پــادشاهی | فتد زاسیب فسق اندر تباهــی
مرا زینگونه میباید بسی سوخت | که‌عصمت‌چون‌بدرد کم‌توان‌دوخت

پرویز تصور میکند امتناع شیرین شاید علت دور افتادن اوازتخت وتاج است ولی‌شیرین دلباخته‌میگوید.

نه من زان میکشم دامن زرایت | که روزی چند تنگ‌آمد قبایت
ازآن بالاتر آمد قدر خورشید | که گردد از کسوفی ذره نومید

شیرین که در صدد آزمایش دلدار است به خسرو میگوید .

دلم زان کرد سنگ خویش پیدا | که معیار زرت گردد هویــدا
چو خالص بینمت سازم گلو بند | وگرنه در گداز آرم دمی‌چند

کوشش خسرو و دم گرمش در پولاد سرد یار سیمین کارگر نمی‌افتد و خسرو ناچار از شیرین می‌خواهد که حلقه همسری دیگری را بگردن ننهد تا او از روم باز گردد. شیرین سوگند وفاداری یاد میکند :

که تاروزیکه خواهم در زمین‌خفت   به‌جز خسرو نخواهم در جهان‌جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد   ز من نگشایدش یك عقده بی‌عقد
باسان هم بعقد اندر نیابم   دلش را تا فراوان نازمایم

شیرین که بقول و عهد خود سخت پابند است به پرویز اطمینان میدهد که مردی جز اوبه‌حریم دل وی راه نخواهد یافت و

چو مرد از یاس دشمن شدسنانگیر   نباشد دوست کش گردد عنانگیر
تو رو نو کن اساس پادشاهی   که من‌خود باتوام هرجا که‌خواهی

خسرو به‌روم میرود و برای باز یافتن تخت و تاج وجلب محبت وکمك قیصر روم ناچار تن به‌ازدواج مریم دختر او می‌دهد. ولی عشق شیرین چنان در دلش جای دارد که هرگز یادش از خاطر او محو نمی‌گردد نزدیکان خسرو حتی مریم همسرش نیز این مطلب را آشکارا احساس میکردند مریم از این دلدادگی چنان دررنج بود که بالاخره جان شیرین درره عشق همسرش به شیرین از دست میدهد.

ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ   از این کاهش فتاد آن ماه درسلخ
بتن عیسی جانش مانده بیدم   تنش چون رشتهٔ مریم شد از غم

پرویز که از مرگ مریم در باطن به عشق شیرین

شادان است به ظاهرنالان ، شتابان به‌نزد شیرین می‌آید

دل از سودای شیرین درغم افکند بهانه بر فراق مریم افکند
به ماتم کرد پیراهن بسی چاك ولیکن در هوای یار چالاك

خسرو به خوبی میدانست که شیرین این غزال وحشی بی‌آرام را هیچ چیز رام نخواهد کرد جز آنکه اورا برسم شاهان و دین و آئین به عقد خویش درآورد. خسرو و شیرین باآنکه بارها با یکدیگر گاه در مجلس بزم نشستند و گاه بشکار پرداختند هرگز خسرو را یارای آن نبود که تمنای وصال کند. خسرو از دل و جان به شیرین عشق می‌ورزد و جهان را با آن برابر نمیداند این‌عشق باتمام عظمتش دل‌وروح اورا میگدازد و خسرو در هجر شیرین چون سپند بر آتش می‌سوزد و سوگندش بناز نرگس شیرین است و به خاك پای او و جدایی از شیرین برایش امری غیر ممکن ، او چون صیدی اسیر دام و دانه خط و خال شیرین است و بادل خود در گفت و گو که :

نه شیرین‌نام آن شیرین زبانست ولی‌شیرینش میخوانم که‌جانست
وگر خود اژدها گیرد اسیرم چو شیرین جان من باشد نمیرم
مگر شیرین‌ازآن خوانندجان را که‌چیزی ماندآن شیرین زبان‌را

شیرین نیز در عشق و دلبستگی کم از خسرونیست بلکه به مراتب وفادارتر و مهربانتر است. او به عشق خسرو چنین اعتراف میکند.

که شیر افکن غزالی بوده‌ام مست . بسی ناوك زنان را برده از دست

فتاد آهوکشی را سوی مــن راه
بیك تیر خـدنگم دوخت برجای

چنین دانم کـزین پیکان شیرین
نخواهد برد شیرین جان شیریـن

از این بیش از فراغ بخت دلشاد
دلم آسوده بود و جـانـم آزاد

جوانـی عشقبـازی را صـلا داد
شکیبم را بـه تـاراج بـلا داد

چـو بر دل دست یارم شد گرفتار
کنون چشم و من و خـاك ره یار

گرم گردون بتابد چـرخ کژ رو
نتابم گـردن از فـرمـان خسرو

شیرین با اینکه سخت پایبند ننگ و نام است اما عنان اختیار از دست می‌دهد و از فرمان عقل عـاقبت اندیش سرباز میزند و اقرار می‌کند که به فرمان خرد به عشق نگریستن کار عاشقان دلباخته نیست و عاشق کسی است که از رسوایی نهراسد.

نظر سوی صلاحم بود چندان
کـه با من بود رای هوشمندان

خردرا چون‌زمن پوشیده شدنام
چه‌تحسین‌بر من‌ازخلق وچه‌دشنام

چو راضی گشت بر شمشیر جانم
چه باك آیـد زشمشیر زبانـم

مرا با دوست بـودنتر گزافست
گرم دشمن بدی گوید معافست

امید نام نیك از عشق خالی‌است
چوعشق‌آمدچه‌جای نیکنامی‌است

به عشق آن‌کاو زگفتگوی ترسد
چو میخواری بود کزبوی ترسد

خسرو از ابراز محبت فراوان‌و عشق بی‌شائبـه شیرین چنان از خود بیخود میگردد که بی‌اختیار بوسه بر پای شیرین میزند.

بزاری گفت جای بوسه دانـم
ولیك اینجا دلیری کی تـوانم

کجا بخت من این سر پنجه دارد
که لعلت را ببوسی رنجه دارد

شیرین به رسم دلبری و عاشق نوازی نیك آگاه است و میداند در مجلس بزم چسان عنان هوش ازعاشق بیقرار بربایدو از خود بیخودش سازد. پس با ظرافت

ولطف زنانه خاص خودجام شراب ازدست ساقی می‌ستاند و خود به ساقیگری می‌پردازد

ستد جام شراب از دست ساقی — دمی خورد و بخسرو داد باقی
که‌چون‌من‌چاشنی گیرم‌ازاین‌جام — ازآن کن چاشنی با لعل من وام
دویار نازنین در باده همدست — جوان و عاشق و دیوانه ومست
درآن مجلس که‌بوداز عشق‌بازار — خرد در خواب‌بود وفتنه بیدار

پرویز زمانی با التماس و زاری و گاهی بانصیحت و اندرز خواهان وصل شیرین است واو را به بی‌اعتباری دنیا و از بین رفتن جوانی هشداری می‌دهد .

ملك درپیش شیرین‌زار بگریست — که‌چند ازیکدیگرفارغ‌توان‌زیست
نه پاینده است بر مردم جوانی — نه کس را اعتماد زندگانی
چو اسباب جوانی رخت بربست — سبل گردد به چشم نرگس مست
دراین دولت‌که‌گردون پایه‌ماست — زمین تا آسمان در سایه ماست
چرا نقد رضا در بند داریم — به نسیه خویش را خرسند داریم
متاعت را که قیمت هست بسیار — زمن پرمایه‌تر نبود خریدار

شیرین که در پی آزمایش خسرو است و بگفتارش چندان اعتماد ندارد در قبال عجز و لابه او ضمن ابراز احساسات درونی خویش در نهایت فروتنی وخویشتن‌داری تقاضای پرویز را رد می‌کند و او را به تحمل و شکیبایی میخواند

که بخت آن روز ما را دادپایه — که اقبال تو برما کرد سایه
اگر نزد توقدری دارد این خاك — به‌مژگان رویم از راه تو خاشاك
گر از تو دور بودن رای دارم — چه پنداری که دل برجای دارم
غمت من دانم و این جان خونی — تو هم دان که در جانم درونی
گر ازمن‌میروی‌چون‌گل زبستان — تو از دل دور میمانی من ازجان
من‌آن سرچشمه شیرین گوارم — که آب زندگانی نام دارم
توگر خواهی به‌چشمه راه جویی — بنوشی شربتی و دست شویی

بگو تا در کشم دست از عنانت — غبار خود بروبم زآستانت
کشم در دامن اندیشه پایی — ز دورت بینم و خوانم دعایی
وگر برمن زند بیطاقتی راه — کنم نظاره در خورشید و در ماه

شیرین ضمن اظهارمراتب عشق ودلدادگی واظهار پاکی و پارسایی خود آشکارا به پرویز می‌گوید که چون بنای دوستی و مهر آن زمان از آسیب دوران در امان میماند و خلل نمی‌یابد که آزموده از بوته‌آزمایش موفق و پیروز بدر آید پس منهم درپی آزمودن تو هستم .

که من گر چه زنم کارآزمایم — رها کن تات بسیار آزمایم
ندارم یاد روزی در خیالت — که بودم خالی از یاد جمالت
توعصمت بین که‌با این بیقراری — چسان کردم زتو پرهیزگاری
گرت زحمت بود زاندیشه خام — چو کام خود بیابی گیری آرام
ورت پخته‌است سودایی که‌داری — بیابی خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت — که‌آسان نشکندبیخی که‌شدسخت

خسرو در حالیکه از محبت واقعی خود سخن میراند ازبدگمانی‌شیرین سخت‌ناراحت است‌واز آزمایشش‌دچار محنت

ملک گفتا که بر یاران جانی — بدین غایت نشاید بد گمانی
برانگونه ز سودای جمالت — یکی شد هستی من با خیالت
که چون درخاک گم گردد نشانم — دهد بوی تو خاک استخوانم
دوجان‌راکزازل‌با هم وصال‌است — کنون‌ازهم‌جدا کردن‌محال است
نه بی نم زنده ماند سبزه نو — نه بی شیرین تواند بود خسرو

دم گرم پرویز درآهن سرد آن یار با پرهیز اثر نمی‌کند و همچون کوه ثابت و پا برجا درمقابل تمناهای

خسرو ایستادگی می‌کند پرویز رنجیده و غمگین بادلی ریش از مشکوی یار پاك اندیش به کاخ خویش باز میگردد نزدیکان و مشاوران خسرو شیرین‌را به‌بیوفائی متهم می‌کنند ولی پرویز پریشان حال تاب آن ندارد که دیگران شیرینش را بیوفا خوانند عتاب‌کنان میگوید :

مگو کاین تلخ از شیرین نکونیست   که عیب از بخت بدخویست‌زونیست
چو تلخی میکند بخت نژندم   گله برگیسوی شیرین چه بندم

خسرو شیرین را بی‌مثل و مانند میداند و میپرسد آیا کس از عشاق «بتی شیرین‌تر از شیرین در آفاق دارد» ؟

به معبودی کنم سوگند را یاد   که نیکی و بدی را زوست بنیاد
که در نیکویی ونیکو نشانی   بشیرینکاری و شیرین زبانی
زمین و آسمان گر باهم آیند   چو شیرین بیش فرزندی نزایند

شاپور به پرویز توصیه میکند که‌در مقابل شیرین ایستادگی کند و زخم عشق کهن را با عشقی تازه و نو التیام بخشد و به مکافات بیوفایی معشوق دل در گرو تازه رویی دیگر نهد .

به آن باشد که باز آری دل ریش   به خوبان دگر بندی دل خویش

شاپور شکر اصفهانی‌را که زیباییش در نظر او کمتر از شیرین نیست به پرویز می‌شناساند

نه با شیرینست شیرینی همه جفت   شکر را نیز شیرین میتوان گفت

خسرو به اصفهان میرود و برغم شیرین با شکر پیوند زناشوئی میبندد. پرویز بااینکه یکجابنا به‌مصلحت سلطنت و مملکتداری دست همسری به مریم دختر قیصر روم و مادر شیرویه می‌دهد و از سوی دیگربا تشویق مشاوران بخصوص شاپور برای جبران بظاهر بیمهری شیرین بتمنای شکر پاسخ می‌گوید و باصطلاح به سوزن خاری از پای می‌کشد،هرگز از خیال شیرین فارغ‌نیست.

شیرین مضطرب‌و حیران و اسیر پنجه حرمان همینکه از عشق‌تازه خسرو خبر می‌یابد طاقت از دست می‌دهد :

گه از جور فلك دلتنگ مـی‌بود — گهی با بخت بد در جنگ می‌بود
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام — فـرستادی بـدست بـاد پیغـام
نه دلداری ز کس نه یاری از یار — هم از دل دور مانده هم ز دلدار
شبش تا صبحگاه این کار بودی — به روزش کار خود دشوار بـودی

شیرین مشوش و پریشانحال و مهجور چاره را در آن می‌بیند که‌اوقات را به سواری و شکار بگذراند تا شاید دردهای جانگزای درون تخفیف یابد .

فراوان صید کردی دام و دد را — بدینها داشتی مشغول خـود را

روزی هنگام گردش گذارش بـه کوه بیستون می‌افتد

ز خارا دید جویی ساز کـرده — رهی در مغـز خارا باز کـرده
دروسنگـی تراشیده چو سندان — سپید و نغزچون گلبرگ خندان

برسنگتراشی که‌چنین صنعتی بدیع‌به وجودآورنده

بود آفرین می‌گوید و به جست وجویش می‌پردازد .

جوانی دید خوب و سرو قامت　　به کوه انداختن کـرده اقامت

از مرد هنرسنج می‌پرسد:

چه نامی و چسان نیرنگ سازیست　　که پیشت صنعت ارژنگ بـازیست
جوان: به‌زاری‌گفت فرهاد است‌نامم　　در این حرفت که مـی‌بینی تمامم

با اینکه شیرین بهاری بود در زیر نقاب وآفتابی پنهان در زیر ابر ، فرهاد با شنیدن صدایش یکباره از خویش بیگانه می‌گردد و بیاریگانه می‌پیوندد وازنازنین جویای نام‌و نشانش می‌شود. سمن‌رو از شناساندن خود سرباز می‌زند و ازاو انجام کاری را طلب می‌کند..

صنم گفت‌ازمن این‌پرسش نه‌سازاست　　رها کن سرگذشت من دراز است
ولیکن خواهمت فرمود کـاری　　کشیدن جـویی اندر کـوهساری
به عزم کار چون زانسوی رانـی　　ضرورت کار فرما را بـدانـی

مرد سخت بازو مزد کار تقاضا می‌کند «که مزد دست من نه در ترازو» شیرین شیرینکار و شکر لب که در حجابست می‌گوید در اینجا با من چیست که بتوانـم مزد چون تویی را بپردازم ولی فرهاد به گریه می‌گوید مقصود من مال نیست و هنر را نمی‌توان با زر برابـر دانست مزد هنر من دیدار رخسار تو است .

به گریه گفت مقصودم نه مال است　　به زر نرخ هنر کردن و بالست
مـرا مـزد چنان رخسار دل دزد　　تماشایی کـه باشد وینش شد مزد

شیرین رادریغ آمد کهزکاتی را زدرویش بگرداند وهنرمندی چون فرهاد رانا امید گرداند پس با نازبرقع از چهره زیباتر از گلش برداشت

به دست ناز برقع کـرد بـالا　　　که چون پوید کسی زانگونه کالا

فرهاد واله و شیدا از زیبایی شیرین از خود بیخود می گردد .

ز حیرانی زمانی بیخبر مانـد　　　دلش‌درخون‌وخونش درجگرماند

شیرین که‌می‌فهمد فرهاد سنگتراش ساده‌ای‌نیست با هوشیاری و زیرکی سرانجام به اقرارش وا می‌دارد فرهاد می‌گوید : من منسوب به خاقان چین و صاحب تاج ونگین هستم ولی به سبب علاقه به سنگتراشی مورد خشم پدر قرار گرفته و ناچار تن به مسافرت داده‌ام از شهری به شهری می‌رفتم تا گذارم بدین مرز و بوم افتاده است و اینك روزگار به‌سنگتراشی میگذرانم .

من اندر نسبت از خـاقان چینم　　　بـه گوهر صاحب تـاج و نگینم
نیم زین پس بتخت و تاج محتاج　　　خـوی پیشانیـم بس درة التـاج

فرهاد سخت عاشق شیرین می‌شود او عاشق‌جانبازی است که به نگاهی از معشوق خرسند است و به دیداری که از دور دست دهد قانع ، عاشق پاکبازی است که در قمار عشق شیرین نقد جان باخته و در ره او سر از پا نمی‌شناسد ، و جان شیرین را ارج و بهائی نمی‌نهد ، عشق

با تمام قدرت و عظمتش جسم و جان او را می‌گدازد و او پروانه سبکبالی است که می‌سوزد و می‌سازد و دم بر نمی‌آورد ، دیوانه شیدایی است که همگان بر حالش رحمت می‌آورند و بر او به دیده شفقت می‌نگرند او از خود و سایه خود گریزانست و همدمش آه سحری و مونس و ندیمش بلبل و قمری .

بدل جز عشق بازاری نبودش | به جز دیوانگی کاری نبودش
زبس کز بیخودی هرلحظه می‌مرد | شب و روز آرزوی مرگ می‌برد

خسرو ازعشق شدید فرهاد به‌شیرین اطلاع می‌یابد آتش رشك آنچنان به جانش شعله می‌زند که در کامش شکر تلخ می‌گردد آرام و قرار از کفش بدر می‌رود و با خود می‌گوید :

بسی خوردم شکر بربوی تسکین | که شیرینی بود بر جان شیرین
چو دیدم‌شور شیرین‌همچنان بود | که‌در گرمی شکرخوردن‌زیان‌بود

از نزدیکان چاره کار می‌خواهد و در طلب یار روان می‌گردد مشاوران سرزنشش می‌کنند که :

مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر | وگر گیری‌نخست‌ازخویشتن‌گیر
وگر با کس وفایش بیش دیدی | مکافات وفای خویش دیدی
شکایت چون ز بیمهران‌کنی‌ساز | نخست ازخویش باید کردن‌آغاز

سرانجام به نوشتن نامه‌ای به شیرین رهنمونش می‌شوند . خسرو از سر سوز وکمال عجز وفروتنی ضمن اشاره به توجه شیرین به فرهاد به شیرین می‌نویسد :

به نام آنکه تن را نور جان داد   خرد را سوی دانایی عنان داد

خدایی کافرینش کرد بر پای   فزونش جای و بیرون از همه‌جای

نه چون ما بندگی را مانده در بند   خداوندان عالم را خداوند

چو خواهد دوستان را دوستکامی   کند در چشم یکدیگر گرامی

وگر خواهد چراغ مهر بی نور   ز دلها مهربانی را کند دور

اگر نیکست وگر بد بی‌کم وکاست   همه حال آن‌شود کاو را بودخواست

کسی را بر مرادش دسترس نیست   کلید کار او در دست کس نیست

پس آن بهتر که در امید و در بیم   نه‌پیچد آدمی گردن ز تسلیم

پس از نام خدای آسمانی   برون داده جراحت های جانی

سلام من که دل در دام دارم   غلامم لیك خسرو نام دارم

نیم از یاد تو یك لحظه خاموش   فراموشیم گویی شد فراموش

اگر جز بامنی راضی است رایت   رضا دادیم ما هم بر رضایت

گل اندر تازگی از سرو کم‌نیست   ولیکن در وفا ثابت قدم نیست

بتان را گرچه باشد یار بسیار   بود بسیار فرق از یار تا یار

نصیبم گر ز تو نامهربانیست   نه از تو کز قضای آسمانیست

گرفتم خود کت ای سرو خرامان   نگیرد صحبت دیرینه دامان

مشو غره چنین نیز از جوانی   که از نو تا کهن فرقی ندانی

چوگیری با حریف تازه جانی   کهن را هم ز دور آخر سلامی

چو باشد در سرای منعمی سور   گدایی نیز نانی یابد از دور

چو فرمایی به نزدیکان براتی   به دوران نیز ده آخر زکاتی

چو خاصانرا دهی زان لب شرابی   به محرومان کم از بوی کبابی

چو خوانی عاشق نورا به دهلیز   ز در خاکی روان کن بهر ما نیز

جوانمردان چو پیش آرند خوانی   سگی را نیز بخشند استخوانی

چو سوزد مقبلی در خانه عودی   رسد همسایگان را نیز بویی

وگرمحروم خواهی‌کردن ازخویش   نگیرم نیز نام آرزو پیش

نکوشم بعد از این در جستن کام   بدوزم دولبم زین گفتن خام

سر خود ز آستانت دور دارم   تو را در کار خود معذور دارم

شدم راضی به ذل بی‌نصیبی   بمیرم چون غریبان در غریبی

به دست دوست بگذارم برت را   ز خواب خوش نشورانم سرت را

نگویم هرچه زان بیتاب کردی   مگر زین آرزو سیراب کردی

چو می نوشیده باشد عاشق مست   شوم از جرعه آن من هم از دست

متاع نیك داری چون تو در یار   ضرورت باشد از جویی خریدار

ز مشتاقان چه چاره سیمتن را   فراوان مرغ باشد یك چمن را

نه تنها عاشقان مستند و قلاش   که زیبا نیز خواهد حسن خود فاش

اگر تونی یکی صد یار گیری   یکی زان صد منم گر در پذیری

چو آید میهمانی کش نخوانند   کریمان از درش بیرون نرانند

اگر خود من به مهمانی گرانم   در آن خوان از طفیل دیگرانم

من و خاك درت زین پس نهانی   گرم خوانی و گر رانی تو دانی

نامه پر سوز و گداز خسرورا شیرین چنین پاسخ می‌دهد :

به نام نقشبند لوح هستی — که‌بر ما فرض کرد ایزد پرستی
خرد را با کفایت کرد خرسند — سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کاو به پیوند آشنا کرد — به تیغ از یکدیگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم — بصد زنجیر نتوان بست با هم
اگر پیوند خواهد در جدایی — ستیزه نیست با حکم خدایی
چو تقدیر است ما را قطع پیوند — رضا دادم به تقدیر خداوند
چوقت آیدکه این غم بر سر آید — مراد از بام و بخت از در آید
تو نیز ایدوست کاز ارمنت خوست — چو روزی باشم‌روزی شوی دوست
ز دوریت ار چه دورم از همه کام — چو افتاده‌است میسازم به ناکام
وراز بیچارگی نالم شغبناك — چه یارم کرد با دوران افلاك
فرستادی به سوی من نهانی — سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه‌ای کز ذوق آن راز — امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غمم حرز امان بود — که تعویذ دل و آرام جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارك — گهی بر دیده سودم که به تارك
بهر خرده خرد کامی دگر یافت — بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز سر تا پای آن فرخنده تصویر — نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن پرسش که از یار کهن بود — فراوان ز آرزومندی سخن بود
شدم زانگونه با دولت هماغوش — که خود راکردم از دولت فراموش
کنیز اویم ار دارد عزیزم — وگر خواهد گذارد هم کنیزم
که باشم من ؟ پرستار کمینه — که روزی بگنرم شه را به سینه
زیادی کز من آمد در دل شاه — ز شادی پا نهادم بر سر ماه
شدم بر هر چه فرماید یگانه — شفاعت کیست کاید در میانه
چو گردد سوز آتش مجمر افروز — تواند گفت عود آهسته تر سوز ؟
چو تابستان کند خورشید را گرم — تواند گفت حربا کاند کی نرم؟
چو بیرون دادشاه‌ازدل دم‌خویش — کنون منهم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی مارا چنان بود — که خواهم با تو دائم همعنان بود
ز آمیزش که دارد نور با نور — نخواهی بودن ازمن یك زمان‌دور
گمان نفتاد کافتد خار خاری — به چشم دوستی ز اندك غباری
یقین شد کان وفا و مهربانی — فریبی بود بهر من زبانی
وگرنه برکس‌این‌تهمت توان بست — که‌خود می‌نوشی وخوانی‌مرامست
خود از پیمان من بیرون نهی گام — مرا بر عکس بی‌پیمان نهی نام
من آخر مردم هر چیز دانم — طریق مردمی هم نیز دانم
کسی کز بهر من کوشد بجائی — گرش ندهم دلی باری زبانی
تو برمن گر دگر نگرفتئی یار — رسیدی بر منت زینگونه گفتار
چو این بنیاد بد را خود فکندی — گناه خویش را بر من چه بندی

اگر مظلوم نتواند جزا داد
تواند ظلم ظالم را سزا داد

برهمن چون به آتش در دهد تن
چه حاجت روغنش کو هست روغن

تو شاید با چنین مطلق عنانی
که مرکب با عنانداران نرانی

مزن چندین گره بر مستمندی
که دارد از تو بر هر موی بندی

مکن زینسان دل درمانده‌ای ریش
که درمانده است‌در دست دل خویش

چنان در دل نشستی پیچ در پیچ
که جای دیگری نگذاشتی هیچ

مرا خود بس بود داغ جدایی
تو داغم را نمك دیگر چه سایی

اگر ماریست اندر فرجه سنگ
وگر موریست اندر رخنه تنگ

اگر در گرد کهساران پلنگی‌است
وگر در گردش دریا نهنگی‌است

وگر مرغیست اندر لاله‌زاری
وگر هست آهویی در مرغزاری

زهر جنس آنچه حیوان نام دارد
همه با جنس خویش آرام دارد

نه یکدم ز آشنایی در فراقند
نه یکساعت ز جفت خویش طاقند

ندانم تا ازینها نام من چیست
که می‌باید از اینسان بی‌کسم زیست

همای آسا به عزلت روی کردم
به تنهایی چو عنقا خوی کردم

ز سودا بسکه بی‌آرام گردم
گهی در صحن و گه در بام گردم

کسی همدم بجز آهم نباشد
کسی جز سایه همراهم نباشد

تو شب در خواب ومن زآه جگرگاه
بسان شمع سوزم تا سحرگاه

بلی رسمست شاهانرا که تا روز
شه اندر خواب باشد شمع در سوز

غمت جز در دلم ماوا ندارد
تو گویی جای دیگر جا ندارد

دل گمگشته باز آورد نتوان
چو دل نبود صبوری کرد نتوان

کجا بیرون شود این نفس خودرای
رسن در گردن و زنجیر در پای

منم هر روز و این شبهای‌دیجور
توشب‌خوش‌خسب‌ای‌چون‌روزمن‌دور

من ارصد بار خود را بر تو بندم
چو باور نایدت بر خود چه خندم

همانم من کت اندر دل یقین است
رها کن گو چنین باش ارچنین است

چه چاره چون چنین افتاد تقدیر
ترا روزی شکر بادا مرا شیر

خسرو بیتابانه پس ازخواندن نامه به دیدار شیرین می‌شتابد . در ارمن تصمیم میگیرند که نخست ناشناس به‌جوی شیر محل فرهاد رود . فرهاد را از غم شیرین بس زار و نزار می‌یابد بااو به گفت و گو می‌پردازد در این گفتگو خسرو در می‌یابد که عشق فرهاد به شیرین سرسری و از سربازی نیست .

بگفتش کیستی و در چه سازی؟
بگفتا : عاشقم در جان گذاری

بگفتش عشقبازیرا نشان چیست ؟
بگفتا : آنکه داند در بلازیست

بگفتش عاشقان‌زین ره چه پویند؟ بگفتا : دل دهند و درد جویند
بگفتش دل چرا باخود ندارند ؟ بگفتا : خوبرویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدامست؟ بگفتا : کش فریب وعشوه نامست
بگفتش پیشه دیگر چــه دانند ؟ بگفتا : غم دهند و جــان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست؟ بگفتا : گرغم شیرینست غم نیست
بگفت ازدوریش‌چونی درینسوی؟ بگفتا : مردم‌ازغم دور از آنروی
بگفتش برتو اندازد گهی نور ؟ بگفت: آری‌ولیکن‌چون مه‌ازدور
بگفت اورا مبین تا زنده مانی ؟ بگفتا : مرگ به زان زندگــانی
بگفتش ارزو به‌جان باشد زیانی ؟ بگفت : ارزان بود جورش بجانی
بگفتش دورکن زان دوست‌یاری؟ بگفت : این‌نیست‌شرط دوستداری
بگفت :او شهرسوزوخامکار است بگفتا : عشق را بااین چکار است
بگفت از عشق اوتاکی خوری‌غم؟ بگفتا : تا زیم در مردگی هــم
بگفتش گر بمیری در هوایش ؟ بگفتا : در عــدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برد بشمشیر ؟ بگفتا : هم بسویش بینم از زیر
بگفت : ارخون تو ریزد جفایش؟ بگفتا : هم بمیرم در هــوایش
بگفت: آخرنه‌خونریزی‌وبالست؟ بگفت : اردوست میریزد حلالست
بگفت : اربگذرد سوی تو ناگاه؟ بگفت : از دیده‌رویم پیش او راه
بگفتش : گر نهد برچشم توپای؟ بگفت: ازچشم‌درجان‌سازمش‌جای
بگفت : اربینیش درخواب قامت؟ بگفتا : بر نخیزم تــا قیامــت
بگفت آیدگهی خوابت درین‌باب؟ بگفت : آری‌برا‌ندرخوانده خواب
بگفت: ارگویدازناخن‌بکن‌سنگ؟ بگفتا : کاوم ازمژگان به‌فرسنگ
بگفتش:خوش‌بزی‌چندازغم‌دوست بگفتا: چون‌زیم‌چون‌جان‌من‌اوست
بگفت : ازعشق‌جانت درهلاکست؟ بگفتا: عاشقانرا زین چه‌باکست ؟

خسرو از استواری فرهاد در عشق سخت به‌شگفت می‌آید ناچار به اندرزش می‌پردازد و از او می‌خواهد یا به سفر رود و یا دل در دیگری بندد. تا هوای شیرین از سرش بدر شود فرهاد با صدای بلند می‌خندد وناگاه میان خنده می‌گرید و می‌گوید :

اگر چه‌هست شیرین جان مسکین ولیکن نیست‌شیرین‌تر ز شیرین
چو ازدل‌رفت‌شیرین جان‌چه‌باشد چوخصم خانه‌شد مهمان که باشد
مرا تا جان بود ترکش نگیرم وگر میرم رها کن تا بمیــرم
نباشد در طریق عشق معــذور که بهر جانی از جانان شوم دور

آنگاه شماتت‌کنان به خسرو می‌گوید :

منه برجان من بندی که داری — به خسرو گوی هر پندی که‌داری
توخسرو رانصیحت‌کن دراین‌درد — که خواهد ماند ازتاج ونگین‌فرد

این گفت و گو آتش به خرمن هستی پرویز می‌ـ افکند و در کار فرهاد حیران می‌ماند نه‌تاب آن‌دارد که زنده بیندش و به‌یاد معشوق مشغول ، ونه ازداد ومردم ـ داری می‌داند که‌بکشتن فرمان‌دهد باصوابدید اطرافیان «خرنگان» زشت روی را مامور می‌کند که خبر مردن شیرین را بفرهاد دهد تا به بیند در فرهاد دلباخته چه اثری دارد ؟ فرهاد از این خبر چنان از خود بیخود می‌گردد که‌بزندگی خویش خاتمه می‌دهدو جان‌شیرین در ره شیرین می‌سپارد .

دهانش تلخ و شیرین در زبان بود — به مرگ واپسین شربت همان بود
به شیرین گفتنش از دیده خون‌رفت — که تا شیرین کنان جانش برون رفت

شیرین به سائقه حس مردم دوستی و احترام به‌مقام خدایی عشق و محبت به سرکشته خویش می‌آید واز خاکش برمی‌دارد اما از ناجوانمردی پرویز اشکریز است و درونش‌از کار او دردمند و ریش . مظلومی و صفای فرهاد و ثبات و پایداریش در عشق شیرین را بفکر انتقام می‌اندازد .

ندانم کز چه سان برسنجم این داد — که از خسرو بخواهم خون فرهاد

تصمیم می‌گیرد شکر را از میان بردارد و خسرو

را به عزایش گریان و روح فرهاد را شادان سازد.
پیرزنی فرتوت از جانب شیرین عازم سپاهان می‌گردد و به انواع حیل بکاخ شکر راه می‌یابد و محبت‌و اعتمادش را جلب می‌کند و سرانجام با نوشاندن زهری کشنده او را می‌کشد در حالیکه دل شکر از عشق خسرو لبریز بود و ورد زبانش نام پرویز.
اما شیرین از مرگ شکر شاد نمی‌شود بـه ظاهر می‌خندد ولی از غم‌این کار دلی ریش دارد و می‌گوید.

کسی کزمرگ نبود جانش آزاد　　　چرا گردد به مرگ دیگران شاد

هنگامی که خسرو می‌فهمد بـدستور شیرین و به‌انتقام فرهاد شکر را شربت مرگ چشانده‌اند سخت می‌رنجد.

طمع یکبارگی برداشت از دوست　　　رضا بیمغز گشت وکینه بی‌پوست

پرویز که از کار شیرین خشمگین و در مرگ شکر اندوهگین است روی به مداین می‌نهد و شیرین دوباره به درد حسرت و هجران دچار می‌شود.

خمار عشق از سرتازه شد باز　　　شغب در دل بلند آوازه شد باز
بـه‌جوش افتاد جان مستمندش　　　بـدرد آمد درون دردمنـدش
زاشکش خانه در سیلاب خون‌شد　　　صبوری از ره روزن برون شد

شیرین شبهایش به شب زنده‌داری و سوز وگداز می‌گذرد و روزهایش به گوشه نشینی و تنهائی سپری می‌گردد او از همگان گسسته است به یاد دوست پیوسته

روحش ازدوری محبوب درعذابست وجسمش درهجران وی‌در تب‌وتاب گل‌رخسارش پژمرده وچشمان رازدارش در اشك نشسته است.

شیرین از سر سوز به درگاه‌خدای بزرگ می‌نالد و از او می‌خواهد که امیدش را برآرد

ز بی‌کامی دلم تنگ آمد اززیست / تو می‌دانی که‌کام چون‌منی‌چیست
چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم براری
جز این در دل‌ندارم آرزویی / که یابم از وصال دوست بویی
نشاطی ده کزین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
به سر کبریا در پرده غیب / به وحی انبیاء در حرف لاریب
به نور مخلصان در روسپیدی / به صبر مقلسان در ناامیدی
بدان اشکی که شوید نامه راپاك / بدان حسرت که گردد همره خاك
بدان زندان تاریك مغاکی / به بالین فراموشان خاکی
به خون غازیان در قطع پیوند / به سوز مادران در مرگ فرزند
به آهی کز سر شوری برآید / به خاری کز سر گوری برآید
به مهر اندوده دلهای کریمان / به گرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که برناید ز آبی / بدان تشنه که باشد در سرابی
به شبهای سیاه تنگ دستان / به دلهای سپید حق پرستان
به عشق نو در آغاز جوانی / به غمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی نایدش یاد / بدان دل کاو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / به‌هجرانی که‌هست ازوصل نومید
که برداری غم از پیرامن من / نهی مقصود من‌در دامن من

حال خسرو در فراق شیرین به مراتب آشفته‌تر و پریشان‌تر از خوبروست.

همه شب نازنین را یاد می‌کرد / به دل در میزد و فریاد می‌کرد
نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویشتنداری شمارش

پرویز از قهر با شیرین نازنین سخت پشیمان می‌شود و از دل خروشان. سبك بر شبدیز می‌نشیند وچون

باد به ارمن روی می‌نهد . او گوهر از دیدگان فـرو می‌بارد و میخواهد درد درون را تسکین دهد و توفیق نمی‌یابد . از خود داری شیرین در رنج است و ازاینهمه خویشتن داری و امتناع در هلاک

هلاکم زینهمه ناموس خـام است　　　چوعشق‌آیدچه‌جای‌ننگ ونام‌است

نالان و اشکریزان به در مشکوی خوبروی‌می‌رسد. شیرین از آمدن خسرو آگاه می‌گردد

خبر بردند بر سروگل اندام　　　که‌طوبی بردر فردوس زدگام

شیرین زگل بهتر می‌ترسد کـه مبادا «کـزآن سیلاب تندش بشکند پل» ناچار بهتر آن می‌بیند که شاه‌را به‌ایوانش بار ندهد به‌خدمتگزاران دستورمی‌دهد که با جلال و شکوه فراوان از خسرو استقبال کنند و بوسه‌ها بر رکابش زنند پرویز به در قصر می‌رسد و در را بروی خود بسته می‌یابد .

دری بربسته دید و میزبان دور　　　مه اندر برج عصمت مانده مستور

پرویز از استقبال خدمتگزاران شیرین سپاسگزاری می‌کند و از اینکه شیرین در به رویش بسته و به‌دیداری از دور قناعت کرده‌است گله آغاز می‌کند و اشکریزان می‌گوید :

چه بود این بی‌سبب در پرده‌ماندن　　　غریبانرا ز در بیرون نشاندن
نه شیرین آید از شیرین زبانان　　　تـرشرویی به روی میهمانـان

چو جانم جز وفاداری نیاموخت — چرا باید دلی بی‌موجبی سوخت
ممان بااین سرافرازی به چاهم — که افتاد از زبر دیدن کلاهم
تبر بر میوه باشد بوستانرا — برون در نشاندن دوستانرا

شیرین زیرکانه در مقام پوزش برمی‌آید و از اینکه شاه را به کاخ بار نداده است عذر خود را موجه می‌داند و می‌گوید :

اگر بالا شدم چون دیدمت مست — مکن ازسرزنش سرو مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه — که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود ابر ار چه بر دریا سرافراز — نه آخر پیش دریا سرنهد باز
اگر چه ذره از روزن بر آید — نه از خورشید تابان‌برتر آید
وگر برمه رسد گرد وجودم — همان خاك ره شاهم که بودم
گرفتم خود سرم بر آسمان سود — مرنج از من‌که توشمعی و من‌دود
هم از اقبال تست این ارجمندی — که بردم سر به‌خورشید ازبلندی
از آن سر برفلك برد این پرستار — که تا گرد سرت گردد فلك‌وار
نه تاج زر ز سر نیکوتر آمد — که یکسر بر سر سلطان برآمد
دگر گفتی که نبود شرط یاری — عزیزانرا برون راندن به خواری
بدان عزت که بر شیرین مسکین — بسی شیرین تری از جان شیرین
کز آن‌رغبت که‌خسرورابه‌جان‌است — هوس‌درجان شیرین بیش‌ازآن‌است
توانم کز وفاداری در این راه — دهم تن در رضای خدمت شاه
فرود آیم از این منظر خرامان — کمر بندم بر آئین غلامان
ولی ترسم که وا ماند ز پرواز — تذرو نازنین در چنگل باز
تو شاه وعاشق ودیوانه ومست — چودر دامت‌فتادم چون‌توان‌رست؟
روا باشد که با این خوی خامت — بپای خویشتن آیم به دامت
نه در شرط وفا ناحق‌شناسم — ولی زآسیب تهمت می‌هراسم
چوگل‌در دست مستان آیدازخاك — نماند دامنش زآلودگی پاك
تو بر بسیار حلوا دست داری — زبان اندر شکر پیوسته داری
مدان حلوای شیرین را چنان خام — که‌پیش از پختگی‌شیرین کنی‌کام
برو خود را به‌بازار شکر بند — که‌شیرین انگبین است وشکر قند
لب شیرین که جز باجان نسازد — شکر داند کزو چون می گدازد
مبر نام شکر گر خود نبات‌است — که شیرین شربت آب حیات است
چوشکرخورده‌ای‌بس‌کن زجلاب — که با سرکه نیامیزد می‌ناب
توخوش خوش‌با پریرویان‌دمساز — به‌هر گلزار چون بلبل به پرواز
من‌و کنج غم و شبهای دیجور — درونم چون چراغ صبح بی‌نور
نه من خسبم نه از فریاد من‌کس — همه شب مونسم هجران تو بس

زآهم گر درون آیی در این‌کاخ　　زمین آزرده بینی بام سوراخ
چه‌می‌خواهی‌زچون‌من درعذابی؟　　رها کن بیدلی را در خرابی

پرویز ضمن ستایش زیبایی بی‌پایان شیرین درمقام جواب برآمده می‌گوید :

که ای شمع من و خورشید آفاق　　بزیبایی چوخورشید ازجهان‌طاق
بهار از زلف مشکین تو گردی　　ز لعلت چشمه خضر آب خوردی
مباد آن چشم را جزبر دلم ناز　　مبادا جز به رویت چشم من باز
عتابت گرچه باما تلخناکست　　چوشیرین می‌کندتلخی چه‌باکست
بود اینهم وفا کز مهربانی　　دهی زهرم در آب زندگانی
مرنج ار گویمت بالا چرایی　　فرود آی ارچه برجانم بلایی
چو شد خورشید خاك آستانت　　چه حاجت برشدن بر آسمانت
مده دمهای سردم را به خود راه　　که از آه ایمن است آیینه ماه
وگر بالا نخوانی زین مغاکم　　مران از درنه آخر کم زخاکم
وگر راضی بدان شد لعبت نور　　که بوسم آستان دولت از دور
که‌باشد ذره‌ای از خویش نومید؟　　که‌خواهد تکیه‌بربازوی خورشید
گرفتم خود که یاریرا نشایم　　مکن خوارم که خواری را نشایم
گناهی زان قویتر نیست برمن　　که دارم دوستی با چون تو دشمن
جوانی تهمت مرد است دانی　　بترس از تهمت روز جوانی
من از نرخ شکر پرسیدم از مار　　فکندی از بهشتم دوزخی‌وار
چوخود راندی‌به‌جوی شیرکشتی　　شدی هم شیر خورد و هم بهشتی
چرا بی‌سنگی من نایدت یاد　　چوبستی نقش خودبرسنگ‌فرهاد؟
ز شور شکرم تسکین نباشد　　شکر چون شور شد شیرین نباشد
مکن چندین خرابی بر خرابی　　که سوزی تشنه‌ای را در سرابی
نکردم من گناهی ورکه کردم　　شفاعت خواهد اینك روی زردم

خسرو وشیرین که‌سخت دلداد و شیفتهٔ یکدیگرند ضمن اظهار عشق و دلدادگی هریك دیگری را به‌بیوفایی و عهدشکنی متهم می‌کند ، گاه شیرین از شکر یاد می‌کند و گاه پرویز از فرهاد. سرانجام پس از گفت و گوهای بسیار سرشك مژگان پرویز مقاومت شیرین را درهم می‌شکند و از بام قصر فرود می‌آید و پشیمان

و زاری کنان به پای پرویز می‌افتد و خسرو را بدرون کاخ می‌برد .

دل از عقل خیال اندیش برداشت
حجاب نام وننگ ازپیش برداشت
زبیصبری دوید ازپرده بیرون
حیا را مقنع از سرکرده بیرون
چوآمد پیش آن آزرده خویش
پشیمان از خودواز کرده خویش
بـزاری پای شه بوسید غمناك
چو آب چشم خود غلطید درخاك
چوشه آن دید دودش درسرافتاد
ز پشت زین چو بیهوشان درافتاد
فتاده هر دوتن تا دیر ماندند
به دل تشنه به‌دیده سیر ماندند
به خواهش دست زددر دامن شاه
به قصرش برد خالی کرد درگاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود
زمین را کرد از لب شکر آلود

به خواهش شیرین خسرو به ایوان دیگر می‌رود تا وسایل ازدواج فراهم گردد و مراسم آن انجام پذیرد خسرو انگشتری کـه «خراج هفت کشور در نگینش بود» به شیرین هدیه می‌کند و شیرین هم با بوسه‌ای که برآن نگین می‌زند می‌گوید این‌بوسه همسنگ انگشتری شهریار است .

که هان ای خاتم این اندازهٔ تست
که داری با دهان من دهان چست

به شادمانی این عروسی شاهانه مجلس بزم‌می‌آرایندو باربد از زبان خسرو ونکیسا از قول شیرین به‌غزلسرائی می‌پردازند .

خسرو ، شیرین رابرطریق کیش وآئین به‌همسری خویش در می‌آورد . شیرین زیبا با همسری با خسرو خود را خوشبخت‌ترین بانوی جهان میداند و خسرونیز با داشتن یاری چنین وفادار بر زمین و زمان فخر می‌فروشد .

ملك سرمست و دولت سازگارش　　مرادی آنچنان اندر کنـارش

شیرین وفاداری نسبت به خسرو را به حد کمال می‌رساند و موقعی که پرویز کشته میشود شیرین نیز که جدایی از آن جان شیرین برایش امکان پذیر نبود با همان دشنه‌ای که خسرو کشته شده بود بـه زندگی خویش پایان می‌بخشد .

زبالین‌گاه خسرو دشنه برداشت　　پس آن‌قطره به جان تشنه‌برداشت
چو بودش زآتش‌دل درجگرتاب　　زدشنه بر جگر زد قطره آب
نهاد آن زخم را برزخم وسربست　　جراحت را به‌خون گرم پیوست
به لوح خـاك تعلیم وفـارا　　ز خون خود نوشت این ماجرارا

۸ گفتار

شیرین در منظومه‌خسرو وشیرین‌هاتفی‌جامی

(خرجردی)

هنگامی که هرمز بر تخت سلطنت جم تکیه زد از نداشتن فرزند سخت دلتنگ بود شبی در خواب دید کـه آفتابی از گریبانش طالع شده است ، معبران تعبیر کردند که خداوند فرزند پسری به او عطا خواهد کرد. چندی بعد خواب شاه تعبیر شد و ملکه پسری زیبابه دنیا آورد که خسرو پرویزش نامیدند.

مه فرخ فری صاحب جمالی همایون کوکب فرخنده فالی

شاهزاده رابه مکتب فرستادند و به دانایان سپردند در اندك مدتی ذوفنون شد و در دلاوری از رستم و اسفندیار پیشی جست شب وروز پرویزدرمیان‌ماهرویان عشرت انگیز به شادی و طرب میگذشت.

فصل نوروز بود و آفتاب دی به زردی نشسته و صحن باغ از بنفشه لاجوردی ، خسرو را هوای نخجیر به سر افتاد و سوی صحرا اسب‌راند.

پریرویان تکاورهای تـازی همی‌راندند پیشاپیش بـازی

نگارین لعبتان پرنیان پوش | همه آشوب عقل وآفت هوش
همه در جلوه گرداگرد خسرو | کواکب‌وار بر گرد مه نو

پرویز و همراهان از پی صید روز را تا شب اسب تازاندند. شباهنگام آتشی از دور نمودار شدگویی آن آتش، آتش پرستان را به دیده نور آمد. بدان‌سوی روان گشتند و دیدند دهی است آبادان آن شب در ده به عشرت ساغر گرفتندوتا روزبه‌نشاط پرداختند. بامدادان یکی ازهمر اهان خسروکه دختری زیبا روی بود سیبی از باغ دهقانی‌به جور چید و خورد دهقان شکایت نزد پرویز برد. خسرو او را احضار کرد و حقیقت را جویا شد ولی دختر بیچاره از ترس اعتراف نکرد. پرویز گفت چاره اینست که شکمش بدرنداگر سیب را در یافتند متجاوزبمجازات‌خود رسیده ولی اگربیجهت متهم شده باشد بدان تهمت خون دهقان برخاك ریخته خواهد شد گلچهره را شکم بدریدند و دیدند حق با دهقان است. هنگامی که هرمز انصاف پرویز را شنید به صد تعظیم اورا پیش خویش خواند و بر فراز مسند شاهی نشاند. پرویز را ندیمی بود شاپور نام:

حریفی خرده بینی کاردانی | جهان گردیدهٔ بسیار دانی
سفرها کرده مرد کاردیده | بد و نیك جهان بسیار دیده
به نقاشی گرو برده زمانی | نبوده در سرمانیش ثانی

شبی مهتاب که نشاط وخوشدلی ره خواب بسته‌بود. مجلس خالی از اغیار ترتیب دادند که در آن از هر دیاری سخنها گفته می‌شد. پرویز به شاپور اشاره کرد که

از خوبرویان سخن بگوید شاپور زمین ادب بوسید و گفت:

بود در فرجه در پای دربند / نگارین دختری‌بی‌مثل و مانند
سیه چشمی چو ماه آسمانی / سهی قدی چو سرو بوستانی
چه گویم وصف آن‌زیبنده‌بینی / ترا باور نیاید تا نه بینی
رطب را از لبش‌درسینه خاری / زچشمش در سرنرگس خماری
شکسته‌ازعقیقش نرخ مرجان / زمرمر لعل‌راخون‌کرده‌درجان
بود سیب ذقن از سیم ساده / زغبغب‌گردنش را طوق‌داده
زبیم‌بردن دلها زهر سوی / بهانه بافته برهم ز گیسوی
ز سیم ساعد بس نازنینش / بود همیان پرزر آستینش
ز ساق وپنجه پا آن نکوچهر / نموده ساق عرش پنجه مهر
زرفتار خوش آن سرو آزاد / شده سروچمن را رفتن ازیاد
مه عید است حاجب‌ابرویش‌را / شب‌قدر است‌هندوگیسویش را
چوبار آورد نخل نارپستان / بود در خون غیرت نار بستان
رخش‌مالیده گل‌رادرچمن‌گوش / سخن شدغنچه رازان‌لب‌فراموش
به‌قدش شاخ گل‌گردیده‌مایل / بماندش خار درپا پای درگل
گشاده‌دایه‌چون زانگشت‌کامش / چو شیرین‌بود شیرین کردنامش

سپس گفت در وصف اوگرچه سخن بسیار گفته‌ام ولی باز بایستنیها را نگفته‌ام

ز وصف او بود قاصر زبانم / زشرح حسن اوعاجز بیانم

عمه‌ای دارد مهین بانو نام که از نسل شاهان است و از دربند تا ملك سپاهان او را مسلم خسرو همینکه وصف شیرین را از شاپور شنید نادیده بدو دل سپرد و عشق شیرین در تاروپودوجودش رخنه کرد. پرویز چون خود را چنین شیفته یافت به شاپور گفت:

فوری به سوی آن بت زیبا روی بشتاب و به چنگش‌آر و به نزد من آور که بیش از این طاقت هجران

ندارم و اگر بدو دسترسی نیابی تصویری از او برای من به ارمغان آور تا دل و جانم تسکین یابد

اگر دیر آمد آن‌ماهی به شستت یکی تمثال از او آور به دستت
نبینم گر چه آن مـاه چگل را دهم تسکین به آن تمثال دل را

شاپور ازجا برخاست وراه دربند را در پیش گرفت چون به دربند رسید از مردم آن شهر دوستی برگزید و از او ازحال شیرین جویا شد داستان آمدنش را با وی در میان نهاد و راز دل بـا او گفت . آن مـرد انگشت حیرت به دندان گزید و اظهار داشت.

ترا در سر عجب سودای خامی‌است پی هزل این حکایت طرفه دامی‌است

او چون پری از چشمان نهانست و دیدن او سرسری نیست . اگر باد شوی و برسر کویش گذری غباری از آن نخواهی یافت. به قصری که جایگاه آن ماهست کسی را بدان راه‌نیست و هرکه به قصر نگرد چشمانش را از حدقه بیرون‌می‌آورند . ماهرو نیز ازکاخ خود هرگز خارج نمی‌گردد و با روزنهایی که در اطراف قصر وجود دارد به خارج نگاه می‌کند

بود هر کنگرش دست دعایی که نبود دروی الا دلربایی
بود دیوار آن‌از سنگ مرمر که می‌لغزد زبادش باد صرصر
سوی آن مرغ نتواند پریدن فلك در وی نیارد نیز دیدن
به‌بیرون روزنی دارد که‌گاهی کند آن تازه رو آنجا نگاهی
پـی نظـارهٔ آن سرو آزاد هزاران چشم روشن‌رفته برباد

مرد کاردان موقعیکه از داستان آن دلدار اطلاع

پیدا کرد فکری به خاطرش راه یافت که چرخ گردان از آن به حیرت افتاد آئینه‌ای مقابل روزنی که گاه‌گاه شیرین‌ازآن سر بیرون می کرد قرار داد که شاید رخسارش در آن پدیدار گردد و او بتواند از آن گلچهر نقشی همایون ترسیم کند از قضا همان روز آن پریرو از روزن نظر به بیرون افکند و از رویش عکسی در آئینه افتاد. بیدرنگ:

قلم برداشت آن نقاش در حال — وزان نقش نکو برداشت تمثال
درآن کاغذ که‌آن تمثال بنگاشت — کشیده صورت پرویز را داشت

از قضا بادی تند برخاست و آن تمثال را به درون قصر گلچهره برد استاد چابك دست این تصادف را به فال نیك گرفت و سپس چون چهرهٔ شیرین را خوب به خاطر داشت نقشی دیگر بر صفحه کاغذ رسم کرد تا ره‌آورد سفرش باشد. تصویر پرویز به دست شیرین افتاد:

دل از شیرین ربود آن نقش دلکش — شد آن آشوب جانها را مشوش

شیرین آن‌نقش را به دست گرفت و در حالیکه از زیبایی آن حیران بود با خود می‌گفت بخت‌بدبین که محبوب من کسی است که نه نامش را می‌دانم و نه‌می‌توانم از او خبری به‌دست آورم

به‌زاری گفت ای‌نقش از کجایی — نمودار کدامین دلربایی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم ؟ — ره‌جا و مقامت از که پرسم ؟
بگو با من‌بلای جان‌من کیست؟ — ندانم‌چون‌کنم‌درمان من‌چیست؟
مرا در یك نظر دیوانه‌کردی — به گرد شهر وکوافسانه کردی
بسی بر گریه‌ها خندیده بودم — ز دوران درد وغم کم دیده‌بودم

دایه چون او را آنسان ناشکیبا دید به نزدش آمد و از او پرسید که از چه چنین نالان است؟ شیرین بدون تأمل گفت عشق تصویری بردلم راه یافته است که کسی را باب مقاومت در برابرش نیست

کسی کش بوسد و برچشم مالد   ز درد چشم تا باشد ننالد
اگرمالی تو هم بر دیده‌خویش   نبینی چشم خود را از رمد ریش

زن ساده دل فوری آن را بوسید و بردیده سائید. شیرین زیبا روی با تصویر جانان عشق می‌باخت و به‌دل می گفت:

اگرننمایدت رخ اصل صورت   بباید ساخت با صورت ضرورت

ره‌آورد شاپور برای‌خسرو تمثال آن خوبرو بود که پرویز با دیدنش صد آفرین بر شاپور گفت:

در آن تمثال چون نیکو نظر کرد   غم‌و اندوه هجران را خبر کرد
وزان فرخنده نقش آفت انگیز   یکی صد گشت درد و داغ پرویز
نهادش بررخ از غم زار بگریست   ز دوری غم دلدار بگریست
که جانا حسرت روی تو تا کی   تمنای سر کوی تو تا کی
نگویم چهره بنمایی نقابم   چه باشد گر شبی آیی به خوابم
چه حد آنکه پهلویت نشینم   خوشم گر با سگ کویت نشینم
مرا از درد تو هر لحظه داغی   ترا از درد و داغ من فراغی
مرا جان آمد از هجر تو برلب   ترا دل بر وصال کیست یارب؟

شبی که بسیار بیقرار بود وچون ابر بهاران گریان

به یاران گفت کای پاکیزه رایان   غم دل رانمی‌بینم به پایان
ز غم تاکی بود کس پای در گل   به می بیرون توان بردن غم دل

بزمی خسروانه آراست تا به روی نقش آن یگانه شراب ناب بنوشد در آن شب

به آن زیبنده نقش آفت انگیز   عقیق ناب می‌پیمود پرویز

چون باده گساری از حد گذشت مستان به خواب خوش بر آسودند و پرویز چون از فراق آن دل‌انگیز دلی لبریز از غم داشت برآن شد که به نخجیر رود مگر درد هجران تسکین یابد

دلش کز درد هجران بودنالان   دهد تسکین به جولان غزالان

شهزاده پرویز بامدادان برسم سروران کله کج کرده برشبدیز نشست و سوی نخجیرگاه شتافت

سوی نخجیرگاه آورد آهنگ   که از هجر غزالی بود دلتنگ

پرویز که به دنبال نخجیر اسب می‌تازاند از همراهان جدا افتاد . شبی بود تاریک و چون قلب بددلان سیاه ، خسرو:

درون تیرهٔ شب تا سحرگاه   همی پیمود وادی راه و بی راه

ناگاه پهن‌دشتی پیش‌آمدش که بی‌شباهت به‌صحرای قیامت نبود .

در آن بوم پر از آشوب پرویز   همی پیموده ره برپشت‌شبدیز
گریبان پاره کرد و زاربگریست   که یارب‌چون کنم‌درمان‌من‌چیست؟
ندارد کس دراین بیغوله یادم   نگردد گردغیر از گرد بادم

پرویز زار و نالان اسب می‌تاخت تااینکه گذارش بر ساحل دریای دربند افتاد

فتادش راه بعد ازمدتی چند — قضا را بر کنار آب در بند
از آن دریا کنار از هجر یارش — زآب دیده دریا شد کنارش

بر لب آب از شبدیز به زیر آمد و از خستگی به خواب رفت.
شیرین که از غم پرویز در تب و تاب بود روزگار را به محنت می‌گذراند و بر درد خود درمانی نمی‌یافت.

نه‌کس محرم‌در آن تدبیر بودش — که نام و ننگ دامنگیر بودش
نه دردستش دوای سینهٔ ریش — نگردد هیچ مرهم راحت ریش

شیرین چارهٔ کار رادر آن می‌بیند که‌تنها به‌کنار دریا رود و با دریای خروشان غم دل باز گوید ناچار راز خود را با دایه در میان نهاد و گفت: می‌خواهم به کنار دریا روم تا:

کنم از گریه خالی این دل پر — ز ابردیده دریا را دهم در
چو گریم نیست ازدریا حجابی — که داردهمچو من در دیده‌آبی
به دریا نسبت عاشق تمام است — که چون‌اوشوربخت‌وتلخکام‌است

شیرین ودایه در زورق نشستند و درسطح نیلگون دریا به گردش پرداختند.

ز شیرین‌دید آن زورق جمالی — عیان شد آفتابی در هلالی

زورق بادبانی شیرین که‌چون مرغابی به روی‌آب

پرو بال گشوده بود همچنان سینه آب را می شکافت و پیش می‌رفت ، از قضا بادی مخالف وزیدن گرفت و بحر خروشیدن آغاز کرد گویی:

ز شیرین دید دریـا لذت نوش		ز شیرینی آن میزد دلش جوش

در آن دریای طوفانی که شیرین از جان شیرین طمع بریده بود :

به‌زاری گفت ای چرخ‌جفاکیش		مکن بر عاجزان بیدادازاین بیش
ندانم ای فـلك برمن‌چه داری		که هردم محنتی بر من گماری
بخونم تشنه‌ای تقصیر من چیست؟		زبونم کرده‌ای تدبیـرمن‌چیست؟
به کینم تلخ گشته بحرچون زهر		در ابرٌویش گره از صرصر قهـر

شیرین در عین بیقراری خدا را به یاری طلبید و از او خواست که کشتی سرگردانش را به کنار رساند. درخواست شیرین مستجاب گشت و بحر پر آشوب به آرامش گرایید و شیرین به سلامت از دریا بیرون آمد و جوانی را در ساحل خفته یافت .

در آن منزل که خسرو بوددرخواب		بر آمد ناگهان آن گوهر از آب

چون چشمش به خسرو افتاد به دیدگانش آشنا آمد و یقین کرد کـه صاحب آن تمثال اوست از این تصادف سخت در حیرت افتاد. خسرو همینکه دیده از خواب گشود و آن دلدار طناز را در برابر دید خیره به رویش نگریست. شیرین چون خسرو را گرم تماشای خویش یافت از شرم برقع به روی خود کشید و آهسته

به دایه گفت یقین دانم که آن تمثال نقش این جوانست آهسته از او بپرس که نام و نشانش چیست و مقامگاهش کجاست؟ دایه به نزد خسرو آمد و با فروتنی به کنارش نشست.

زبان بگشاد و گفتا از کجائی؟ چنین سرگشته و حیران چرائی؟
ز خیل کیستی وچیست نامت؟ بگو بامن رهجا و مقامت

خسرو چون آن نیك زن را مهربان دید از درد و داغ شیرین با وی سخن گفت.

یکایك قصهٔ شاپور و در بند به‌بانو گفت و او راکردخورسند

دایه آنچه شنیده بود برای شیرین بازگو کرد.

چو شیرین دید این سنجیده میزان روان گردید بر رسم کنیزان
ز شوق وصل‌ماه عنبرین خال به گوش مه رساند آواز خلخال

هنگامیکه خسرو آن سرو سهی و ماه خرگهی را دید «دویدش پیش و رخ بر پاش مالید»

خسرو و شیرین به کام خویش نشستند و ازمحنتهای هجران رستند. دو همدم سرگرم راز و نیاز بودند که قاصدی سیه پوشیده و ماتم زده از راه رسید و به خسرو خبر داد که هرمز به سرای باقی شتافته است. خسرو به سوی کشور خویش روان گشت.

روان گردید سوی کشور خویش به چشم خون فشانی و دل ریش
رسید آنجا پدر برباد رفته کسان را نام او از یاد رفته

بهرام چوبین بر او شورید خسرو و بهرام بایکدیگر به جنگ پرداختند بهرام بر خسرو غلبه کرد و خواست سرش را ازتن جدا سازد ولی چون مصروع بود درهمان آن بیماری صرع او را بیهوش برزمین افکند. پرویز به‌یك خیزازجا برخاست وباخنجر تیز سرش ازتن جدا کرد.

خسرو به یاری بخت پیروز برمخالفان غالب آمد ولی‌از یکسو درماتم پدر بود و از سوی دیگر ازجدایی شیرین خونین جگر. شیرین نیز که حالی بهتر از پرویز نداشت نامه‌ای تسلیت‌آمیز به دلدار نگاشت :

که ای زینت ده اورنگ جمشید   بماند افسروملك تو جاوید
اگر بنشست شمع مهر از سوز   چراغ ماه بادا عالم افروز
اگر گلبرگ خندان رفت بر باد   گل صد برگ سوری را بقاباد
وگر ابر کرم رفت‌از میانه   بود پاینده آن در یگانه
لباس غم اگر برنافه شد چاك   بماند مشك بهر عطر هر پاك
هرآن‌اشکی کزین‌غم‌چشمت‌انگیخت   مرا آن اشك از مژگان‌تر ریخت
ترا آن آتشی‌کزدل برافروخت   از اوآتش درون‌جان‌من‌سوخت
گهی از هجر رویت موی کندم   گهی برباد رویت روی کندم
من غمدیده رفتم زین تباهی   چو آب خضر پنهان در سیاهی
به نیلوفر بدل کردم‌سمن را   ز سنبل‌طرف بستم نسترن را
رطب‌را از استخوان آزاد کردم   به ناخن سیب را افکار کردم
بجا آوردم آئین خدا را   فرو نگذاشتم اسم وفا را
ولی بر خود نبود آن‌اختیارم   که آیم پیش رویت سجده آرم
بود گردیده محروم از جمالت   نیم‌نومید حالی از خیالت
مکن زین واقعه آزاد خود را   مساز از درد دل بیمار خود را
بساسودا کزوگوئی زیان است   چو نیکو بنگری سودی درآنست
از آن گردد نهان‌خورشیدخاور   که سازد ماه گیتی را منور

خسرو را از خواندن نامه شیرین شیرین گویی آتش به جان غمناك افتاد. دی ماه بود وهوا به شدت‌سرد ولی دماغ‌خسرو گرم ازآتش می به شاپور گفت : هوای

شیرین دارم و دل به خاطرش در تب و تاب است.

هوای وصل شیرین دارم امروز　　فغان زان داغ دیرین دارم‌امروز
درون دل‌فتاد آن خار خارم　　گر افتد بردیار او گذارم

شاپور زمین خدمت بوسید و گفت : زمستان است و سفر در دی ماه با خطر همراه

زمستانست و راه از برف بنداست　　سفر در چلـهٔ دی ناپسند است
گوزن ازظلم برف آید به فریاد　　زتیغ کوه پیش تیغ صیاد

پرویز فرخنده خو گفت که عاشق را کجا مانع شود برف .

به راه عشق گاه خواب ما را　　بود یخ بستر سنجاب ما را

دستور داد زین بر پشت شبدیز نهادند و پرویز بر آن نشست و بانك کوس و نای زرین برخاست و خسرو عازم کوی دلدار شد.

رکابش را سران هفت اقلیم　　به صدتعظیم‌خواندند طوق تسلیم
روان‌در موکبش خوبان طناز　　به دل بودند همه در جلوه و ناز

پرویز به دربند رسید و مهین‌بانو با شکوه بسیار به‌استقبالش شتافت وشبانگاه برای خسرو خرگهی‌منقش برافراشت .

کمینه شمع آن خرگاه مه بود　　در آن شب آسمان‌گویی که‌ده‌بود
چو آن خرگاه را نام آسمان‌بود　　برآن هرسو طنابش کهکشان‌بود

چون خرگاه شاهی آماده شد ساقیان ساده رو و پریرویان سنبل گیسو پی خدمت ایستادند و مطربان به نغمه سرایی پرداختند.

عجك میزد چو خوبان سمن‌ساق — به ابروی کمانـچه راه عشاق
شما مه شکر لب دید در مشت — ز شیرینش به هم بر بست انگشت
ز بخت خود صراحی‌بود خوش ز — که دست گلرخان درگردنش‌بود

شیرین و خسرو سرخیل خوبان به بـاده گساری مشغول شدند. حریفان که از باده ناب سرگران گشتند یکایك درخوابگاه خود آرمیدند. مهین‌بانو چون طریق دلنوازی و عشقبازی شیرین و خسرو را دید:

گرفتش خانه ننگ و نام دامـن — بسی اندیشه کرد از طعن دشمن

پس پنهانی به شیرین گفت:

مکن چون مهرای مه خیره چشمی — که بینی از پس غم تیره چشمی
مشو خندان چو گل در روی‌مردم — چو غنچه لب فـرو بند از تبسم
نکو رویی که خلقش در حسابست — مقیم ازکامجـویی در حجـابست
بود روی نکو از خلق در کـار — نه چندان کاورد شرمنـدگی بار
خوشا مهری که‌باشد آخرش کام — نه آن لطفی که رنج آردسرانجـام

چنین معلوم می‌شود که خسرو از صدای تو دل و دین به باد داده و ترا نیز از شوق جام او درسر خمار است ولی

به جان و دل بود هر چند یارت — به دست خود نگهدار اختیارت
ز خود هر چند بینی ناشکیبش — نگهداری توخود رااز فریبـش
نمی بینم دو دل با یکدیگر صاف — نمانده در میان آهن انصـاف
جدایی گر نخواهی از وصالش — بنام نیك شو جـفت حـلالش

وگر خواهی که محکمترشودبند — درآور پایش اندر قید فرزند
چوبی کابین نهد پا در وثاقت — به آسانی برد نام طلاقت
گر از کابین نهی‌درگردنش وام — برد رای ترا فرمان به ناکام

آنگاه تفاخرکنان می‌گوید :

ز خسرو گرچه عاری نیست‌مارا — وزو فخری نباشد نیز بر ما
ندارد در نسب بر مافزونی — نباشد نزد او ما را زبونی
اگر او در بود مالعل نابیم — وگر اومه بود ما آفتابیم
و گر خضر است ما آب حیاتیم — وگر الیاس باشد ما فراتیم
نباشد جرعه پس مانده‌را قدر — شود بی‌قدر هرگه بشکندقدر

سپس پندش می‌دهد :

مشو بااو به خلوت عشوه پرداز — که افتد در طمع‌زان‌عشوه و ناز

شیرین را اندرزهای مهین بانو بسیار مقبول افتاد. چون او نیز خود برهمین عقیدت بود . صبح پگاه پری رو بجهت دلنوازی از خسرو آهنگ شکار کرد. هفتاد دختر پری پیکر او را در نخجیر همراهی می‌کردند از آنسو پرویز با فوجی از یاران خویش به شکارگاه آمد.

در آن نخجیرگه‌شیرین و پرویز — کمندانداز گلگون است و شبدیز

چون ازنخجیر بازگشتند بساط عشرت ساز کردند و گلرخان مجلس افروز به مجلس آرایی پرداختند. مدت چهل روز همچنان سرگرم عیش و نشاط بودند و اوقاتشان به بازی و شکار میگذشت.

خسرو روزی به شیرین گفت چند روزی به‌منزل

ما به مدائن بیا و به یمن قدومت آنجا را مشرف ساز. شیرین دعوت خسرو را پذیرفت و عنان عزیمت جانب مدائن کشید و از مقدمش گویی مدائن بهشت برین گشت.

مدائن فتنه خلد برین شد　　که منزلگاه رشك حور عین شد

در مدائن روزی شیرین را گذر برفرهاد مسکین افتاد

خدنگ غمزه کردش جای در دل　　ز سیل دیده ماندش پای در گل

فرهاد خود را سخت شیفته و دلدادهٔ شیرین یافت

به زاری گفت الله چون‌کنم چون　　دل دیوانه رفت از خانه بیرون
شدم آشفته نامهربانی　　گرفتار بلای ناگهانی
بلند آمد بسی ایوان آن ماه　　کمند چارهٔ بیچاره کوتاه
چسان پروانهٔ پر سوز بی قدر　　کند پرواز گرد مشعل بدر
خزف در سلك گوهر کند جای　　که کرد از ماه نو خلخال درپای
من مسکین ندانم چون کنم آه　　نه بی او صبر و نه در کوی او راه
ندانم از که پرسم چارهٔ خویش　　کجا جویم دل آواره خویش

روزی شیرین به شاپور گفت می‌خواهم یکی دو فرسنگ ازمیان سنگ کوه‌جویی بسازم‌تاشیر گوسفندان و مادیان فورا به قصر برسد شاپور جوابش داد که‌اینجا سنگتراش هنرمندی هست فرهاد نام که:

من و او پیشتر هم پیشه بودیم　　همیشه بر یکی اندیشه بودیم
کشید آخر قلم‌در نقش مانی　　عدیم المثل شد در تیشه رانی

برای انجام مقصودت کسی جز او لایق و کار آمدنیست شیرین کوهکن راطلب کرد و کوهکن همچون پیلتن به خدمت بانوی بانوان رسید.

بت دلجوی پیش خویش خواندش ز خیـل محرمان بـرتر نشاندش
زبان بگشاد آنکه آن پـریروی حکایت کرد با او قصـه جـوی

فرهاد زمین خدمت بوسید و پی صنعتگری تیشه برداشت. کمر بر میان بست و دامن همت بالا زد و در راه جانان به کندن جوی مشغول شد. فرهاد بینوا را بااینکه نـه شب تسکینی بود و نه روز آرامشی اما به نیروی عشق:

به اندك روزگاری یك دوفرسنگ بسان دجله جویی کند درسنـگ
چو صحرا دید لطف جوی فرهاد ز مهرش در درون سینه جا داد

فرهاد چون از کار جوی فارغ شد طرفه حوضی از مرمر بنیاد کرد تا به جای آب شیر در آن بریزند. به شیرین خبر دادند که فرهاد حوض و جوی شیر را به اتمام رسانده است. ماهرو با سهی سروان چون آب حیوان سوی حوض آمد تاتشنه‌ای راعمر جاودان بخشد.

به حوض شیر کرد او چون نگاهی بدید از عکس خود در هاله ماهی
کنار حوض از هر سرو نـازی ز نخل قـامتش داده طـرازی
لب آن حوض خوبان سمنبـر نشان داده ز حوض و طرف کوثر
ز هرجانب نگـار شیر گیـری نهاده برکف خود جام شیـری
ز لبهای شکـر افشاند در شیـر شدند از شیر و شکر چاشنی گیر

آنگاه نازنین فرهاد مسکین را پیش خواند و بـه تحسین گفت «بماند دست و بازوی هنرمند»

نیاید این ز دست آدمیـــزاد / زهی صنعتگـری دستت مریـزاد
کمال چون تویی راماچه دانیـم / دراین میدان تکاور چـون دوانیم

سپس جواهر به من و زر به خروار دادش و بسیار گرامیش داشت رقیبی به خسرو خبر داد که فرهاد «بود در عشق شیرین با تو همزاد»

خسرو از شنیدن این حکـایت گـوئی نیشتری برسینه ریشش خورده نهانی کوهکن را پیش خواند و در خلوت این راز با او در میان نهاد.

بگفت : «اول بگو بامن مقامت» / به طنزش گفت : «درکوی ملالت»
بگفتا : «ازسر خویشت خبرنیست» / بگفتا: «مست را پروای سرنیست»
مرو گفتا: «به‌کوی‌آن پریروی» / ندارم‌گفت : «جایی غیر آن کوی»
بگفت : «از بند اوبگشای پیوند» / بگفتا: « به بود دیوانه در بنـد»
بگفت: «ازموی‌توشدزلف‌اوخشك» / بگفتا : «این‌بود خاصیت مشك »
به صبراز کوی اوگفتا: «بکش‌پای» / ندارم صبر گفتا: «چون کنم وای»
بگفتا: «از رقیبانش بیندیـش » / بگفت:«ازسگ نکرداندیشه‌درویش»
به کویش گفت:«بارد تیروشمشیر» / گیاگفتا: «زباران کی شودسیر؟»
بگفتا: «ترك مهرماه مـن ده » / بگفتا : «روبکن فکری‌ازاین‌به »
کنم‌گفتا: «به تیغت پـاره پاره» / بگفتا : «گرقضاباشد چه چـاره»

فرهاد از جان گذشته که از شمشیر خونریز نیز پروائی نداشت «همی‌گفتش جواب‌آتش انگیز» خسرو چون در جوابش عاجز ماند بـا محـرمان به مشاوره پرداخت . نظرات مختلفی ابراز شد ولی هیچیك موافق طبع پرویز نیفتاد سرانجام خسرو تصمیم گرفت که به‌قول خود آن دیوانه را به زنجیر کشد به ندیمان گفت :

چهی‌در قله کوهیست درسنـگ / که عمقش‌را نداند کس به‌فرسنگ
در آن چه بایدش محبوس‌کردن / وزآتش رخنه درناموس کردن

فرهاد را به دست بد سگالان سپردند و آنان به داخل چاهش افکندند و دهانه چاه را با سنگ مسدود ساختند.

درون چاه چون روکردفرهـاد | از آن چاه زنخدان آمدش یـاد
گریبان پاره کرد و برکشید آه | که پیراهن مرا بس باشداین‌چاه
به‌زاری گفت: ای گردون بدمهر | فکندی دورم آخر زان پریچهر
خوش آن‌شبها که کردم جست‌وجویش | چو باد صبحدم گشتم به کویش
گهی چون صبح پیراهن‌دریـدم | چو بلبل گاه افغان بر کشیدم
گهی در پای دیوارش فتـادم | گهـی بر آستـانش سرنهـادم
چو گشتی آستانش منزل مـن | بنالیدی دراز درد دل مـن
درش دیوانه گشتی زاه شبگیر | فرو بستیش دربانان به زنجیـر
مرا بخت بد از کویش جدا کرد | بـه زندان جـدائی مبتلا کرد

فرهاد درون چاه ناگاه دستش به کلنگی برخورد و آن کلنگ دستگیرش شد.

شد از سوراخ متین کوهکن شاد | به رویش روزنی از غیب بگشاد
گرفت آن پاره پولاد در چنگ | که شمعی برفروزد ز آهن وسنگ
خراشیدی ز آهن روی خـاره | فتادی نعل پاره چون شـراره
به سالی آن گیاه درد و انـدوه | برون آورد سراز پای آن کـوه
شهید عشق سر برکرد از خاك | چو لاله غرق خون‌ازسینه چاك

فرهاد سرانجام توانست راهی‌به خارج باز کند او همیشه چشم به‌راه شب داشت تا بتواند از زندان خود خارج گردد زیرا در روز از پرویز در بیم بود و با آه و ناله می‌گفت:

تو را روز بی‌اندازه شب نیست | گرت روز جزا گویم‌عجب‌نیست
ز چشمم‌ای سواد شب جـدایی | کجایی کحل بینایی کجـایی

شبا هنگام :

به فریاد و فغان آن بلبل زار　　قفس بشکست و کرد آهنگ گلزار

عاشق بیچاره :

شدی هر شب در آن کورندواوباش　　زداماں لعل بیزاز دیده در پاش
ز لعل قیمتی بی‌محنت و رنج　　به دست هرگدا افتاد صد گنج

شیرین به خسرو گفت تحقیق کن که این لعل از کجاست و رازش چیست ؟

حدیث لعل گشته داستانی　　فتاده چون زبان در هر زبانی
کنون هر دست نامم در نگین است　　به نامم هر گدایی همنشین است

شاپور را طلب کردند و از او خواستند که آن راز را فاش سازد شاپور پاسخ داد که جز فرهاد کسی راازاین سر آگهی نیست از چاه عمیق به درآوردندش و به نزد رفیقش شاپور کشانیدند . به او گفتند :

بگو با ما که این لعل‌از چه‌کانست؟　　کدامین دیده را این خون فشانست؟

فرهاد راز آن باز گفت واظهار داشت:

بود مرد هنرور را هر انگشت　　کلیدی بهر قفل رزق در مشت

خسرو کوهکن را مخاطب قرار داد و سرزنش کنان گفت :

بیا بگذر از این اندیشهٔ خام — نه آغاز است این ره را نه انجام
برو در گوشه‌ای بنشین خدا را — مرنجان پیش از این خود را و ما را
ندانم تا بکی بیهوده گردی — پشیمان نیستی زانها که کردی
ز تو نادان تری مشکل که باشد — کز ینسان سینه بیحاصل خراشد
اگر صد سال شیرین را بری نام — تر از آن نام شیرین کی شود کام؟
کجا مور و کجا تخت سلیمان — نبندد شاخ گل را زاغ پیمان
چرا در خاطر آرد مرغ خانه — که باطوطی شود هم آشیانه
اگر خرچنگ بر گردون نهد پای — نبیند چشمه خورشید را جای
نه در هر سینه افتد آتش طور — نسوزد خار و خس را شعله نور
سری کو لایق افسار باشد — گر افسر جوید او بیکار باشد
برون کن از سر خود این هوس را — میسر کی شود این کار کس را؟

آن غمگین دلتنگ به خسرو پاسخ داد :

زیک جنس‌اند چه درویش و چه جم — همه فرزند حوایند و آدم
اگر چه نیست یکسان لعل و خاره — پی کاریست هر یک آشکاره
بود گر زیب تاج ار لعل پاره — ز بهر فرش هم خوبست خاره
اگر شاهین شه بهر شکار است — کبوتر هم طفیل او به کار است
بود گر تاج بهر سرفرازی — بباید کفش بهر پانوازی
به چشم کم مبین درماندگان را — که می‌داند بد و نیک جهان را ؟

خسرو از گفتار او برآشفت و به یاران گفت :

نمی‌گردد سخن در پیش او بند — به بند عشق محکم کرده پیوند

به کاری وامیدارمش که جان برسر آن برباد دهد. به فرهاد گفت می‌خواهم راهی در دل کوه بیستون بسازی که سپاهیانم آسان از آن بگذرند. کوهکن جواب داد این کوه را از راه تو وسربازانت برمی‌دارم مشروط براینکه توهم کوه اندوه را از دلم برداری و شیرین آن بهتر ازجان شیرین رابه من‌سپاری خسرو از اینکه نام شیرین برزبان فرهاد گذشت سخت به خشم آمد ولی چاره را درسکوت دید وشرط کوهکن

را پذیرفت . کوهکن چون کوهی از جای برخاست و روانه بیستون گشت . با دست کوهکن سنگ‌خاره زبون می‌شد و او بیخبر از سرنوشت خویش :

به دست خویش بر سنگ مزارش   رقم می‌کرد هردم نقش یارش

با کوه خارا غم دل می‌گفت و می‌نالید که :

در این محنت نمی‌آرد کسم یاد   ز دست بیکسی فریاد و فریاد
نمی‌بینم به غیر از دست یاری   که باشد بیکسی را دستیاری
به غیر از سایه‌ام یاری نیاید   ولی از دست او کاری نیاید

فرهاد همچنان در فراق آن دلستان زاری‌می‌کرد وجان می‌کند تا اینکه روزی شیرین شاد و خندان با همراهان به سوی بیستون روان شد.

سحاب رحمت آمد جانب کوه   گیاه تشنه رست از درد اندوه

فرهاد چون آن فریادرس را دید :

فتاد از شوق در پای سمندش   که گردد خاك سرو سربلندش
زبان عذر بگشاد از سر سوز   که وصلت شد شب هجر مرا روز
شدی در کوه جانم را تسلی   تعالی الله زهی نور تجلی
من دلداده را زین دلنوازی   ز نو جان دادی و جان رادرازی
رخ از برقع نمودی ای پریچهر   شبم را صبح دادی صبح رامهر

طبیب مهربان از بهر دل آن ناتوان زمانی آنجا درنگ کرد و به ساقی اشارت نمود که بر خیز و شراب ارغوانی در جام ریز . شیرین جام را از ساقی گرفت و به دست کوهکن داد و :

نهادی هر دمش بر دست جامی   رساندی از لب جامش به کامی

ماهرو نوازشها کردش و چون آب زندگانی حیات تازه بخشیدش آنگاه به قصر خود بازگشت‌خسرو از شنیدن این افسانه بی‌تاب گشت و «بگفتا چون براین آتش زنم آب» یکی از ندیمان پاسخ داد اگر کسی را سوی فرهاد بفرستی تا خبر مرگ شیرین را بدو دهد از زحمت وی درامان خواهی ماند. خسرو نظر او راپسندید و زالی زشت‌چهره را بالباسی نیلی به نزد فرهاد فرستاد پیرزن سیه‌دل باجامه ماتم پیش کوهکن رفت ومعجر به‌سر کشید و فریاد کنان نالید :

که ای غافل‌چه‌کاراست‌این‌ندانم؟ ترا درپا چه خاراست‌این ندانم؟
فتاد آن گلعذار از پشت گلگون ز مرگش دیده‌ها گردید پرخون

فرهاد چون این سخن بشنید گریبان چاك زد و شیون کنان بر خاك افتاد :

که ای‌بیرحم‌سنگین دل چه‌گفتی چه گل ای‌خار نومیدی شگفتی
دریغا زان قد موزن دریغا دریغا زان رخ گلگون دریغا
دریغا کان دهان خوشتر از نوش بود همچون دهان غنچه خاموش
به زیر خاك مهر عالم افروز چرا برمن نگردد تیره این روز

فرهاد زمانی‌در ماتم‌آن رشك‌خوبان نالید وآنگاه جان داد .
شیرین را ازمرگ فرهاد وکیفیت آن‌خبر دادند.

بسی‌کرد آن وفاجو بی‌قراری بسی بگریست چون ابر بهاری
به خاکش دفن‌کردوماتمش‌داشت درون دل بسی تخم غمش کاشت

مقارن این اوقات مهین بانو نیز به سرای جاودان‌شتافت و شیرین از مرگش بسیار غمگین گشت .

پی خواب اجل آراستش مهد — به ارمن برد تابوتش به صد جهد

به خسرو گفتند که شیرین از مرگ کوهکن دلی خونین دارد . خسرو اندوهگین به شیرین نوشت :

مباد ای نازنین غمگین وناشاد — بقای عمر بادت مرگ فرهاد
مخور چندین غم بیهوده اکنون — ز غم خوردن نیاید هیچ بیرون
دهان مگشا به راه آتش انگیز — که بگدازد شکر از آتش تیز
مزن از گریه بر مه مشتری را — مکن آزرده گلبرگ تری را
چو شمع از دل مشوآتش فروزان — مسوز از غم وزین بیشم مسوزان
گل زردی اگر کم شد ز باغت — هزاران لاله می‌سوزد به داغت
منه سر بر سر زانو به زاری — مکن بر گردن غم طوقداری
وگر برخاست گردی ز آستانت — بود گرد سم اسب آسمانت
عقیقی گشت گر غایب ز درجت — سهیل آمد به مهر دل به‌برجت
نهان شد گرسها در پرده روز — بماند آفتاب عالم افروز
خزان گر برد برگ نسترن را — بقا باداسهی سرو چمن را
بسی کردی ز مرگش بیقراری — فرو نگذاشتی آیین یاری
تو گر زینسان عزا داری کسی را — به مردن میل خواهد شد بسی را
توان گر مرد پیش چون تو یاری — به از مردن نباشد هیچ کاری
مباش از مردنش زینگونه رنجور — به یاد مرده نتوان رفت در گور
تو شهدی او مگس اوراادب نیست — مگس در شهد گر میرد عجب نیست
تو صیاد آمدی آن صید ناشاد — بمیرد صید پیش تیغ صیاد
بود آن چون تن خالی توجانی — رود تن جان بماند جاودانی
اگر او مرد شیرین زنده بادا — سریر ملك را پاینده بادا

شیرین همینکه نامه دلدار را خواند دریافت که سراسر نوشهایی است آمیخته با نیش .

بسی پیچید چون نامه بر خویش — نهاد آنگه دوات و خامه درپیش
که ای فرمانده اورنگ شاهی — مطیع رایت از مه تا به ماهی
چو آمد نامه سربسته شاه — رساندم رایت اقبال تا ماه
ز سلطان خواندمش خط امانی — پی چشم بدان تعویذ جانی
چو بگشادم سزای خویش دیدم — هزاران نیش در هر ریش دیدم

نبود آن نامهٔ ته کردهٔ دوست — زبانی بودو در وی طعنهٔ دوست
غلط کردم که بود از کینه تیغی — که خونم را بریزد بی دریغی
نگویم تیغ کز بهر اسیری — کفن پیچیده در هم‌دستگیری
ز بهر آنکه سوزی ذره عود — نشاید این چنین انگیختن دود
شود آزرده گلبرگ از نسیمی — چه حاجت بود طوفان عظیمی
پی موری که موجش‌را رودهوش — نشاید قلزمی آورد در جوش
حبابی را که بشکافند خانه — نباید مرد و متین بی کرانه
نریزد خون تیهو کس به شمشیر — غزالی را چه تاب پنجه شیر
بود هرچند بازو را شکوهی — که بر شاخ رطب افکند کوهی
که آب زندگی افسانه بر راه — که بنشاند غباری از گذرگاه
نشاید آن همه آزار کردن — مرا از جان خود بیزار کردن
نبخشی مرهمی گر بهر راحت — نمك باری میفکن بر جراحت
نمی‌آید به کار این تند خویی — از آن شه حیف باشد تلخ‌گویی
جهان شاه و گدا بسیار دیده — بسی افسانهٔ ایشان شنیده
مشوغره به‌این دنیای فانی — که کس باقی نماند جاودانی
چه شمع آن گدا چه مشعل ماه — نماند هیچ یك بعد از سحرگاه
نه بانك کوس شه ماند دراین‌بوم — نه آه وناله درویش مظلوم
نباید سرکشی کردن به افسر — که نی افسر بود پاینده نه سر
ز سر پشمینه گر افتد گدا را — نماند تاج زر هم پادشاه را
ز خاکستر شود گر گلخنی او — به سنجابش نماند نیز فغفور
خزان چون‌تزکتاز آرد به‌گلزار — نه گل ماند از او آسوده نی خار
مجو آزار مهجوران از این پیش — تو هم از روی مهجوری بیندیش
بباید مرد چون آخر به صد سوز — چه خواهد بود فردا و چه امروز

سمنبر نامه را به قاصد دادتا نزد خسروبرد . چون نامه شیرین به‌خسرو رسید روزگاران گذشته وشادیهای آن به خاطرش آمد آرام و قرار از کف بداد و بااینکه هوا گرم بود و نیمهٔ روز :

درآن‌گرمی صعب و سوزش روز — روان شد سوی آن ماه دل‌افروز
ز دل برده قرار آن ماه چهرش — دو منزل را یکی کرده زمهرش

به یك فرسنگی ماوای آن حور فرود آمد آنگاه با سهی‌سروان موزون به‌سوی‌قصرهمایون‌شیرین‌رهسپارشد.

عرق ریز آمده در جلوه شبدیز به یك‌جا جمع آب و آتش تیز

کنیزی به خوبرو خبر داد کـه خسرو مست و مدهوش به مشکوی او می‌آید . شیرین خردمندان را به حضور طلبید و با ایشان به مشاوره پرداخت کـه اگر در برویش بندم در برروی خویش بستن سزا نیست و اگر مست و مدهوشش به درون آورم فتنه و آشوب به پا خواهد شد زیرا :

نه آن قوت که پهلویش نشینم نه آن طاقت که بی رویش نشینم

یکی از مشاوران گفت بهتر آنست که خسرو را با عزت و جلال هرچه تمامتر به کاخ فرود آریم و از دل و جان شرایط خدمتگزاری به جای آوریم و باو بگوئیم که شیرین از راه دیگـر بـه استقبالش شتافته است . شیرین این رای متین را پسندیـد و کنیـزان ماهروی پرویز را با هزاران عز و ناز به درون کاخ راهنمایی کردند و به خدمتش مشغول شدند پریرو نیز از سرشوق از روزنی پرویز را نظاره می‌کرد . این‌قصر در میان باغی بنا شده بود که بهشت بر او رشك می‌برد ودر آن همه گونه وسایل عیش و عشرت مهیابود :

لب جویش ز گلها گشته خندان زهی آن خنده ننموده دانـدان
گشاده گشته هرسو دفتری گل ز بهر نغمه سبـحان بلبـل
میان باغ قـصر جنت آییـن شکسته قدر صورتخانـه چیـن
به پیش قصر حوضی بود زیبـا فکنده بر زمین مـاءمعین را
ز لطف مرمرش دیوانه دیبـا زلالش آب‌رو گشته زمیـن را

خسرو را از کاخ بدین باغ رهنمون گشتند .

به پا اندازی مست سرانـــداز　　　　هزاران اطلس و اکسون شده‌باز

پرویز از رنج بیداری دوشین به خوابی شیرین فرو رفت چون دیده گشود و خمار باده از سرش بدر شد

نه صبرش در دل و نه‌هوش‌درسر　　　　نهاده چشم بر ره گوش بر در

ناگاه شیرین نـوشین لب با روی گشاده از در درآمد . آن شکر ریز ازدر عُذر خواهی سخن گفتن آغاز کرد وکنیزانه پرستشها نـمود سپس دستور داد مجلس بزم آراستند .

نوای نغمه سنجان ساز کردنـــد　　　　نشاط رفتــه را آغازکردنــد
درآمد خنده بر لب ساغــر می　　　　نشاط و شادمــانی یــاور وی
حریفان جام گلگون بر گرفتند　　　　غم از دلهای پرخون برگرفتند

چون تکلف از میان برخاست پرویـز خواستار وصل آن ماه شد . شیرین چون آهوی تتاری از پرویز رمید و چون تذروی آهنگ پرواز کرد .

در ابرو کرد قهر و ناز درچشم　　　　زبان بگشاد وگفتا از سر خشم
نه آن نخلم که آسان در برآیم　　　　نه آن نو باوهٔ ارزان بهـــایــم
نه آن مرغم که آسانم کنی صید　　　　نه آن صیدم که دشوارم‌کنی قید
من آن مشکین غزال نازنینـــم　　　　که شیران ژیان را در کمینـــم
منم آن طرفه کبك کـــوهساری　　　　که خندم بر عقابان شکـــاری
دهانم رامبین چون پسته خندان　　　　که باشد گاه قهر آن پسته دندان
کمند زلف مشکین گاه خشمم　　　　بود ماری که دارد زهر چشمم

در سیمین بناگوشم که جنگ — بود بر فرق صاحب افسران سنگ
خطی نیلی رقم کاشوب شهراست — کمان ابرویم را تیر قهر است
رخم چون آتش غیرت فروزد — اگر برقع بود ز آهن بسوزد
نه انگشتانم از حناست گلگون — به قتل خلق ناوکهاست پر خون
بیاض دیده‌ام کز سرمه نازد — سراسر روز مردم تیره سازد
مجو کام دل از لعلم شتابان — که دیده کعبه بی رنج بیابان ؟
کسی آب خضر آسان نیابد — ز عیسی کس به نامی جان نیابد
نگویی کز غم دل ناتوانم — که در هجران صبوری‌می‌توانم
اگر چه محنت یعقوب دارم — ولی صبر دو صد ایوب دارم

خسرو از ترشرویی شیرین غمگین شد و

به زاری گفت : کای‌غارتگر دین — مکن رسم و ره بیداد آئین
نبخشی میوه از نخلم گرای شاخ — مزن چوب ترم زان شاخ گستاخ
به دامت آن تذروی ناشکیبم — که داده‌دانه خالت فریبم
چه زهرم‌می‌دهی چون‌نوش‌داری — مکن دیوانه‌ام چون هوش‌داری
ز چشمت مار گیسو گر برد زهر — ولی از مهرهٔ گوشت دهد بهر
در گوشت نه سنگ آید که کین — که بر نخل قدت باریست شیرین
ندارد آتش کین رویت‌ای حور — که نخل طور دارد شعله نور
بیاض دیده‌ات صبح امید است — کزآن شام سیه روزان‌سفید است
سرانگشتت ز حنا شعله نور — شب هجرم اشارت کرده از دور
ز پا بنشین دمی‌این سرکشی‌چند — زمانی‌خوش‌برا این ناخوشی‌چند
به‌روز آور شبی با خسته حالی — چه خواهدبودیك‌شب نیست سالی
مکن چندین جفا برمستمندان — که خوبی را بقایی نیست چندان
گره بگشا ز ابرو وز جبین چین — دمی لطفی نما ای لعبت چین
ز جورت جان من ناشاد تا کی ؟ — به داد دل رس این بیداد تاکی؟
مکن تنگ این دل بی حاصلم را — بخندای غنچه و بگشا دلم را
نبینی گر چو خود آزاد سروی — چو من هم کم بود زیبا تذروی
دراین گلشن‌اگرچون‌تو گلی‌نیست — گلت را هم‌چون‌من کم‌بلبلی‌نیست

همچنانکه مرغ‌وحشی به زاری رام نمی‌گردد و یاد از تلبیس آرام نمی‌گیرد ناله وزاری خسرو را هم در آن ماه دل‌آرا تاثیری نبود و سرانجام شیرین خشم‌آلود از حریم‌بزم پرویز دورشد . خسرو ازرفتن‌ماهرو

سخت برآشفت و اشگریزان گفت :

که شیرین را سر قهر است باما — به هرکس انگبین زهر است باما
ز شمع رخ کسان رامجلس‌افروز — ولی در محفل من خانمان سوز
به هرکس غیر ما صدق نیاز است — چو آمد نوبت ما کبر و نازاست
به وعده تاکیم از پی دوانـد — ره بیهوده‌ام تـاکی دوانـد
ندانم تا کی از وی دور باشم ؟ — زدوری تابه کی رنجور باشم ؟
ندارم طاقت دوری از این بیش — ندارم تاب مهجوری از این بیش
سریاری اگر بودیش با مـن — چنین دامن نمی‌افشاند به ارمن
به من یار از سرکین‌در ستیزاست — مرا هم در ستیزش تیغ تیزاست
ستیزه گر چه سرتاسر غم آمد — ولی هم از زنی نتوان کم آمد
تحمل مرد زیرك راست در کار — نه چندان کاورد بی غیرتی‌بـار
تحمل‌چون گذشت‌از حدزبونی‌است — زبونی وردخود کردن‌زدونی‌است

خسرو گفت شنیده‌ام در اصفهان شکر نامی است از نسل شاهان که رویش به‌تازگی و خرمی بهارانست .

کسی‌کش‌آورد یك دم درآغوش — شود از خیل خوبانش فرامـوش

از این سرزمین به اصفهان خواهم رفت وازتلخی شیرین به شکر پناه خواهم برد . بـا همراهان شتابـان به منزلگاه شکر رفت و غلامان از آمدن خسرو آگهش کردند . شکر چون نام خسرو را شنید فوراً خود را آراست و به بزم پرویز قدم نهاد اما :

چو نقل مجلس خسرو شکر شد — از او کام مرادش تلخ تر شد
فزون شد تلخی زهـر فـراقش — شکر شیرین نیامد در مـذاقش

پرویز به‌محرمان گفت‌کزین سودا سودی‌نمی‌بینم و از این آتش غیر دود بر نمی‌خیزد .

مرا دل از تب غم ناتوانست — شکر تب کرده را نقصان جانست
دلی کز هجر یاری شد مشوش — به‌وصل یار دیگر کی شودخوش؟
دو چشمم بر شکر دل‌سوی شیرین — تنم اینجا و جان در کوی شیرین
ز شیرین آنچه یابم در شکرنیست — ز خورشیدآنچه بینم درقمرنیست
یدبیضانه در هر آستین است — نه در هر ناف آهو مشك‌چین‌است
اگر هر کوکبی بدری نمودی — قمر را بر فلك قدری نبودی
نه هر رخسارهٔ رنگین برد دل — به آن باشد دل دیوانه مایل
نه در هر لب‌خواص‌جانستانی‌است — نه در هرچشمه آب زندگانی‌است
نه هر رنگی صفای دل رباید — نه هر مهری وفای دل گشاید
بود در حسن آنی کان بردل — به‌آن باشد دل دیوانه مایل
هزاران شیوه باید آن پری را — که شاید دل دهی و دلبری را

خسرو با شکر از راه تکلف نرد عشق می‌باخت و برکار خویش متاسف بود.

شیرین چون از پرویز روی برتافت آتش محبت بیش از پیش بردل و جانش شعله زد.

گریبان پاره کرد وزار بگریست — کهاللهچون‌کنم درمان‌من‌چیست؟

از کار خود پشیمان بود ولی از آن پشیمانی چه سود. به یاد روی دلجوی خسرو به‌باغ می‌رفت‌که شاید با دیدن گل برداغ درون مرهم نهد.

به بوی عارضش دیدی سمن را — به آن مشغول کردی خویشتن را
گهی کردی نظر در زلف‌شمشاد — که از زلف نگارین می‌دهی یاد
به سوی غنچه می‌دیدی زمانی — که می‌دادش نشانی از دهانی
سوی نرگس نظر می‌کرد گاهی — که داری شیوه چشم سیاهی
بپرسیدی گهی از لاله باغ — که از سوز که‌داری برجگرداغ؟

شیرین سرانجام چون چشمش بیمار گشت و آتش تب به جانش زبانه کشید و لب نوشینش از تبخاله بیتاب شد.

رخ کاهی تن چون کاه‌آن ماه — نشان کهربا دارد پـر کـاه
به جان آمد دلش از رنج دوری — نماندش طاقـت بار صبـوری

دلخسته و رنجور شاپور را پیش خواند و بدو گفت :

که خسرو را رسان از ماسلامی — بگویش از زبان ما پیـامـی
که یارب آن همه یاری کجا شد — ره و رسم وفاداری کجـا شد
دریغا آنچنان عهدی که بستی — چو زلف خویشتن آخر شکستی
گرت معشوقه نو دلپذیـر است — ز یاران کهن هم کی گزیر است
ز شهد لب دهد گر شکرت نوش — مکن از شکر شیرین فرامـوش
نشاید هر زمان یـاری گرفتن — ز نو هر لحظه دلداری گرفتن
چرا لافد کسی از عشق یـاری — که در دل آید از بادش غباری
ز عاشق ناز و زیبایی نه زیباست — به رعنایی نیاید عـاشقی راست
کمر بندان ترا گر بیشمار است — مرا هم غمزه‌ها خنجر گذار است
اگر چه در گهت جای سرانست — بسی سرهـا مـرا بر آستانست
ترا گرچه بتانی دلفـریبنـد — هزاران دلفریبم نـاشکیبند
ترا شکر اگر چه نوش جان شد — لب شیرین من شکر فشان شد
دهان چون غنچه تر دلفـروزم — یکی نشکفته از صد گـل هنوزم
اسیر آهـویم شیـر شکـاری — غلام گیسویـم مشگ تتـاری
ز دلهـا لشکری بر من نگاهی — ز چشمم غمزه در جـان سپاهی
عقیق آبـدارم جاودانـی — به آب خضر بخشد زنـده‌گـانی
بیاض چشم مستم دلپذیـر است — هنوز آهو بره لب پرزشیر است
هنوزم ماه رخ گیتی فروز است — چراغ عارضم پروانه سوز است

قاصد چون پیام شیرین را به خسرو رساند خسرو از شوق زلف و خال او به فریاد آمد و سوی یار دیرین روان گردید زیرا :

هوای یار بیش از پیش بـودش — قرار از جان و صبرازدل‌ربودش

پس‌از چند روز به بردع رسید .

طبیب روحبخش عیسوی دم / علاج خسته کرد از یمن مقدم
نگارین‌زنده گشت از نو به بویش / که آب رفته باز آمد به جویش

خسرو جز آن چاره ندید که :

به نام نیک گردد همدم او / به رسم عقد باشد محرم او

بزرگان مملکت در محفلی نشستند و او را به‌رسم سروران به عقد پرویز درآوردند آنگاه .

اساس شادمانی ساز کردند / به رخ درهای شادی باز کردند
شترها زیر لعل بار رخشان / ز کوهان هر یکی کوه بدخشان
ختایی لعبتان ماه پیکر / کمرهای مرصع خنجر زر
گروه زنگیان عنبرین فام / کزیشان کرده عنبررنگ ازدام

خسرو چون ازوصل محبوب دلنواز کامیاب شد عازم مدائن گشت وبه مبارکی مقدم پرویز و نو عروس او شیرین شهر را آئین بستند و گذرها را عنبر آلود کردند و به مشك و گلاب عطر آگین ساختند . منادیان به گوش ساکنان شهر رساندند که غیر از ساده‌رویان موزون کسی به استقبال موکب همایون نیاید . هزاران خوبروی‌سرو قامت و بلبلان خوش آواز نغمه پرداز ، سرخیل خوبان آن عصر را تا در قصر شاهی بدرقه کردند .

به قصر آمد درون زیبا سرشتی / قدم زد حور زاری در بهشتی

پرویز خرم وشاد به می‌خوردن نشست وحریفان

ساغر بر گرفتند و ناله چنگ و ترنمهای مطـرب زهره فلکی را به رقص واداشت پری‌پیکررا درحالیکه‌خوبان طناز به گـردش صف کشیده بـودند درون حجله نـاز بردند و خسرو سرمست از باده ناب بدرون خوابگاه آمد و بت ناز پرور را نشاند و خود به کنارش‌نشست .

بساط خسروی و جـام جمشید ‌‌‌ در آن منزل قران‌ماه و خورشید
نشسته بر مراد خـویش داور ‌‌‌ شده معشوقه یار و بخت یـاور

به گاه خواب چون شاه مست بودشیرین فتنه‌انگیز دمی از پیش پرویـز بیرون آمد و کنیزی را چـون خویشتن بیاراست و به نزد خسرو فرستاد . سحـرگاه خسرو که ازخواب مستی چشم‌گشود با آن‌شوخ پریزاد که همبسترش بود سخن گفتن آغاز کرد چون او لب به گفتار باز کرد خسرو فهمید کـه وی شیرین نیست سخت خشمگین شد . اما ماهرو فوراً از در درآمد و سر کار را با دلدار در میان نهاد . خسرو بسیار خوشدل گشت و بر هوش و زیرکیش آفرینها گفت :

به آغوشش در آمد آن سمنبـر ‌‌‌ نهال تازه را آورد در بـر
نیاسودنـد از عشرت زمـانـی ‌‌‌ نمی‌دیدند از آن سودا زیـانـی

آندو زمانی به‌ناله عود و لحن رودبر کنارشهرود به سر می‌بردند و گاهی دامن‌کشان‌به‌دشت وصحرا روی می‌آوردند . خسرو

به غیر از لعل شیرینش هوس نی ‌‌‌ برش جز ساقی و قوال کس نی
ز کار پادشاهی گشته خرسنـد ‌‌‌ به جام باده شیرین شکـر خند

پرویز چنان سرگرم عیش و نوش بود که آئین عـدل و داد فراموشش گشت و رسم مملکتداری را از یاد برد . اختیار کشور را به وزیری بیدادگر سپرد و سروران‌را خوار و بیمقدار شمرد .

خلایق را باو محتـاج کـرده زغن را چیره بر دراج کـرده
سپاهی و رعیت هر دو ناشاد نه آن انعام شه دیده نه این داد

فصل پـائیز بـود و دو عـاشق از دولت وصل برخوردار که از یثرب قاصدی به خدمت خسرو آمد و نامه‌ای باو داد . نامه از شاه یثرب بود که او را باسلام می‌خواند . پرویز نامه را درید و پیش نامه آور افکند .

نیمه شبی که خسرو در آغوش شیرین به خوابی شیرین فرو رفته بود فرزند نابکار خنجـر برکشید و پهلوی خسرو را شکافت .

در آن حالت نگارین گشت آگاه کشید آن ماه بیخود از جگر آه
ز سر معجر کشید و موی بگشاد ز پنجه موی و معجر داد بربـاد
نهان شد در سیاهی آن شکر لب جهان دلـبری راروز شد شب

شیرین به زاری می‌نالید و از گـردون شکایت می‌کرد که :

مرا کردی به کام دشمن آخر ترا رحمی نیامد برمن آخـر

آنگاه نظر برپیکر بی‌جان و خونین خسرو کرده به‌زاری گفت :

در آوردت‌اجل ای دوست‌ازپای به کام‌دشمنان چون‌بینمت وای

بزرگان بر مرگش پیراهن دریدند و دم و بال ستوران بریدند و نالان و گریان جسد بیروح پرویز را بردند تا ببستر خاك جای دهند . چون از خاك بستر واز خشت بالشش ساختند شیرین آن یار وفا کیش اظهار داشت «که خواهم روی او بینم از این بیش» بسردابه وارد شد و کفن از روی او به‌سویی زد .

بمالیدش زمانی روی بر روی	به زاری گفت کای غمخوار دلجوی
دریغا زان قدوبالا دریغا	دریغا زان رخ زیبا دریغا
دریغا زان دو رشته در سیراب	دریغا زان دو مشکین جعد پرتاب
کجا شد یارب آن جاه وجلالت	کجا شد یارب آن حسن وجمالت
ترا ای سرو قد گلعذارم	دردین زندان چسان‌پنهان گذارم
در این دهلیز بی بنیاد فانی	حرامم باد بی تو زندگانی

شیرین ناله‌کنان زهر هلاهلی که همراه داشت به قصد کشتن خویش بر دهان نهاد و جان به جانان سپرد. مردم چون آگاه شدند به یکبار فغان ازدل برکشیدند وبر آن دلبر وفادار که به راه محبت عاشق خویش از سرجان گذشت آفرینها گفتند پیران خردمندچنان صلاح‌دیدند که آن خداوند محبت را با خسرو در یك گور نهند :

بود در یك لحد با شوهر خویش	شود همخانه با یار وفاکیش
سرشك ازدیده ریزان‌مردوزن‌را	به یك‌جادفن کردند آن دوتن را

گفتار ۹

شیرین در مثنوی شیرین و فرهاد

(عرفی شیرازی)

فرهاد به فرمان شیرین دلپذیر به کندن جوی شیر در دل کوه بیستون مشغول بود.

تیشهٔ هرداغ که بر سنگ خورد / لذت آن بردن آن سنگ برد
تیشه هر آن نغمه که برمی‌کشید / ازلب و از ناله فرو می چکید
ریزهٔ سنگیش که از تیشه جست / نیشتر آن به دلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می‌نمود / گرم به شبها زدلش می‌ربود

ملامت‌گر هرزه درایی بیهوده گفتن آغاز کرد و سرزنش کنان:

گفت در آن شیوه مراد تو چیست؟ / کام دل رنج نهاد تو چیست ؟

رنجی را که از کندن کوه می‌بری بنا به دستور کسی است یا ازسرجنون طالب بیهوده‌ای؟ فرهاد زمزمه‌کنان پاسخ داد:

می‌برم این رنج به امر کسی / کز طلبش رنج شمارم بسی
منعم ازاین‌شیوه‌مکن کان‌نگار / داده قراری بـه من بیقرار
رنج مرا مزد وفا می‌دهد / گنج وصالش، به بها می‌دهد

مزد از این رنج بیابم حلال / زان بکنم بیع‌متاع وصال

مرد ملامتگر:

گفت که ای ساده دل تیشه سنج / وز طلب گنج در آشوب و رنج
کز به صدف ریزه بجوید گهر / کس گهرعمر نیابد به زر
چشمهٔ حیوان به‌سرابی که داد؟ / شربت کوثر به حبابی که داد؟

فرهاد پاکدل :

گفت : ز فیض طلبت شرم باد / از من و رنج منت آزرم باد
گر همه دانم که نیابد به دست / از طلب گنج نشاید نشست
نام طلب نقش نگینم بس است / گر نبرم گنج همینم بس است

از یك طرف زمزمه طعنه خیزی به گوش میرسیدوبوم‌و همای با یکدیگر در گفت و گو بودند که از سوی دیگر شیرین آن رشك مهر تابان براثر جذب طلب شتابان به‌نزد فرهاد می‌آید.

پنجه تاثیر طلب برعنان / برلب جورانده تماشاکنان
آمد و آوازه‌آن رنج دید / صاف عنایت زبیانش چکید
گوهر تحسین به‌کنارش‌فشاند / وزغم تسنیم غبارش فشاند
دست به اشیاء وفا بر گشاد / آن گهر و گنج که‌بایست داد

بامداد شیرین :

صبحی‌دلگشاتر از خندهٔ حور بود و غم روبه‌گریز نهاده زمین و آسمان با یکدیگر سرود نشاط و سرور می‌خواندند و ابر نوبهارگویی منتظر مقدم شیرین و یارانش بود که حجاب رخ خورشید گشته و با مهر تابان

روی شیرین‌جلوه آنرا زائد می‌دید . زمین‌طنازی‌می‌کرد و آسمان از خشم می‌غرید زیرا آن را یاسمینی در بربود که زهره فلکی براو رشك می‌برد.

به مهد ناز شیرین در شکرخواب ——— گلش را خوی زشبنم کرده‌شاداب

شکر خواب صبوح‌برچشمان فتانش که گاه خواب بود و گاه بیدار از ره آورد باد صبا که بوی گل بود تلخ شد بوی گلش چنان مست کرد که « به یك عطسه تهی شد چشمش از خواب » شیرین خوبروی :

به دل گفتا که هنگام صبوح‌است ——— نسیم باغ و می معجون روح‌است
هوای ابر و بیم آفتابست ——— همانا ترك آرایش صوابست

اگر چشمان بی‌سرمه ماند غمی نیست زیرا « تماشای خطش از سرمه کم نیست.»

عبیر امروز در جیبم نگنجد ——— وگر گنجد نسیم گل برنجد

ماهرو:

فرامش کرده عمدا شستن روی ——— که در گلزار شوید برلب‌جوی

شیرین طناز از بستر ناز برخاست و «نقاب افکند و گلگون را طلب کرد»

دوانیدند گلگون پیش راهش ——— ندیدند آشیانی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن ——— به‌دل کردند گلگون رابه توسن

شیرین :

چنان چابک برآن بنشست وبشتافت که دستش را عنان در نیمره یافت

خدمتگزاران نیز خواب آلود و مخمور در رکابش همچنان می‌راندند تا به باغی رسیدند که:

نمودی از برون دیوار گلشن به رنگ خانهٔ فانوس روشن

شیرین دمی بر در باغ ایستاد:

رسوم حاجبی و دیده بانی همی آراست رمزی و بیانی

آنگاه به خدمتگزاران :

بگفتا : «این حرمگاهست نی باغ» که آنجا بار طاووس است نی زاغ
اگرحورآید این دروازه بسته‌است بکوبد در کلید او شکسته است
گرآید باغبان گویید می‌سوز که در باغ آتش افتاده است امروز
وگر بیرون شتابد باد غماز بگوییدش که بوی ما دهد باز
وگر از بیستون پیغام آید نشیند تا اجابت در گشاید

لبان لعل فامش چون گفتنی را تمام بگفت شیرین بهتر از آب زندگانی روان شد .

روش داد آن چنان سرو روان را که از رشك زمین گشت آسمان را

نقاب از رخ لطیف‌تر از گل برداشت و به دیدارش رنگ گل شکفته و تازه‌تر شد . از شکر خنده آن لعل شاداب غنچه از تبسم بازماند . از چشم غمازش عشوه و ناز می‌ریخت و از سپیدی رخسارش یاسمین شرمگین سر

به زیر می‌افکند. شمال به استقبال بویش آمد « ولی در راه ماند از بیم خویش »

هوا بروی عبیری کزچمن ریخت — نخستش از حریر یاسمن بیخت
بهر سو می‌چمید آن رشك طوبی — نهانی می‌شکست از موج چوبی
صبا تا دید او را در چمیدن — نیازستی به شاخ گل وزیدن

عاشقان بوستانی از دلستانی و داد آن ماه:

سرودندی به معشوقان آگاه — کنایت گونه‌ای از مهر آن ماه
به سرواین نغمه بلبل داشت‌درکار — که بلبل رابه‌گل‌زین پس‌چه‌آزار

از روش آن صنم خوبروی گلهای بهاری را از مرغان چمن شرمساری بود و باغی که آن پریوش در آن می‌خرامید خرم بوستانی که فردوس نشانی از او داشت.

چنان پرمیوه جیب شاخسارش — که گل ناکرده نو گردد بهارش
سراسرناف آهو بید مشکش — زمی مستی فزاتر تاك خشکش
به نوعی سنبلش مغرور و فتان — که تمثیلش به زلف حور نتوان
درختان جسته شوخ‌ازجامه‌خواب — همه خوی کرده‌وسرسبز وشاداب
چنار سالخورده سرو نوخیز — ز هم نشناختی بیننده تیز
ز روی سبزه سنبل رفته‌درخواب — ز بوی گل بنفشه جسته ازخواب
هواساقی و خار و گل قدح‌نوش — چکاوك نغمه زن دیوار در گوش
به آب از سایه گل آتش سپرده — سمندر غوطه‌ها در آب خورده
صبا کز فیض نرگس شد سرابی — گزد هر دم لبش در نیم خوابی
به حسن سرو واله شد چنان گل — که صوت فاخته جوید زبلبل
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد — ز سر افتاده در دامان صیاد
چمن در دست گویی جام‌جم داشت — که‌هرنقشی که‌بودازبیش‌وکم‌داشت

زیبابیهای فراوان این باغ گویی هریك نقشی از شیرین بود و جلوه‌ای از خسرو

ز خود روسرو تاپرورده نسرین همه تمثال خسرو بود وشیرین

آن بت نوش لب از این عیش نهانی چنان سرمست بود که از شادی سر از پا نمی‌شناخت شیرین نمی‌خواست کسی از مجلس بزم بامدادیش آگهی یابد. آن ماهرو مست از باده سرور و بی‌خبر از بازیهای آسمانی به‌نشاط مشغول بود که در این وقت:

فضولی از کنیزان غلط ساز گشاد آن در که محکم‌تر کند باز

ناگاه فیلسوفی نامه در دست از در به درون‌جست و با آمدنش:

سمومی از در گلشن درون تافت که‌ناگه‌یك‌چمن‌گل‌رنگ‌در باخت
نفسها سرد و برلب‌ها سرانگشت جبینها زرد و بردیوارها پشت
کنیزان سیه بخت اندرین کار همه حیرت زده چون نقش‌دیوار

کنیزکان گلرخ که از ورود مردی ناشناس به باغی چنان دربسته و محکم انگشت حیرت به‌دندان می گزیدند با ماهرو هریك به‌نوعی اظهار عقیده می‌کردند وآمدنش را سببی می‌جستند.

متاع مصلحت صد رنگ چیدند گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت رمز دانند به منع‌آشنا بیگانه رانند
یکی گفت این تمنی دلنشین است ولی فرمانبران را ره نه اینست
یکی گفتازحسن این شیوه آید که نازی روکش رغبت نماید
یکی گفتاکه‌حسنست این‌وسرمست اگر خواهد وگرنه رنجشی هست
یکی گفت از مروت ریش بودن گواراتر که راحت کیش بودن

ناگاه شیرین گل اندام دید که کنیزی نابهنگام

می‌آید از دیدن کنیز لبش به خنده شکفته شد و ماجرای پرسید

کنیزی شیر دل آواز برداشت | که ای صبح‌قیامت‌از رخت‌چاشت
حریمت قبله‌گـــاه کج کلاهـــان | نسیمت باج خواه مغز شاهـــان

آن مرد فرستاده‌ایست که در دستش نامهٔ سربسته خسرو است اگر فرمایی نامه پرویز تنگدل را به‌خدمت آرد. از این سخن آن طاووس طناز را لرزه به‌اندام افتاد ورنگ رخسار به‌سفیدی گرایید وبه‌فکری عمیق‌و دردناك فرو شد:

ضمیرش در صد اندیشه می‌سفت | به‌تمکین سر همی‌جنباندومی‌گفت
به‌شاخ‌این‌شوخ‌چشمان‌راسری‌هست | وگر باشاه نی‌بادیگــری هست
وگرنه هرکه‌رادل‌باشد و هوش | نگردد آن سفارشها فرامــوش

سرانجام:

عتابش گفت می‌باید ادب کــرد | مگر سهواست‌کاین‌سهو عجب‌کرد

شیرین نظر خویش را پسندید و به ناز از جای برخاست و گلستان را به حسن جلوه خویش آراست.

چو از رفتار طاووسانه بخـــویش | دماغش ترشد ازجانانه خـــویش
گذر بر عفو تا آمیزش افتـــاد | گنهکار از پی قاصد فـــرستاد

شیرین از اینکه ناکرده مورد اتهام قرار گرفت سخت غمگین شد. برطرف‌جویی به سروی تکیه زد و عکس جمال زیبایش در آب افتاد. از دیدن روی خود در آب گویی بیستون به خواب او آمد.

هوای بیستونش در سر افتـاد　　به تکلیف آمدش امیـد فـرهاد

از ساقی ماهرویی ساغری لبریز خواست « که عزم راه طبعش را کند تیز » شیرین آنگاه قاصد را طلب کرد و سوگند یاد کرد که:

به شاهی کش‌وفا تعویذ بازوست　　به‌درویشی که‌شاهش همترازوست
به نوشی طعنه زن یعنی لب شاه　　به جوش حسن من یعنی بت ماه
به نازی کز عتاب شاه کم نیست　　به‌حکمی‌کش‌علامت درعدم نیست
به یاقوتی که‌جان‌داروی شاهست　　به هاروتی‌که‌نرگس‌دانش‌جاهست
به ناموسی که‌بر شیرین وبالست　　به طاووسی‌که پایش رشك‌بالست
به شمعی کش سخن با آفتـابست　　به فانوسی که یك نامش نقابست
به‌تشویشی که بامن هم‌سرشت‌است　　به اندوهی که از من‌دربهشت‌است
به‌گیسویی که دانی‌چندتـاراست　　به‌مژگانی که‌بینی درچه‌کاراست
به حسن من که شهر آشنایی است　　به‌عشق‌من‌که‌صیدش روشنایی‌است
به‌آب دیده فـرهاد مهجـور　　بدین رویی ز چشم کوهکن دور
به پیوندی که با جان در میانست　　به سوگندی که با دل در زبانست
به بهتانی که سنگ راه صلح‌است　　به آغوشی‌که عشرتگاه صلح است

از وقتی که فرهاد به کندن جوی شیر مشغول شده « ندیده پشت گلگون روی زین را »

نه‌گلگون از شرف برخویش‌بالید　　نه گوش بیکسی فرهاد مالیـد
اگر باشد هم این نسبت نبـودی　　کجا برمن در تهـمت گشودی

همایی چون پرویز باید تا بر سر چون منی سایه افکند خسرو را با من مهر است ولی مهربانی نمی‌داند

بسی بسیار با هم مهربانـنـد　　که آمیزش بهم لایق نـدانند
نباشندارزهم خوشدل به‌بویی　　نمانـد دوستی را آبرویـی
زناموسم‌زکف چندین مثالست　　که‌فرهادش‌بدین‌نسبت‌حلالست

چنان تهمتی را « کزان قند چون حنظل می‌شود» چگونه خسرو خردمند باور خواهد کرد . جوری که پرویز برمن‌روا می‌دارد به‌جان می کشم‌زیرا جور کشیدن بر کسی عیب نیست آنگاه به خسرو نوشت:

به نام آنکه باردل گران کرد — دعا را محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینه‌ها فرش — به یك جنبش پرداز سینه تا عرش
هرآن مطلب که در عالم نگنجید — به یك لفظ دعا گنجاند و بخشید
لب ما را دعای شه در آموخت — به‌جیب‌هردعاصد مدعا دوخت

پس از ذکر یکتایی خداوند و عرض عبودیت دعا را با تعرض پیوند داد.

که گوش شاه با پیغام ما باد — لبش آماده الزام ما باد
صلاح کار بادش ناز شاهی — مبادش خار خار عذر خواهی
مبادا نادم از اندیشه خام — جوابی زو مبادش وقت الزام
دبستانش تهی باد از بداندیش — میاموزاد بد عهدی جز از پیش
نگیرد آتش نارس به هرخام — مبادا صید اورا رخنه در دام
لبش خامش مبادا از جوابم — دل شوقش نگیرد از نقابم
شبش محتاج شمع کس مبادا — شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزار کم چیناد از عشق — همه آسودگی بیناد از عشق
دلش خوش باد تا بی مانشیند — شکرزا باد تا تلخی نبیند
ندیم بزمگاهش رمز گو باد — رموزش جملگی بد عهد او باد
شبستانش مبادا بی چراغم — مبادا گم خیالش از دماغم
نبیناد آفت دندان لب او — مبادا کامران هم مطلب او
اگر با درد ما خوش نیست باری — دلش خالی مباد از درد یاری
زشیرین گربه‌صد جان واخردل — کم از شیرین‌مبادآن کش بردل
بد اندیشش اسیر نیش ما باد — نکو خواهش صلاح اندیش ما باد
دعای ما که شهد زهرناکست — قبولش باد اگر چه قهرناکست
صلاح خویش در تلخی مبیناد — ز شیرین تلخ گویی بگذر ای‌باد
که راز ما به مکتوب آشنا نیست — بدو پیغام ما غیر از دعانیست

شیرین نامه را به نزد نامه برافکند و خود از جای

برخاست و روی برتافت.

نقش شیرین :

فرهاد فرزانه و غمگین چون نقش دل خویش یعنی تصویر شیرین را به لوح سنگ زد به دیدار آن نقش « فلك صد نوبت آهنگ زمین کرد » و جهان را از نگارستان چین ننگ آمد آن نقش چنان طوفانی اندرین فرش خاکی به پا کرد که موج شهرتش سینه عرش را می‌شکافت.

که باورداشت با آن حسن تمکین؟ که برتابد عنان شور شیرین؟

نزدیکان درگاه به خسرو گفتند که:

چنین گویند کاندر سنگ خارا چنان بنگاشت فرهاد آن دلا را
که بر وی تهمت آید هجر شیرین ندارد غم گرش ناید به تحسین
چنان بنگاشتش بروجه دلخواه که از آیینه مستغنی شد آن ماه

خسرو به شنیدن این سخنان گویی از جان وجهان سیر شد و زبان چون برق و گفتارش همچون شمشیر گشت.

بگفتا کز دماغ جهل زاید بدین بیهودگی ارژاژ خاید
شوندازمی‌چوسرخوش‌جرعه‌نوشان کنند اوصاف می‌بامی فروشان
نه‌میخوار از شراب‌افکن‌خرابست شراب از اوست مستی از شرابست

اگر تمثال شیرین را چنان نیکو و زیبا نگاشته است این از هنرمندی اوست.

گران صورت که او سازد به‌تیشه ببیند مرغکی تقلید پیشه

بهر نوعش که بنگارد بـه منقار
شود مانی به صد جانش خریـدار
نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد
نه زشت آرد هران نقشی نگـارد

این زیبایی فراوان اوست که دست صنعتگر سنگتراش را به خلق چنان نقشی بدیع واداشته است نقش او را:

اگر فرهاد اگر مانـی نگـارد
مثال اوست حسن خـویش دارد

او در ایجاد این نقش طالب شهرت است والا:

ز عشق ار بهره‌وربودی و غیرت
نبستی نقش او بر لوح شهـرت
وگر بستی به حکم شهرت خویش
فرو بستی نقـابی‌هم فرا پیش

اگر او را عشق معشوق به‌سر بود نقش وی را بر دل می‌نگاشت نه برسنگ

چه می‌گویم مثال او کـدامست؟
برآن بازیچه این تهمت‌حرامست
چنین شرافکنی‌هم شوخ‌وهم‌شنگ
مثالش کی بماند خشك بر سنگ
در آنجا نقش او ماند ز رفتار
کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی کـز شبیه او کشیـدی
پرو بالش ز شوخی بردمیـدی
کسی کاو را مثال او کند نـام
بود از قرب او مهجور و ناکام
کسی را کز زبان این‌نغمه خیزد
اگر من خون بریـزم عشق ریزد

گفتار ۱۰

شیرین در مثنوی خسرو و شیرین

میرزا محمد صادق نامی اصفهانی

چون شیرین به زیبایی شهره آفاق شد و آوازه دلاراییش نقل هر انجمن ، دل درویش و شاه مسخرش گشت و از ماهی تا به ماه مسلمش

به هر سو عشق این آوازه افکند — که از نو حسن طرح تازه افکند
فتاد اندر زبانها گفت و گویش — به دلها رخنه افکند آرزویش
به سوی در گهش از هر کرانه — ز جانها کاروانها شد روانه
به‌عزم طوف کویش یك جهان‌دل — شتابان کو به کو منزل به‌منزل
درش شد کعبه مقصود عشاق — دیارش قبله گاه اهل آفاق

هرجا که برقع از رخسار زیبا می‌گشود ، چه دلها که از کف نمی‌رفت و به پایش نمی‌افتاد و هرجا که قامت‌رعنایش جلوه‌گرمی‌شد چه قیامتها که به‌پانمی‌گشت.

هرآن جانب که‌گشتی‌جلوه‌گاهش — هزاران دیده بودی فرش‌راهش

زرین کلاهان حلقه غلامی درگاهش را به گردن می‌نهادند و پادشاهان به دادخواهی به‌کویش می‌شتافتند او :

به ارمن کرده دولت پادشاهش ولیکن صد هزاران شه سپاهش

بسیاری از دوشیزگان زیبا روی و بزرگزاده ارمن از جان ودل او را یار بودند و روز و شب پرستار

به رعنایی همــه آزاده سروان به زیبایی همــه زیبا تذروان
به عارض هر یکی روشن چراغی به خوبی هر یکی فرخنده‌باغــی
به زلف هریکی صد دل گرفتــار ز عشق هریکی صد جان درآزار
همه شکر لب وشیرین تکلـم فریب دل بلای دین مــــردم
همه از چشم شوخ و نرگس‌مست بسی دل از نگاهی برده از دست

آنان گلزار جمالش را باغبانی مهربان بودند و برگلشن رویش بلبلانی افسانه خوان.

یکی افشاندی از عارض غبارش یکی کردی درو گوهر نثـارش
برای چشم بد هر جــا نشستی یکی تعویذ بر بازوش بستــی
به جایی چون زمانی آرمیــدی پی حفظش یکی افسون دمیــدی
دگر یك از پی دفع گــزندی به مجمر سوختی هر دم سپنــدی

شیرین خوبروی در به روی نامحرم بسته داشت و حاجبانی از ناز برآن گماشته

نبد بار کسی هرگز به سویش که بیند چشم گستاخی به رویش
ز استغنا به بزمش راه کس نــه مجال آرزو بار هــوس نــه

عاشقان‌شمع جمالش همه‌ازدوربه‌دیدارش خورسند بودند و راه چاره را به روی خویش بسته می‌دیدند و رشته امید از آن مه گسسته . آن بیقراران به حرمان گرفتار دست به‌دامان صورت نگاران زدند کــه نقش بی‌مثالش تصویر کنند تا :

مگر گردد مثال بی مثالش — تسلی بخش عشاق وصالش

دل از کف‌دادگان کوی او که با خیالش الفتی تام داشتند سرانجامِ از نقاشی که رخسار دلجوی او را دیده و تمثالش را بر صفحه کاغذ نقش بسته بود تصویرش را گرفتند و صورت پرستی پیشه کردند.

مقارن این اوقات که شهرت زیبایی شیرین عالمگیر شده‌بود خسروپرویز نیز که با هزاران عزت ونازپرورش می‌یافت.

جوانی شد به خوبی درجهان‌طاق — ندیده دیده‌ای چون او به افاق
بهاری جانفـزا زیبا عـذارش — هزاران گل شگفته در بهارش
چو کردی تیغ‌تیزش‌عزم‌خونریز — به بهرام آسمان گفتی بپـرهیز
نشستی چون به بزم بهجت وسور — فکندی در سر ناهید صد شور
گرفتی خامه چون هنگام تحریر — فتادی کلك تحریر از کف تیر

حکیمانی که هریك افلاطون زمان و به‌دانش و خرد و فرهنگ درجهان یگانه، به فرمان هرمز به‌خدمتش کمر بسته بودند

به حکم هرمزش همراه بودند — به هر کاریش نیکو خواه بودند
بزرگ امید شاپـور خـردمند — ز دانایان هر صنعت تنـی چند
به فرمان ملك بودنـد یارش — به حکمت روز وشب‌آموزگارش

شبی‌مجلس بزم آراستند وساقیان ماه رخسار می به گردش آوردند و مطربان خوش آواز به نغمه سرایی مشغول شدند. آنگاه که سرها از باده ناب گرم شد و غمها از خاطرها فراموش :

حریفان جمله در صحبت نشستند — عروس نطق را پیرایه بستند

حدیث خوبرویان به پیش آمد و وصف نیکورویان نقل مجلس گشت

یکی از رنگ گفتی آن یک از بوی — یکی ازموی گفت این دیگر ازروی

آری :

چه زین خوشتر به بزم شه نشینان؟ — که باشد وصف روی نازنینان
حدیث نیکوان خوش داستانی است — که هرحرفی ازآن آرام جانی است
زهی دولت که با زیبا عذاری — به کنجی گیری از عالم کناری
بنوشی جرعه‌ای زان مایه هوش — که از دلها کند غمها فراموش

راستی اگر چنین گوشه‌ای ممکن بشود عظیم دولتی است و بس مغتنم

جوانی و رخ زیبا و می صاف — بسی خوشتر ز ملک قاف درقاف

چون وصف نیکوان در میان بود از سر خیل خوبان زمان شیرین یگانه زیبا روی دوران سخن به‌میان آمد و گفتند که در سرزمین باصفای ارمن که هرمشت خاکش رشك بهشت برین است دختری صاحب افسر است و برسر برسلطنت تکیه دارد که:

ز شیرینی به شیرین گشته مشهور — ز رویش بر سر شیرین لبان شور
ز دست لطف چون رویش مثالی — به باغ حسن چون سروش نهالی
نه هرگز خامهٔ قدرت کشیده — نه هرگز دست صنعت پروریده

به صحرای ختن مشك نابی به بوی مویش و در صحن چمن نکهت گلی چون گل رویش نتوان یافت .

نگردیده است روشن بخش باغی		چو رویش درجهان‌روشن‌چراغی
نه هرگز محفلی راشورداده است		نه‌هرگز دربه‌روی‌کس‌گشاده‌است

گل رخسارش که پرورده گلزار ناز می‌باشد از باد نوبهاری بی‌نیاز است:

چراغ عارضش عالم فروز است		ولیکن پرتوش پروانه سوز است
گل رخساره‌اش عالم طراز است		به گلزارش‌دری از خنده‌بازاست

نرگس مردم فریبش به غمزه شکیب از برنا و پیر برده است.

حدیث خوبیش عالم نورد است		به حسن افسانه‌اش افاق گرد است

آرزوی مشتاقان است و حریم درگاهش پناهگاه دلهای دردمند و افکار

غم عشقش به دلها جایگیر است		بدان‌غم‌هم‌هزاران دل اسیر است
تمنایش به گردنها کمند است		بسی‌گردن به آن‌یك رشته‌بنداست

هنوز در ابتدای جوانی و دلستانی است بهمین جهت:

هنوز آیین دلداری ندانـــد		بجز رسم ستمکاری نـــدانـــد
همان با کودکان‌سرگرم بازیست		همان غافل ز رسم دلنوازیست

شب و روز هوای می‌پرستیش درسر است وروز و شبش به مستی می‌گذرد.

نباشد یك دمش بی عشرت آرام ندارد الفتی جز با می و جــام

در دل پیوسته ذوق شکار دارد و شکارش صید دلهای افگار است . خسرو با شنیدن وصف شیرین بساط عقل و دانش را در نوردید و چنان این داستان رهــزن هوشش شد که عقل و خرد را فراموش کرد.

بنازم عشق را کــز داستانــی شود غــارتگــر اقلیم جــانــی
حدیث نیکوان چون‌دل کندخون نظردر روی ایشان‌چون‌کندچون
بلی با عشق چون افتد سروکار ز یار روح بــایــد شد سبکبار
هرآنکس در هوای عشقبازیست نخستین شرط از جان بی‌نیازیست

خسرو چون گوش دل به افسانه مستانه عشق داد او را :

نه دل ماند و نه‌طاقت‌ماند و نه‌هوش شکوه خسروی گشتش فــرامــوش
شراب دیده گلگون رنگ کــاهــی به خاك افتاد تــاج پــادشاهــی

به یاران گفت مرا با کاری بس دشوار سروکار افتاده است.

بیایید ای هوا خواهان بیایید به کار افتاده‌ای یــاری نمایید

نزدیکان خسرو سخت حیران ماندند و از پــی چاره‌جویی هریك به سویی روان گشتند و سراغ آن رشك شکوفه‌های دماغ پرور باغ را گرفتند . شاه را

با لب پر آه دیده حسرت به راه بود:

که تاکی آید از یارش نشانی ز ملك دوست آید کاروانی
کی از کاروی این مشکل برآید که این مشکل ز پای دل گشاید
رسد کی قاصد فرخنده فالی که از یارش بگوید حسب حالی
مبارك مقدمی فرخنده نامی رساند از بر دلبر سلامی
که بخشد اگهی زان دلستانش نشان‌گوید ز یار بی نشانش
نسیمی کی رسد از طرف کویی که با او باشد از دلدار بویی

دردی صعبتر از انتظار نیست آنهم انتظار یاری که دیدگان حسرت همگان بر ره آن افسونکار باشد تا که را گوشه چشمی بنماید.
یکی از آموزگاران حکیم خسرو را گذر بردلکش مکانی افتاد و کاروانی را در راه دید.

چو معشوقان همه در دلربایی به روی جمله رنگ آشنایی
همه سرمایه‌شان از نقد جانها متاع جمله کالای روانها
ستوران چون پریزادان دلکش به نرمی آب و در تندی چوآتش
جرسهاچون نواسنجان‌خوش‌آواز پیام آورده از معشوق طناز

آن حکیم را چون از ایشان بوی آشنایی به مشام رسید پرسیدشان:

که‌آیا از کدامین گلستانید ؟ که تسکین دل وآرام جانید
خدایا از کدامین شهربندید ؟ که در چشم حقیقت ارجمندید

بگفتندش از گلشن فرخنده‌ای‌هستیم که ارمنش خوانند ، همان سرزمینی که :

هوایش روح بخش خسته حالان فضایش مرتع زیبا غزالان
دماغ جان معطراز شمیمش مفرح چون دم عیسی نسیمش

بهشتی حوریان در وی نشسته — بهشتی حوردر وی دسته دسته
ز روی‌چون‌گل و بوی چو سنبل — شکسته قدر سنبل رونق گل

مرد نکته پرداز بدیشان گفت از کسی نشانی می‌جویم و خواهان آنم که مرا دراین کار رهنمون آیید.

خبر خواهم از آن شیرین دلبند — که خوبان بنده‌اند و او خداوند

بدو گفتند که شیرین شهریاری است که ازپادشاهان ارمن به یادگار مانده

گهی زیب سریر شهریاری است — گهی با نازنینان در سواری است

هزاران لعبتان ناز پرورده:

به محفل حضرتش را پرده دارند — به صحرا در رکاب او سوارند

او راروز و شب می‌لعل به جام است و به سال و ماه در شرب مدام می‌باشد آنچه از آن غارتگر دلها بگوییم کم گفته‌ایم. زیباییش بدان حد است که تصویرش را که نقشبندی هنرمند پرداخته است . هزاران خریدار است.

خریداران رسند از هر کرانه — تهی گردد هزاران گنج خانه
کنون آنان به هر کشورکه‌هستند — از آن نقش عجب صورت‌پرستند

با ما نیز نقشی نهانی از آن نازنین همراه است که با دیدنش به زیبایی وصف ناپذیر او پی خواهی برد

مرد حکیم چاره ساز از آن مژده بسی شادمان گشت:

چنان از آن بشارت شادمان شد | که گویی‌کار فرمای جهان شد

به خوبرویان گفت ما را شهریاری است که اگر این تصویر براو عرضه گردد به پارنج شما بسی گنج به دامانتان خواهد ریخت.

اگر آن نقش همراه شماست مطمئنا خریداری به از او نتوانید یافت . به فرمان او به سوی قصر خسروی روان گشتند.

حکیم آمد ثناخوان‌شد به خسرو | که بر خسرو مبارك دولـت نو
رسید اینك ز ارمن کاروانـی | ز شیرین هست با ایشان نشانی
به لوحی‌نقشبندی رشك ارژنگ | کشیده نقش آن رخسار گلرنگ
کنون آنان که این تمثال دارند | چودولت بردرت در انتظارنـد

اگر اجازت فرمایی از در درآیند و در گنجینه گوهر بگشایند به فرمان خسرو:

شدند از در درون تمثال در دست | چه تمثال آیت‌اقبال در دست

خسرو از دیدن آن تصویر از خود بیخود شد و چون نقش بر دیوار بی‌حرکت ماند

پس آنگه گفت از گوهربسی گنج | به بازرگان بهـا دادنـد پارنـج

خسرو را از آن‌تمثال دلکش چنان نعل‌دل در آتش افتاد که روز را از شب باز نمی‌شناخت و دمی خوشدل

به محفل بزم نمی‌نشست.

بلی هرجاکه عشق آتش فـروزد — نخستین خرمن طـاقت بسوزد
سپاه عشق هر جا فتنه انگیخت — صبوری‌رخت‌خودبگرفت‌وبگریخت
به شاه عشق زیبد پـادشاهـی — که ملك اوست از مه تا به ماهی

یاران خسرو را دل از غصه اوبه درد آمد و حیران از پایان کار در بیم بودند و در پی چاره‌ای ، تا مگر گره آن مشکل گشوده گردد . شبی به خدمت خسرو راه جستند و پس از مدح وی :

در گنج حکایت باز کردنـد — نخستین این سخن آغاز کردند
تو شاهی و شهان را غم نزیبد — ترا جز خاطر خـرم نزیبـد
بلای عشقبازی صعب کاری است — به‌شاهی عشق‌راکی سازگاری‌است
شهان را عشق‌دشوار است دشوار — که رنج عشق بسیار است بسیار
تو نازك پاوره پرخار و خـاره — از این ره بهتر ارگیری کـناره

•

نازك طبعی چون تو را غم نزیبد و شادی دیده‌ای چون تو ماتم نشاید. بهتر آنست کـه به جان بکوشیم و غم بی‌پایان تو را چاره سازیم . از میان ایشان شاپور هنرمند حقه‌لب گشاد و گوهری چند فشاند.

که من رفتم پی انجام این کـار — اگر اقبال خسرو گرددهم یـار

هر افسونی که‌می‌دانم به‌کار خواهم برد و هر کاری که بتوانم انجام خواهم داد

که گوهررا کشم یك جا به رشته — کنم همسر پری را با فـرشته

این بگفت و کمر خدمت به میان بست

گرفت از همسران در دم کرانه / به صوب ملك ارمن شد روانه

گذارشاپور به‌دارالملك‌بردع‌افتادبه‌رسم رهنوردان به محض رسیدن از راه شبانگاه در کنجی آرام گرفت، از مردم شهر یکی را یافت و با او :

ز هر کشور سخنها کـرد آغاز / بپرسید انکه از شیرین خبر باز
که منزلگاه‌شیرین راچه نام‌است؟ / کدامین منزل آن‌مه‌را مقام‌است؟

در این کشور محل اقـامتش کجاست و چگونه به‌حضرتش راه توان یافت و اگر کسی را آرزوی اوبه سر باشد چسان به سویش تواند شتافت ؟ آن مرد جواب داد گویا از آغاز و انجام کار بیخبری او همان کسی است که‌شهان به‌درگاهش راه ندارند گدایی چون تورا چگونه چنین هوسی به سر افتاده است؟

توزاغی زاغ باباغت‌چه‌کاراست؟ / همایی را مگس‌کی درشماراست؟

از صحبت شیرین بپرهیز و از این کشور سر خود گیر و بگریز . شاپور به او گفت اگر گدایی حدیث پادشاهی از کسی بپرسد چه نقصانی حاصل آید ؟

جوابش داد آن مـرد هنر کیش / که گر خواهی‌نشان ازهر کم وبیش
بود در ملك گنـجه تختگاهـش / نشسته تـا به گـرجستان سپاهش

ولی در ابتدای بهاران که مرغزاران سبز و خرم می‌گردند به سرزمین بردع روی می‌نهد و به شکار و سواری می‌پردازد.

کنون بخت‌توگویی دربلندی است　　به گردون اخترت را ارجمندی‌است
که اینك چاکرانش در رسیدند　　چو گل برسبزه‌شادروان کشیدند

خود او نیز سحرگاهان چون خورشید خاوری از راه خواهد رسید. اکنون:

گرت کاری است بسم‌اله بفرمای　　که امشب‌درفلان صحرا کند جای

شاپور خردمند چون از حال شیرین آگهی یافت در گنجینه تدبیر را گشود و:

خجسته صفحه‌ای آورد در پیش　　رقم زد صورت شه بی‌کم و بیش

بامدادان که خورشید عالم آرا آرایشگر این سبز صحرا شد شاپور پنهانی بیرون آمد و به سوی دشتی که اقامتگاه آن‌ماه بود روان شد.

فضایی دید رشك چرخ خضرا　　چو اخترها به‌روی سبزه گلها
زمین را سبزه مسند گستریده　　هوا را ابر شادروان کشیده
به پای سرو قمری نغمه پرداز　　به روی شاخ گل بلبل نوا ساز
به روی تازه گلهای شگفته　　به هر جانب صداهو بره خفته
سراسر دشت بوی جان گرفته　　شمیم سنبل و ریحان گرفته
ز هرسو چشمه‌های کوهساری　　به‌روی‌سبزه و گل گشته جاری

استاد فرزانه در آن چمن خرم در صورتی که نقش کرده بود لختی تامل کرد آنگاه آنرا به درختی آویخت و خود به نظاره به کنجی نشست.

در این اندیشه بودش اضطرابی　　که‌گردی‌شد هویدا چون سحابی
در آن‌ابر سیه دید آشکاره　　هزاران ماه و خورشید و ستاره

نگارین لعبتان نو رسیده — چوانجم جمله از نور آفریده
عنان اندر عنان فوجی پریزاد — نشسته چون سلیمان جمله برباد
به‌رخ‌چون‌گل‌نه‌چون گلهای گلنار — که‌بینندروی‌ایشان هرخس‌و خار
به چشمان سیه چون نرگس‌مست — نه‌آن‌نرگس‌که‌افتد دست بر دست
همه در ستر عصمت پروریده — بجز آئینه‌شان کس رخ ندیده
به صورت هر یکی اشوب جانی — به معنی هر یکی جان جهانی

در میان آن بتان ، شیرین دلخواه چون ماه میان اختران می‌درخشید.

بتان ماه سیما در رکابش — چو سایه در پناه آفتابش

وقتی بدان گلزار رسیدند و به روی سبزه و گل آرمیدند شیرین‌آن ماه‌خرگاهی فرمان‌دادکه بزم شادمانی ترتیب دهند و باده های ارغوانی به گردش آرند.

نوای مطرب و آهنگ مرغان — نشاط باده و طرف گلستان
معطر گشت بزم از دود مجمر — منور محفل از گلهای آذر
وشاقان در ره خدمت ستادند — کنیزان گوش بر فرمان نهادند

آنگاه به‌دست افشانی و پایکوبی پرداختند ولی:

چو بگرفتند کام دل ز شادی — پدید آمد زمان نامرادی
قضا می‌گفت آمد وقت تیمار — قدر می گفت محنت‌شد پدیدار

شیرین‌که باهزاران دلنوازی باآن زیبابتان به‌بازی مشغول بود ناگاه نگاهش برآن درخت به تمثال پرویز افتاد:

جمالی دید در حسن خدایی — به هرعضوی جدادر دلربایی
قدش از قد دلجویی نهالی — رخش از خامه قدرت مثالی

بلا فـرمانبـر چشم سیاهش　　　حوادث تابع طـرز نگاهش

نظاره تمثال پرویز عشق آتش‌انگیز را در دلش برافروخت و آن عشق:

شبیخون زد چنان بر ملك جانش　　　که تا محشر مثل شد داستانش

با یك نگاه بر نقش خسرو محبت آنچنان راه دلش زد :

که تا باقی بود دور زمانــه　　　از ان گویند اهل دل فسانه

با جانی ناشاد کنیزی چند را پی آوردن آن نقش فرستاد . کنیزان چون آنسان از خود بی‌خودش یافتند از راز نهانش آگاه شدند.

بهم گفتند اگر این روی زیبا　　　عیان بیند نمی مـانـد شکیبا
امیدی‌نیست کان‌را دسترس‌نیست　　　بدل ازهیچره هیچش‌هوس نیست
میش درساغر و ساغر به‌دست‌است　　　سحرتا شام وشب تا روزمست‌است
نوای مطرب وصوت می‌وچنگ　　　به بزمش می‌رودفرسنگ فرسنگ
ز اسباب نشاطش هیچ کم نیست　　　به‌غیر از یار، کان‌اندر عدم‌نیست
کسی را جز طرب نبود نه کاری　　　ز عشقش بر دل افتد خار خاری
چودولت باشد و عیش و جوانی　　　بود بی یار مشکـل زندگانـی
کسی کاسباب عشقش جمع باشد　　　ز چوب‌و سنگ یاری می تراشد

اما شیرین اگر این صورت نیکو را عیان ببیند عنان‌دل از کفش بدر خواهد شد.

گشاید عشق پر فن دست غـارت　　　دل و دینش برد از یك اشارت
هـمه اسباب عشقش هست بسیار　　　بود موقوف یك نظاره‌اش کـار
معاذالـه کـه این تمثال بیند　　　از این پس کی زغم فارغ نشیند

اگر او را چنین کاری دشوار پیش آید زندگی برما سخت خواهد شد پس‌چون نه از نقاش این تصویر اثری هست و نه از صاحب نقش خبری:

همان بهتر که تا بتوان بکوشیم — که‌تا این‌صورت‌ازشیرین بپوشیم

چون به حضور شیرین رسیدند جملگی افغان برآوردند که در این دشت پر نیرنگ و فسون از مکر دیوان کار به ما تنگ شده است ما چون به فرمان تو بدین‌جا رسیدیم نمی‌دانیم چه واقع شد که در یك آن صورت از چشم ما نهان گشت.

نه جز ماکس که‌او را در رباید — نه از ما هرگز این گستاخی‌آید
ندارد کس‌چنین نیرنگها یاد — بود این کارها کار پریزاد

چاره جز این نیست که از این صحرا کناره جوئیم

به‌میلی دور از اینجا مرغزاری‌است — که در نزهت ز جنت یادگاری است
اگر فرمان بود آنجا گریزیم — به عیش یار بنشینیم‌و خیزیم

شکر لب رخصت داد تا رخت بدانسوی کشند.

ولی زین رفتن آن مه تنگدل بود — در آن خرم چمن پایش به گل بود

هرجا درختی می‌دیدبیدرنگ دیده‌برآن می‌دوخت تا مگر تصویر دلپذیر یار نادیده را بیابد ، هرکسی را به راهی روان می‌دید از حسرت نگاهی بدو می‌افکند که شاید به رخ مانند آن تمثال فرخ فال باشد ، پنهان

از همرهان به کنجی می‌خزید و از اندوه دل چنین فغان وناله سر می‌داد:

که ای دلدار بی نام و نشانم | بلای خاطـرم آسیب جـانـم
ندانم چون بجویم ره به کویت؟ | ندانم از چه ره آیم به سویت ؟
نمی دانم کجا جـویم مقامت ؟ | نـمی دانم بپرسم از که نامت ؟
گـلی لیکن ندانـم راه باغت | خدا را از که برگیرم سراغت
ندانم بود خـوابی یا مثـالـی | که آمد پیش چشم من خیالـی
به یك نظاره‌ام دل ناتوان شد | دلم را برد و از چشمم نهان شد.
اگر خواهد خدا آیـم به پرواز | ورآیم گرد عالم د رتك و تاز
به امیدی به کشور ها نـهم رو | به کامـی گام بگشایم به هر سو
به کوه و دشت چندان برشتابم | که تا آخر سراغش را بیابـم
بگـیرم دامنش پیشش نشینـم | رخش‌چندانکه مـی خواهم‌ببینم

پنهانی با خود فراوان از این افسانه‌ها می‌خواند و ازبداندیش در بیم بود. شاپور خجسته که به کنجی مخفی بود و هر واقعه‌ای را که رخ می‌داد نظاره می‌کرد با هزاران نیرنگ و افسون خود را به صحرایی که شیرین آهنگ رفتن داشت رساند.

فضایی دید چون خـرم بهشتی | در آن صنع خدا را کار کشتی

شیرین و یاران از راه رسیدند و چون گل‌درآن مرغزاران مکان گزیدند.

بت چابك عنان در پشت گلگون | چو ماه چارده بر خنگ گردون
مه خرگه نشین آمـد به خرگاه | چو بر خرگاه‌چرخ نیلگـون‌ماه

به فرمانش ساقی با دستی شیشه و دستی دیگر ساغر از در درآمد.

اشارت کرد آن ماه جهانــتاب　　　که در گردش در آید باده ناب

حریفان به می‌گساری و شادی پرداختند:

ولی آن مه زیاران منفعل بــود　　　که‌کار آشفته از اندوه دل بــود
ازاین اندوه‌سردر پیش می‌داشت　　　زبیم جان‌عزای‌خویش می داشت

پرستاران که از سر نهانش آگاه نبودند و آن ماه را آنچنان افسرده خاطر یافتند:

ز دلسوزی به گردش حلقه بستند　　　دعا گفتند و در پیشش نشستند
که ای زیبا رخ شیرین شمایــل　　　مبادت هرگز اندوهیت در دل

تو که هرروز باجلوه‌مستانه‌ات غزالان راجلوه‌گری می‌آموختی چه شد که چنین زانوی محنت به بغل گرفته‌ای و خاموش به‌کنجی نشسته‌ای ؟

تویی کز درج‌این لعل گهربــار　　　جواهر می‌فشاندی گاه گــفتار
عجب باشد زگفتن‌گشت خاموش　　　چرا کردازسخن لعلت فراموش؟

تو که با یك نگاه پرفن هزاران ناز به گلهای گلشن می‌فروختی

چه افتادت زدیدن دیده بستی ؟　　　پس زانوی حیرانــی نشستی ؟

به صوت چنگ و بانگ نای و ناله نی به شادمانی گوش فرا ده و غم را به دست فراموشی بسپار. دوران کوتاه جوانی مغتنم است بایستی با گشت در دشت و دامن

کوه و کنار جویبار و مستی و می پرستی آن را به‌سر آورد . شیرین طناز از سر ناز بدیشان می‌گوید مرا اندوهی دردل نهانست که : «ازآن اندوه دل را بیم جان است » مرا با غمی که سنگین‌تر از کوه می‌باشد کجا سر گلگشت دشت و چمن است ؟

خدا را دست از شیرین بدارید — من و اندوه را با هم گذارید
دل شیرین به‌سینه‌غرق خون‌است — خدا می‌داند وشیرین‌که چون‌است

شیرین همچنانکه با همزبانان ازدردنهانش می‌نالید به چپ و راست خویش می‌نگریست « که شاید پیشش آید آنچه می‌خواست».
زیرا :

علاج خویش در نظاره می جست — غم پنهان دل را چاره می جست

شیرین که به هرسو نظر می‌افکند تا مگر از تصویر گمشده نشان یابد ناگاه آن‌تمثال فرخنده را زیب پیکر درختی یافت.

نسیم عشق آمد در وزیدن — دلش در سینه آمد در طپیدن

ماهرو را از این‌دیدار دو باره کار دشوارتر گشت:

بسا کز یك نگاه آشنایی — فتد بیچاره دل اندر بلایی
بسا کز دیده غافل به راهی — نگاهش اوفتد بر روی ماهی
شود آگه دل آن دم در میانه — که افتد در بلای جاودانه

شیرین افتان و خیزان به سوی درخت روان شد و آن تصویر دلپذیررا از شاخه‌به زیر آورد

به حسرت‌دررخش نظاره‌می کرد / از آن نظاره خودرا پاره می‌کرد
زمژگان دانه‌های لعل می سفت / گهر ازدیده می‌افشاند و می گفت
کدامین نقشبند این‌نقش را بست؟ / که بازاربت وبتخانه بشکست ؟
کدامین‌خانه‌این صورتگری‌کرد؟ / کدامین‌سحر کار این‌ساحری‌کرد؟
کدامین کلك این تمثال‌پرداخت؟ / که‌دلها را گرفتار بلا ساخت ؟

چه تمثال بی‌مثالی است که فتنه چشم سیاهش :

شکست آورد بـر سرو بلـندم / گـره افکند بر مشکین کمندم

این نمودار کدام‌روی زیبایی است‌که لعل خندانش «زمژگان ریخت درها در کنارم » و از حسرت دست و پای نگارینش دست من بر دل و پایم در گل است . آن ماه همچنان با خود در گفت‌وگو بود وپنهانی می گریست و می‌نالید خدمتگزاران که از حالش آگـاه گشتند به دلجوییش پرداختند:

به دلجوئی به پیشش صف کشیدند / نظر بر روی ماهش کرده دیدنـد
که‌از غم‌رنگ رخسارش‌شکسته‌است / به دندان لب به‌ناخن گونه‌خسته است
شـکست افـتاد بـر سرو روانش / گـیاه زرد گشتـه ارغـوانـش
ز گریه چشم چون ابـر بـهارش / ز خون دیده ها گـلگون کنارش
ز خـنده بسته لب نوشین دهانش / ز گفتن کرده بس شیرین زبـانش
نشســته سـر نهـاده روی زانـو / پریشان کرده مشکین موی برروی

شیرین به خدمتگزاران گفت : مرا در این غم با دل ریش تنها گذارید و از این وادی سر خویش گیرید و بگذرید:

که در هر جا که عشق آتش فروزد گیاه خشك و تــر باهــم بسوزد

خدمتگزاران به ماهرو گفتند که دراین کاردشوار تورا یاری می‌کنیم و به چاره آن خواهیم کوشید.

غم عشق است این غم نیست بازی که کس غافل شود از چاره سازی

به‌هر سویی روان می‌گردیــم و از کسان سراغ می‌گیریم تا مگر نشانی از آن بی‌نشان یابیم. پریرویان :

به سوی کوه و صحرا رو نهادنــد به‌هرسوروبه جست و جو نهادنــد

یقین کرد که تیر عشق به هدف خــورده و آن صورت دل از شیرین برده است. صلاح آن دید که خود را در سرراهشان قرار دهد با خود گفت :

نمایــم خویش را هم کیش ایشان کنم خــود را صلاح اندیش ایشان
به تــدبیری نمایــم چــاره کــار بــود نــخــل امیــدم آورد بار

با این اندیشه‌ها از جای برخاست و خود را بــه صورت روحانیان بیاراست و زنار به کمر بست و صلیب به‌گردن آویخت ، آنگاه درسرراه آن بتان قرار گرفت. شیرین چون آن سحرآفرین را کــه در صنعت رشك نقاشان چین بود دید :

بگفت این مردکش نور خدایی‌است همــمانا کــز دیار آشنایــی است
بــه بزم خاص باید داد بــارش کــه تا آگــه شوم از سر کــارش

خدمتگزاران به نزد شاپور رفتند و گفتند :

نگار نازنین سالار این بوم / به رخ آشوب چین‌و فتنهٔ روم
مهان را سرور و مارا خداوند / مراد دلبران شیرین دلبند
ترا ای‌خواجه می‌خواند‌به‌درگاه / زهی دولت که‌سوی او بری راه

شاپور استاد وقتی این دعوت‌را شنید خرم و شاد به همراه کنیزان به مشکوی آن رشك خوبان روان گشت و زبان به دعای شیرین گشود.

که ای ماه فلك عکسی ز رویت / شب قدر ایتی از تار مویت
به خجلت سرو ناز از سرو نازت / شکر در شك لعل دلنوازت
خراب از چشم مستت کشور دل / شهید لشکر تو لشکر دل
شکر همشیره شیرین دهانت / طبر زد در غم شهد لبانت
روا حکمت چو فرمان الهی / مطیع امرت از مه تا به ماهی
بود تا سرخ گل زیب بهاران / بود تا در چمن شور هزاران
طراز باغ گیتی باد رویت / مبادا خالی از عشاق کویت

سمنبر با یك جهان غم دل مقدمش را گرامی‌داشت و پرسید :

بگو تا کیستی و چیست نامت ؟ / در این صحرای‌خرم چیست کامت؟
کدامین کشور است آرامگاهت؟ / به‌این کشور چسان افتاد راهت ؟

شاپور فسونگر بدان نازك نهال نازپرورده پاسخ داد :

هنرور مردیم از کشور چین / و لیکن با شماهم کیش‌و هم‌دین
جهان را دیده از آغاز و انجام / نوردیده زمین را گام در گام
خبردار رموز آسمانی / ورقها خوانده از سر نهانی
به شاهان و گدایان گشته دمساز / به پیران و جوانان بوده همراز
ز کار خلق مشکلها گشوده / غبار غم ز خاطرها زدوده

شکر لب چون از افسانه شاپور آگهی یافت آتش شوق در دلش زبانه کشید و دری از امیدواری به رویش گشوده گشت به شاپور گفت :

نهان در روی تو نور الهی عیان از رای تو مشکل گشایی
در این صحرا مرا کاری فتاده است که خاك هستیم بر باد داده است
نه رای اینکه از وی راز گویم نه روی اینکه او را باز گویم
مگر کاو شرح این راز نهانی تواند با زبان بی زبانی

خدمتگزاران چون دیدند شرم مانع است تاماهروی راز دل با شاپور گوید گفتند که ما آنچه می‌دانیم بوی می‌گوییم تا مگر دارویی بر درد بانوی بانوان بیندیشد. یکی گفت نازنینی که در بزم نیکوان صدر نشین‌است و رویش به نکویی گوی خوبی از خوبان ربوده از نگاهی بررخ ماهی‌عنان اختیار از کف داده است :

مهی تابان فزون از هر چه گویی عیان شد ز آسمان خوبرویی
نگاهی‌آن پری بر رویش افکند نظر بر قامت دلجویش افکند
به محض یك نظر برد از کفش‌دل فتادش بار و کارش گشت مشکل

دیگری گفت کبك خوش خط وخالی که پروبالی به زیبایی طاوس داشت و خاطرش شاد و آزاد از بیم و اندوه صیاد بود پی گردش گذارش به صحرایی افتاد و بر طایر خوش نقش ونگاری نظر افکند پرنده‌ای که هزاران طیر او را به‌دنبال بودند خود از دنباله‌داران خط و خال آن مرغ شد.

سومی گفت سخن را نباید در پرده ابراز داشت بهترآنست که بی‌کم وکاست گفته شود . آنگاه به‌شاپور

گفت :

نگار نازنیـن شیرین دلـبنـد ‌‌ ‌ که باشد خیل خوبان را خداوند
به رخساری که‌رشك‌مهر و ماهست ‌ ‌ ازآن خون‌دردل‌درویش‌وشاهست
به چشمی‌کزنگاهی‌خصم جان‌است ‌ ‌ به‌غمزه رهزن پیرو جوان است
به گیسویی که‌رشك مشك‌ناب‌است ‌ ‌ به‌مویی کزغمش سنبل‌به‌تاب است
به زیبا نرگسی کاو شور شهراست ‌ ‌ به زیبا عارضی کاشوب دهر است
به‌گفتاری که‌جانبخش‌است کارش ‌ ‌ به‌رفتاری که جان باید نثـارش

پی گردش به صحرایی درآمد و به شادی مشغول میگساری بود و غافل از بازیهای گردون فیروزه فام، مثالی که گویی نقشی ازکلك بیچون بود برشاخ درختی بدید و به یك نظاره او را حال آشفته گشت حال :

دلش از عشق افسرده است گویـی ‌ ‌ چراغ شادیش مـرده است گویی
از آن ساعت که‌دیده است آن‌رخ‌ماه ‌ ‌ بجز غم نیست کس را بر دلش راه
کنون نه روز را داند نـه شب را ‌ ‌ خدا بخشد دوا ایـن تاب و تب را

خدمتگزاران چون رازدل آن ماه را بگفتند شکر لب نیز پرده شرم به یك سو زد و :

حکایت‌کرد با فرزانـه شاپور ‌ ‌ که ای از مقدمت این بزم پر نور
کـلید کارهـای بسته رایـت ‌ ‌ علاج درد بیدرمـان دوایـت

داستان مرا و وصف تمثال را خدمتگزاران من با تو باز گفتند نمی‌دانم که نقش کدام صاحب اقبال است که اینسان غارتگر دل من گشته ؟

نمی دانم که این نیکو شمایل ‌ ‌ نمی دانم که این غارتگـر دل
کدامین بوستان‌را تازه‌سرواست؟ ‌ ‌ کدامین باغ رارعنا تذرو است ؟

حال تو که از مردم و رسم و آیین هردیار با اطلاعی، عجب دارم اگر از حال این تصویر با خبر نباشی . شیرین این بگفت و تصویر را پیش شاپور نهاد، شاپور فرزانه جوابش داد که «ای ازروی خوبت چشم بد دور» ،

از این صورت که کلك سحر پرور به این لوح نگارین بسته زیور
حکایت ها بسی باشد نهانی که نتوان باز گفتن رایگانی

اما :

تو چون خواهان این رازی و دانم بگویم آنچه گفتن می توانم

صاحب این تمثال فرخنده ماهی‌است در برج اقبال و شاهی است زیبنده تخت کیانی .

مهین سروران ملك عالم به‌عالم یادگار کسری و جم
شهنشه خسرو پرویز نامش ولیکن خسروان یکسر غلامش
ز حسنش زان نمی گویم حکایت که پیشش‌چشم‌تست این طرفه‌آیت

هزاران آفرین بر کلك نقاشی که چنین صنعتی بکار برده و نقشی بدینسان دلفریب پدید آورده است. نگار نازپرورد چون‌این حکایت شنید .

جبینش زرد شد حالش دگر گشت دلش آشفته بود آشفته تر گشت
ز شوق این حکایت رفت هوشش زمانی لب ز گفتن شد خموشش

آنگاه به شاپور استاد گفت که ای عقده گشای‌هر مشکل ، خسرو پرویز که شاد و خرم در ایوان شاهی

به اقبال همایون سرگرم شادمانی است :

در این صحرا مثالش از پی چیست ؟ کسی کاو را بدینجا آورد کیست ؟

شاپور بدان دلدار دلبند جواب داد «که ای جان شاهان آرزومند وصالت» ،

تویی غافل ز کار عشق سرکش نه ای اگه از این سوزنده آتش
اگر بعد مکانی در میان است حجاب دیده ها بعد مکان است
نهد نیرنگ را قانون دیگر مثالی را برد کشور به کشور
ز مردم آن مثال از یك نظاره برد دل گر بود دل سنگ‌خاره

سپس گفت سخن راست اگر خواهی اینست که پرویز از عشق فتنه‌انگیز فتنه‌گری که یگانه دوران است روز را از شب باز نمی‌شناسد و آن آشوبگر کسی جز شیرین خوبروی نیست که پرویز نامش را از رهروی شنیده ، از آن دم که وصف روی و موی وی به گوشش رسیده است :

ندیده روی آسایش از آن روز زده آتش به‌جانش عشق جانسوز
عنان عقل وهوشش رفته‌از دست به روز وشب‌بودچون مردم‌مست
نباشد هیچ حرفی بر زبانش بجز شیرین و شرح داستانش
دلش آشفته و شوریده بختش نه میل تاج و نه پروای تختش

من و جمعی که از چاکران و فرمانبران درگاه او هستیم‌در راه بهبودیش بسیار دویدیم و پندها دادیمش ولی چون از سعی خود سودی نبردیم ناچار از پی چاره دردش آواره هر شهرودیار گشتیم تاسرانجام ازهمراهی بخت مساعد بدین صحرا گذارم افتاد .

میسر گشت کام از بخت فیروز   بحمدالله که دیدم اینچنین‌روز
اگر خواهی عیانترنقش این ساز   منـم آن نقشبنـد سحر پرداز

دائم مراقب بودم و می‌کوشیدم تا مگر وسیله‌ای یابم که به خدمت رهنمونم گردد.

ز بخت امید حاصل شد کنونم   که شد زینسان‌به خدمت‌رهنمونم

شکر لب چون این افسانـه شنید جوی خـون از دیدگان روان ساخت و به زاری به‌شاپور فرخنده خوی گفت «که‌ای رحم از دل خونخداره‌ات دور»

من آن بودم که بودم در زمانـه   به نام نیك در عـالـم فسانـه
به حالم زشت وزیباهر که بودند   مرا در نیکنامی مـی ستودنـد

مرا به‌افسونی بدنام و به عشقی شهره ایام کردی، نامم‌رابرسرزبانها انداختی و مضمون هرداستان ساختی نه باغم مرا کاری بود و نه از دوران به خاطرم غباری. با تصویری به هزاران شکنجه‌ام دچار کردی و در دلم تخم صدها رنج کاشتی :

گلی بودم خزان هرگز ندیده   به آب زندگـانی پـرورپـده
گلستان تازه و از تازه رویـم   شمیم عنبـریـن گلـها ز مویم
به خجلت سرو ناز از سرو نازم   طراز گـل رخ گـلشن طرازم
ز گلبرگـم گل‌صدرنگ غمناك   ز نخلم نخل باغ افتاده بر خاك
گل رویم صفا بخش رخ گـل   ز تاب سنبلم در تـاب سنبـل
فـریب دل جـمال دلفریـبم   به هر سو صد هـزاران عندلیبم
ز رویم آب روی نو بهـاران   هـزاران بلبلم ازپـی نـواخان

افسوس تند بادی به باغ وجودم وزید و از وزشش

چراغ روشن شادمانیم به خاموشی گرایید

سمومی روی آوردم به گلزار   که بر شاخ‌گلم نگذاشت‌جز خار

زیبا تذروی بودم که برشاخ سروی در گلزار مسکن داشتم و طایران بوستانی در حسرت آن بودند که بامن هم آشیان باشند. از شاخی به‌شاخی شادان می‌پریدم و بدون بیم شهباز به کام خویش در پرواز بودم.

همان بود ابتدای زندگانی   همان‌آغاز ذوق پر فشانی
به گلزار جوانی در زمانه   هنوزم بود اول آشیانه

عقابی از هوا به قصد جانم به پرواز آمد و در دم اسیر چنگالش گشتم اکنون آنچنانکه عادت ایام است از اوج سعادت به زیر افتادم‌و بخت بد اینسان گرفتار شکنجه و عذابم ساخت. آنگاه سرشك از دیدگان فرو بارید آنسان که‌گویی از چشمان به رخسار ماهش ستاره می‌ریخت.

شیرین با صد فغان و زاری چاره کار خویش را از شاپور درخواست کرد شاپور هنرمند جواب داد می‌روم تا این بند از پای دلت بگشایم و به کام دل‌رسانمت.

در همین هنگام که شاپور به عزم چاره درد درون شیرین ازخدمت ماهروی به مداین روی نهاده‌بود هرمز جان به جان آفرین تسلیم کرده و سلطنت را به فرزند جوان داده بود.

جهان شد تازه از آیین خسرو   که شاه تازه بود و شادی نو

پرویز تاج شاهی به سر گذاشت و پس از برگزاری جشن سلطنت به کشورداری پرداخت اما بهرام چوبین به‌کین پرویز کمربست وناچار میانشان جنگ درگرفت.

در این‌کوشش زشه‌اقبال برگشت زمانه‌خصم‌وگردون کینه‌ورگشت

خسرو از بهرام شکست خورد و :

به سوی ملك ارمن راه برداشت رهی کاو بودخاطر خواه‌برداشت
ز عزم ارمن این بد در خیالش که گردد از دوجانب نیك حالش
یکی از دشمنان یابـد رهایـی یکی با دوست گـیرد آشنایـی

پرویز با جمعی از یاران دلسوز شب و روز می‌تاخت تا :

صباح دلکشی چون صبح دلدار صباحی جانفزا چون طلعت یـار
هوا همچـون دم عیسی مـریم صبا با نکهت گـل بود توأم

به «دارالملك» دلبر واردشد ازقضا شیرین دلفروز با دلی اندوهگین در آن روز فیروز با یاران در دشت و دامن کوه پی‌گشت می‌خرامید و از شور عشق حالی آشفته داشت و آیین شاهی را از یاد برده بود. خسرو با تنی چند از یاران بدان دشتی که شیرین و همراهان خرامان گردش می‌کردند رسید .

بدید آن تازه رویان‌اندر آن‌باغ بهار اندر بهار و باغ در باغ
ز هـر جانب بهاری نو شکفتـه گلی اندر ره خسرو شکـفته
گروهی‌تازه‌رویان‌خوش‌برودوش روان ازهرطرف صدچشمه نوش
یکی از سرخ گل باغ جوانی یکی از لب زلال زندگـانی
یکی بخشنده جان‌از لعل نوشین یکی دزدیده دل از زلف پر چین

ماه سیمبر در میان خوبرویان از نکویی هر چه گویی بیشتر بود.

نگاری مو به مویش عشوه و ناز / سیه چشمی نگاهش عشوه پرداز
بهار عارضش پیرایه باغ / زرشك نو گلش گل‌در چمن‌داغ
مشعبد نرگسش با فتنه همدست / ز بوی سنبلش باد صبا مست
بهشتی پیکرش زیبا تر از حور / مبارك منظری از چشم بد دور
به زیبایی قدش تازه سروی / نه هرگز دیده در باغی تذروی
چو گلبرگ رخش در نوبهاری / گلی کم دیده در گلشن هزاری
چو چشمش نرگسی در بوستانی / کجا پرورده هرگز باغبانی
چو زلفش نافه‌ای در مشکباری / کسی کم دیده ز اهوی تتاری

همینکه خسرو آن‌فروزنده ماه‌برج دلبری ورشك فرشته و پری را دید به یقین دانست او آن نازنینی است که تاراجگر دل و یغماگر دین او است‌به یکی ازغلامان گفت که نام و نشان آن نیکنامان را جویا شود وبپرسد.

که این مهرسپهردلبری کیست ؟ / به‌عارض رشك ماه و مشتری‌کیست ؟

غلام از آن ارجمندان پرسید که این سرمایه ناز و سرو سرافراز که گل رخسارش رشك نوبهار انست کیست و از گلزار چه کسی به یادگار مانده ؟ ماهرویان جوابش دادند آن دلنوازی که پیشتاز خیل نیکوان است شیرین ، آن شهره جهان میباشد.

به خوبی این همان آشوب دهر است / که شورش برسر شاهان شهر است
رخش پیرایه بخش بزم باغ است / به گلشن‌گل به‌محفل‌چون‌چراغ‌است
سیه چشمش بلای مردمانست / نگاهش فتنه آخر زمانست
به غمزه رهزن کالای جان است / در آن کالای جانها را زیان است
گه رفتار این آن خوش خرام است / که‌کبك خوش خرام‌او رابه‌دام‌است
گه گفتار آن شیرین زبان است / کزو در هر زبان صدداستان است
سیه زلفش همان مشکین کمنداست / که در هر موی او صد دل‌به‌بنداست

خسرو چون دانست آن سرو برومند همان ماهی است که آرزومند اوست :

به خودگفتاکه گر دولت‌شدازدست دلم با دولت دیدار پیوست

ماه را نیز نظر برآن گذرگاه افتاد جمعی را دید که می‌آیند :

میان آن گروه آن نازنین ماه نظر افکند ناگه بر رخ شاه
همایی دید بر پشت عقابی به بالای سحابی آفتابی
شهی پیدا ز رویش فر شاهی گرفته شوکتش مه تا به ماهی
بلای عقل چشمان سیاهش فریب هوش آئین نگاهش

دل شیرین که اسیر کمند مهر پرویز بود از این دیدار یکباره از دست شد .

به دل گفتا که باشد این نکوحال به‌خوبی همچو آن‌فرخنده تمثال
چه بودی گریقین این‌یار بودی زمان دولت بیدار بودی

به یکی از کنیزان گفت ، جویا شود :

که این‌سرور که هست‌این‌قوم‌راشاه به‌گیتی درکجا دارد وطنگاه ؟
نژادش از کدامین دودمان است ؟ نهالش از کدامین بوستان است؟

کنیز آمد و از رسم و راه و کیش و دیار آن سرو خرامان از غلامان پرسید ، گفتندش :

جهان کهنه را شاه نو است‌این سریر آسای ایران خسرو است این

خسرو وشیرین چون از حال یکدیگر آگاه گشتند بازار ناز و نیاز گرم شد و متاع حسن را خریدار آمد

گهی زینسو نیاز عــاشقانــه — از آنسو نازهــای بیکرانــه
یکی بنمود زلف پر شکن را — گره بگشودآن‌مشکین رسن را
که‌این‌بر گردن‌جانها کمنداست — به‌هرتارش هزارامیدبند است
یکی از زلف‌دلکش گاه گفتار — فشانداز لب گهرخروارخروار
که‌این‌سرمایه عمر جوانی‌است — به‌جان بخشی‌زلال‌زندگانی‌است
یکی دردلبری قامت‌برافراخت — زخجلت‌سرورا ازپادرانداخت
که‌این‌نازك‌نهال آن‌تازه‌سرواست — که‌ازهرسو هزارانش‌تذرواست
یکی‌ازسرمه چشمان‌راسیه کرد — جهانی را خراب‌ازیك‌نگه‌کرد
که‌این‌است‌انکه‌خونریزی‌فن‌اوست — هزاران‌خون‌فزون‌در گردن‌اوست
یکی‌مشکینه کاکل‌برقفاریخت — عبیر ومشك‌در جیب‌صباریخت
که‌درهرموی‌این‌دامی نهان‌است — دلی راهرشکنجی آشیان است

دو یار مهربان آزاد از قیدهجران به بزم وصل نشستند :

یکی می کرد رو در پرده مستور — یکی می کرد از رخ پــرده را دور
یکی می گفت هان ای یار جماش — بیا بنشین و ساغر گیرو خوش باش
یکی می گفت من بی باده مستــم — بــه جام باده لــب ننهاده مستــم
می دیدار آنسان کرده مستــم — که نشناسم سراز پا ، پاز دستــم

آن دو رشك خورشیدو ماه گرم نظاره یکدیگر بودند و نکورویان نیز به گردشان چون مژگان به دور دیدگان پی خدمت صف کشیده . سمنبر بــا صد مهربانی از راه میزبانی به خسرو گفت که اگر از در مسکین نوازی به کاشانه‌اش قدم نهد برکنیزخویش منتها نهاده است خسرو پاسخ داد :

نیم در خــور که گردم میهمانــت — زهــی دولت که بوسم آستانــت

یار سیمین رو گفت که خسرو :

گرم مهمان شود منت پذیرم کند گر ناز دامانش بگیرم

سرانجام شیرین آن نهال نوخیز پرویز را چون‌ماه بخرگاه قصر خویش فرود آورد و کمر خدمت به‌میان بست

سرای خویش را پرداخت ز اغیار تهی کرد آن‌چمن را ازخس و خار
پرند و پرنیان بر صحنش افکند عبیر و مشك بر خاکش پراکند

آن ماه دلخواه برای بزم خسرو حوران را به خدمت خواند ، خدمتکاران بهشتی روی ،

گل از رخ می ز چشمش وام‌کردند گل اندر جیب و می در جام‌کردند
به راهش توده عنبر فشاندند به فرقش گنجی از گوهر فشاندند
ز اطلس خیمه های فرش فرسا کشیدند از ثری سوی ثریا

آنگاه به دست جام می‌و مینای باده صف در صف ایستادند و غزلخوانان با چنگ و نی بربط نشستند .

ز هر نعمت مهیا هر چه خواهی گرفته نعمت از مه تا به ماهی

پرویز از مهمان نوازی آن ماه از رنج راه بیاسود و از بخت مسرور به بزم سورنشست . اما دلش در هوای شاپور بود و نمیدانست که آن استاد فرزانه عنان سوی کدامین دیار کشیده است ؟ ناگاه حاجبی از در آمد «که‌ای زیبندهٔ دیهیم وافسر» ؛ یکی در لباس‌رهنوردان

و سیاحان به‌درگاه خسرو ایستاده است و اجازه ورود می‌طلبد، پرویز :

اجـازت داد تا دادند بـارش　　　رسانیدنـد پیش شـهریـارش

شاپور را چون نظر بر خسرو افتاد روی برخاك نهاد و زمین خدمت بوسید و ماجرای از آغاز تا به‌انجام باز گفت و اظهار داشت چون شیرین در راه‌عشق‌خسرو دین و دل از دست داده است اکنون :

به او چندانکه می‌خواهی بکن ناز　　　ببین تاثیـرعشـق فتـنه پـرداز

شبانگاه نیز عروس حجله ناز شیرین آن نگارنازنین با دسته‌ای ازحوران چون ماه به‌مهمانداری پرویز آمد.

روان مه طلعتی از هر کناره　　　به کف شمعی فروزان چون‌ستاره
به‌این آیین به‌محفل آمد آن ماه　　　به‌خدمت بوسه‌زد بر خاك درگاه

پرویز ، نازنین را در کنار خود نشاند . آن دو دلدار دلبند :

ز حیرت بر دهانها بنـد بستند　　　نظر گرم نگه حیران نشستنـد

اشاره شد که ساقیان ماهرخسار جامهای باده را به گردش آرند و مطربان خوش الحان بـه نغمه سرایی پردازند .

صنم مست نگه شه مست دیدار　　　دو یکدل بر مراد دل به‌هـم یار

حجاب خوبی و شرم نکویـــی　　شده قفل زبان هر دو گویـــی
نه از خجلت زبان را راز گفتن　　نه تاب طاقت مــطلب نهفتــن

در بزم پرویز دو مطرب بودند یکی باربد نام و دیگری نکیسا .

نخستین باربد کز نغمه چنــگ　　در افکندی به کاخ چرخ آهنگ
نکیسا آن دگر بر لحن موزون　　دل ناهید را کرده پر از خــون

قرار برآن شد باربد از زبان خسرو و نکیسا از قول شیرین حسب حال باز گویند ابتدا باربد ساز برداشت و چنین نغمه آغاز کرد :

که بودم پیش ترزین روزگاری　　دماغ آشفته از سودای یــاری
مثالی دیده بودم از جمالــش　　دلم را برده بود از کف مثالش
ندیده دیــده رخسار نکویــش　　دلم سرگشته بــود از آرزویش
به عمری بود با هجرم سرو کار　　دل‌از غم‌خون وجان‌زاندوه بیمار
نبود از چرخم این امیدواری　　که از هجــران بیابم رستگاری
نمی دیدم ز بخت این آشنایــی　　کزین غم بخشدم روزی رهایــی
زکین چرخ دوش آشفته بــودم　　چو بخت خفته لختی خفته بودم
عیان در خواب دیدم تازه باغی　　دراوهر گل‌فروزان چون‌چراغی
در آن نزهتگه فردوس پایــه　　به فرقم گلبــنی افکــند سایــه
ز خوابم باز شد چون چشم بسته　　به بالــین‌یــار را دیــدم نشسته
مگر تأثیر دولت کرد خــوابم　　که شد کاشانه روشن ز آفتابــم

نکیسا از قول شیرین با زخمه چنگ چنین آهنگ برداشت :

که دی بودم ز بخت تیره دلگیر　　ز دلتنگی نمودم عزم نخجیــر
زمانی سوی صحرا کردم آهنگ　　که بگشاید مرا شایــد دل تنگ
ولی دل نا امید از روزگــارم　　که‌صیدی ناتــوان سازد شکارم
نه‌هرگز این گمان ازبخت خامم　　که‌افتد صعــوه‌لاغــر به دامــم

به‌دل‌صد گونه بیم ازبخت‌گمراه — به‌نومیدی فکندم دام در راه
هزاران شکر دولت باد کامم — همایی ناگهان آمد به دامم
زبخت‌فرخ و اقبال میمون — شکارم شد همایی بس همایون
پدید آمد چو اختر کردیاری — در آن نومیدیم امیدواری

باربد از زبان خسرو با لحن موزون و به‌آهنگ همایون پاسخ داد :

که دزدی کرد پنهانی به جانم — گدازان بود ازآن‌درد استخوانم
به‌عمری ز انچنان درد نهانی — به‌سختی‌می‌گذشتم زندگانی
نه ممکن بود از آن دردم کناره — نه‌کس کانرا تواند کرد چاره
طبیبی نه که بیند رنگ زردم — وزان آگه شود کز چیست دردم
نه یاری کایدم بر سر زیاری — ز دلسوزی کند بیمار داری
دلم شد ناامید از زندگانی — طمع ببریدم از عمر و جوانی
همان بود از جهانم چون نصیبی — به بالین آمدم ناگه طبیبی
نمود از دارویی دفع گزندم — بهی ز ویافت جان دردمندم
ز انفاسش توان آمد به جانم — خلاصی باد از آن رنج گرانم

نکیسا مضراب زنان بر رود این نغمه را سرود :

که باغی داشتم فصل بهاران — به زیبایی مثل در روزگاران
چو قدر دلبرانش هم درختی — به سر سبزی چو بخت نیکبختی
گاش زینت فروز نو بهاران — بهارش رشك روی گلعذاران
چوچشم مست‌خوبان‌نرگسش مست — به هرسروش تذروی گشته‌پابست
چوشکر میوه‌های خوشگوارش — شکر زاری فضای میوه دارش
ز بوی گل درآن باغ همایون — دل مشك ختن از رشك پرخون
به‌ناگه خشکسالی شد پدیدار — که از گلها اثر نگذاشت جزخار
شدآخر از بلای خشکسالی — ز گلها عرصهٔ آن باغ خالی
سحاب لطف‌حق آمد به یاری — شد آن باغ آبروی نو بهاری
چمن‌را سیل‌کهساری‌زخس رفت — گل از باد بهاری باز بشگفت
بحمدالله طراوت یافت باغم — بحمدالله که شد روشن چراغم
چه خوش باشدکه‌آیدروزدیدار — زغم گردند مشتاقان سبکبار
دو دلدارگزین از یکدگر دور — جدا از وصل و از دیدار مهجور
به یك محفل به‌کام دل نشستند — به کام دل به یك محفل نشستند
به ایما از غم دل راز گویند — حکایتها ز هجران باز گویند

به روز آرند با شادی شبی چند
بر آید هر یکی را مطلبی چند

به هم افسانه‌ها گویند از عشق
مراد یکدگر جویند از عشق

زبان این درحدیث غم گشاید
ز ناز آن لب بگفتن کم گشاید

یکی از شوق آب از دیده ریزد
یکی اندوه از شادی ستیزد

یکی گوید بنامیزد ز بختم
که‌کرد اینگونه آسان کارسختم

یکی گوید زهی بخت بلندم
که‌خرم شد دل اندوه‌مندم

یکی گوید زهی فرخنده روزم
که روزی گشت وصل دلفروزم

غرض‌خوشتر نباشد شورازآن‌شور
که‌بادا چشم بدبین‌دور از اودور

خوشا آن‌روزی‌و آن روزگاری
که طی گردد زمان انتظاری

چنین روزی نصیب دوستان باد
ولی از دیده اختر نهان باد

کسی یارب مبادازیار خود دور
که نبودصعب‌تر دوری ازاین‌دور

ازاین بد تر نباشد هیچ حالی
که ازهجران بود کس‌را ملالی

بازار عیش از جام می و نوای مطرب گرم شد و شوق اظهار مقصود به دل پرویز راه یافت خسرو رو به ماه کرد و گفت که ای «تمنای روان و کام جانم» .

جمالت نور بخش‌تیره روزم
مه رویت چراغ شب فروزم

ضیای محفلم تابنده رویت
شب قدر دلم بشکسته مویت

فروغ دیده روشن جمالت
دل غمدیده‌ام خوش با خیالت

دوا بخش درون دردمندم
نشاط افزای جان مستمندم

به غارت رفته تاب و توانم
مسخر گشته اقلیم جانم

مشعبد جادویت بر جان بلایم
مسلسل گیسویت زنجیر پایم

گل رخساره‌ات باغ بهارم
فروزان از رخت شبهای تارم

شب عید و رخ فرخ وصالت
ببین سوی‌من ای‌خونم حلالت

من آنم که رویت راندیده ، با شنیدن نامی از تو دل و دین در هوایت تبه کردم و ترك شاهی گفتم و تاج سلطنت از سر به دورافکندم .

به کشور بنده ای را شاه کردم
شهی را بنده‌ات ای ماه کردم

از غمت آواره بیابانها گشتم و از هرکس و هرجا

سراغ کویت گرفتم . در طلبت صحراهای بی‌پایان طی کردم و در پیت از سنگ خاره صد شراره بر آوردم. پس از اندوه بسیار و رنج بی‌حد شکر خدا را به کام‌دل بدین منزل رسیدم . اینك آرزویم اینست که از یاری در به رویم گشایی و ا در مهمان نوازی سرگشته‌ای را سر- افرازی دهی .

کنی مهمانیم ازلعل چون قند | به بوسی سازیم از لطف خرسند
چو مهمان توام از لطف و یاری | کنی‌دلشادم از بوس و کناری

شکر لب به پرویز جوانبخت پاسخ داد تو آن‌مهمانی هستی که سرای میزبان را به آتش می‌کشانی و در قصد جان صاحبخانـه‌ای هنوز اول آشنایی است و آغـاز دوستداری پس :

عنان طبع را باید کشیدن | نمودن‌خویش را قانع به دیدن
به صد بیم و به صد امیداز یار | نمودن خویش‌راخوشدل‌به‌دیدار

دلی که گذرگاه عشق است هوس را بدان راه نیست اینك دست به دامان‌صبوری زن که از بی‌صبری کارها بس مشکل گردد پرویز با بی‌قراری در پاسخ آن نگار :

بگفتا ای مـه نامهـربانم | قرار خاطـرم‌آرام جـانم
در اقلیم شما من آن‌غریبم | که دارم‌دردومحتاج طبیبم
لب لعل تراکار میسحاست | دوابخش تمام خستگیهاست
روا نبود من رنجور بیمار | چنین باشم به‌درددل‌گرفتار

عشق را با صبوری چکاره و میان عاشقی و صابری

فرسنگها راه است. عندلیبی که از گلشن دور مانده و ستمها از خزان ودی کشیده اگر نوبهارش فرا رسدو یارش جلوه‌گری آغاز کند آیا :

روا باشدکه آن حسرت کشیده | ز دهقان سنك بیدادش رسیده
به حسرت جانب گلزار بیند | به گل ازرخنه دیوار بیند

پس از این گفت و شنود گستاخانه به عنبرین زلف آن نگار دست سود و بوسه برلب نوشین آن دلدار زد. شیرین آن سرآمد خوبان جهان :

گل نو رسته باغ نکویی | برآشفت از چنان گستاخ رویی
شدش از چشم هرمو خنجر تیز | ز قهرش شد زبان‌شمشیر خونریز
زغیرت همچوحنظل گشت کامش | به‌زهر آلوده شدشیرین کلامش
مدارا دور شد از طبع پاکش | مروت رخت بست ازآب وخاکش
بلا بارید ازچشم سیاهش | اجل شد یار باجادو نگاهش

آنگاه از سر خشم به خسرو گفت :

به بیشرمی خود انصاف بادت | خدا از لطف خود شرمی دهادت
به کوی نیکنامی باد راهت | ز بد کاری دهد ایزد پناهت
عروس مملکت کان بود یارت | ز کین آسمان رفت از کنارت

زبونی از این بدتر نه که یاری از یاری جدایی جوید و با دشمنانش آشنایی خواهد و :

نباشد بر دلش پروای یارش | نه‌ننك‌آید ازآن خواری نه عارش
گذارد یار را با کام اغیار | به دست غیر بیند دامن یار
دلش گیرد هوای یار دیگر | گلی بگزیند از گلزار دیگر
عروس ملك کو زیبانگاری است | برای عشقبازی طرفه یاری است
ترا می‌بود چندی زیر آغوش | کنون یکبارگی کردی فراموش
نیاورد از تو و از یاریت یاد | قرار دوستی با دشمنان داد

ترا بر دل نه زان ننگی نه عاری — پی آنی کــه جویی تازه یاری

اینجا کوی نیکنامان است و کسی را یارای آن نیست که هوسی‌در دل بپروراند واز کام دل آشکارا و نهان سخن گوید :

نیم آن گل در این زیبنـــده گلزار — که کس چیند مرا بی آفـت خـار
نیـم آن میــوه افـتاده از شاخ — کــه سویم کس‌کشاند دست گستاخ
نیم‌آن انگبین درجـــام هـــر کس — که شیرین گردد از من کام هر کس
نیم ریحان هر ویرانــه باغــــی — که خرم گردد از من هـــر دماغی
نــیم آن شاهـد بـــازاری زار — کــه وصلم را شود هرکس خریدار
برو اندر خور خــود جوی یاری — مکن بـــر یـــاری مـــن اعتبـاری

خسرو را از این‌گفتار دل به درد آمــد و عشق جهانسوز به جانش آتش زد و با خود گفت :

بای مهر نکویان بـــد بـلایی است — گرفتاریش درد بـــی دوایـــی است
غرض چون دیده دید آن روی زیبا — از این دیدار دل شد نـــا شکیبا
به لطف آن ماه چندان بود مایـــل — فروغ دیـــده بـــود و راحت دل
به طرزی شد جفا کار آخـــر کار — که از بیداد آن نـــا مهربان یـــار
کنون آن دیده شد ازگریه جیحون — کنون آن‌دل شداز حسرت‌پرازخون
مـــرا جز می‌نداند ز آن میانــــه — فــتادم در بـــلای جـــاودانـــــه

خسرو که از تند خویی یار رنجیده بود فرمودبزم تازه چیدند و بساط عیش و شادی گستردند . آنگاه با لبی پرشکوه و دلی از ستمهای‌یار در آزار به بزم نشست و به یکی از غلامان گفت که خرامان جانب شیرین رود و از قول او سلامش رساند و با هزاران احترام بگوید :

که صد رحمت به آن صاحب کرم‌باد — که دارد عزت مهمان بـــــه بیداد
نگار تند خو شیرین خـــود کام — که دارد حرمت مهمان بـــه دشنـــام

نگار نــازنیــن شیریــن طنــاز
گر استغنا کند بر میهمــان نــاز
پری پیکر بت از میهمان سیــــر
که باشد نقل خوانش زهر شمشیر
گرش با ما چو دی روی عتاب است
بود روشن که مهمان را جواب‌است
چو باشد میزبان را روی در جنك
به مهمان می‌شود مهمانسرا تنــك

اگر سرباری و لطف دارد :

بیاید تا ببینم روی مــــاهش
زجرم‌رفته گردم‌عذر خواهش

ولی اگر از بیداد آن یار نامهربان ازاین کوی ناچار بباید رفت :

بباید تا زمــانی آشکــاره
به رویش افکنم‌آخر نظاره

ماه خرگهی چون از پیغام پرویز آگاه شد به عزم بزم خسرو از جای برخاست و به زیبایی هرچه تمامتر خویش را بیار است و هنگامی که روی خود را در آیینه نگریست و خود را آنسان زیبا دید غنچهٔ لبش به تبسم شکفته شدو به‌دل گفت اگراین رخسار که‌رشك‌خورشید است و آفتاب از شرم آن در حجاب

گذارد گر بنای دلستانــی
به مردم‌تلخ‌گردد زندگانی
نباشد ازخداگر زانکه‌باکم
شود بی پرده روی تابناکم
جهانی رازندآتش‌به خرمن
بماند یك‌جهان‌خونم‌به‌گردن
اگراین‌جادوی مستانه‌یك روز
به‌دور چرخ گردد فتنه آموز
شود بس فتنه‌های خفته بیدار
به خلق عالمی مشکل شودکار
اگر این نرگس پر فتنه گاهی
کند از روی طنازی نگاهی
به‌یك‌نظاره سازد قصد جانها
بر انــدازد اساس خانمانهـــا
به‌بیباکی‌اگراین‌خوی جانسوز
معاذاله گردد آتش افــروز
زگیتی برکشد آتش زبانــه
برافروزد تر و خشك زمانه
اگر این زلف خم‌درخم به‌ایام
برای صید دلهــا افکند دام
ز آزادی دلــی خرم نمانــد
دل آزاد در عــالم نمانــد

به‌بیرحمی گراین‌مژگان‌خونریز / به‌خون عاشقان خنجر کند تیز
ز چشم‌اختران ازاوج گردون / به‌خاك كشتگان‌ریزدنم خون
اگر رخصت بود باد صبا را / که گیرد بوی موی مشك‌سارا
به هرجابگذردبردشت‌وکهسار / به‌خرمن‌مشك‌ریزدگل‌به‌خروار
بگفت آید گراین لعل‌شکربار / شکر گردد فراوان قند بسیار

شیرین دامن کشان با رخی نیکوتر از ماه به بزم پرویز وارد شد و بوسه برپای او زد و خسرو او را با صد نیاز بر فراز مسند ناز نشاند و :

بگفت ای قبله‌ام دولت سرایت / فـروغ دیـده‌هایم خـاك پایت
نثار مقدمت ، مشکین کمنـدت / دل و جانم گرفتاران بنـدت
روان خونم ز چشم ازچشم مستت / به لب جانم ز لعل مـی‌پرستت
سیـه روزم ز زلفیـن سیاهت / دلـم سرگشته جـادو نگـاهت

من‌سرگشته از سودای تو بدین روز افتادم وبدین درد جانسوز دچار گشتم. به امیدی که با من مهربانی به کویت پا نهادم :

چه دانستم که از نا مهربانـی / به من آخر سرآری زندگـانی

ولی بازار بخت امیدم چنانست که‌شیرین آن بت نازنین پروای یارش باشد وبه‌درمان دردش کوشد. نگار دلربا شیرین دلبنددرپاسخ خسرو

به زاری گفت ای روشن چراغم / بهـار بوستانم سرو بـاغـم
ای از بیداد تو جانم در آزار / ای از دست جفایت مشکلم کـار
دلم سودای تو در سر گـرفته / چو جان مهر تورا در بر گرفته

به معجزی که شاپور استاد در ترسیم صورتت به

کار برده مرا بدین روز افکنده است

به کامی عمرها در ره نشسته — بـه راه انتظـار شه نشستـه

از یاری بخت بیدار گذارت بدین خاك افتاد ولی:

ندیدم آنچه بود امید آنــم — ندیدم آنچه بــودازتو گمانم
همیشه دیدمت باخویش درجنگ — بزد بر شیشه امید من سنگ

توآن یاری هستی که در خیلت دلبرانی فزونتر از گل بهاران در کنار داری.

ولی مانند گلچینی هوسناك — توگل‌چینی وریزی برسرخاك
بود عهد تو در آیین یاری — چو عهد سست گلهای بهاری

اما :

من آن گل نیستم در مهر این کاخ — که سویم کس تواند دیــد گستاخ

سپس شیرین سوگند یاد می‌کند :

به آن داور که دانای جهانست — به عین آشکــار انــدر نهانست
به‌آن رازی‌که پنهان‌در دل ماست — به‌آن مهری‌که درآب وگل‌ماست
به‌آن‌دردی‌که‌درمانش وصال‌است — به‌آن هجری‌که پایانش‌وصال‌است
به برق بیدلان یعنــی تف آه — به سوز آه یعنی در سحرگــاه
به روی من‌که رشك نوبهار است — به کوی من‌که‌صحرای تتار است
به آن گیسوی مشکین گره‌گیر — که دارد یك‌جهان دل‌رابه‌زنجیر
به‌آن زلفین عنبر فام یکرنگ — که باشد از شمیم عنبرش ننگ
به آن چشم سیاه از سرمهٔ ناز — که باشد هرنگاهش فتنه پرداز

که کامجویی پرویز از من کاری مشکل است و

راهی بس دور ومنزلی ناپیدا . خسرو ازباده کام وصل من سرمست نخواهد شد مگر وقتیکه شاهد ملك را درآغوش گیرد وبر اورنگ سلطنت تکیه زند. خسرو چون شیرین را سرکش دید برآن شد تا جانب روم رود و از جور یار جفاکار راه آن بوم پوید .

بگیرد شیوه قیصر پرستی | مگربر خصم یابدچیره‌دستی

پرویز از بزم یار رنجیده خاطر برخاست وگفت:

جفا تا چند بتوان با دل من | دل‌است این‌دل نه‌سنگ‌است‌ونه‌آهن
به‌جان من‌که ازجان گشته‌ام سیر | سخنهای تو چون زهر است‌وشمشیر

پرویز چون غزالی مجروح‌این سخنان بگفت و با دل‌تنگ و با بخت خویش در جنگ از خرگاه بیرون آمد و به جانب روم شتافت . صنم که از کرده خویش دلتنگ بودخواست بدلجویی پرویز ازدرپوزش درآید:

غرور حسن شد لیکن عنانگیر | زبانش را ببست از عذر تقصیر

پرویز دل از وصل دلخواه برداشته اسب می‌راند اما نهانی باز نظر جانب یارش بود و به زاری با باد صبا در گفت وگو :

که ای باد از برای خستهٔ زار | برو نزدیك آن یار ستمکار
نگار زود سیر دیر پیوند | به ناکامی عشاق آرزومند
پریشان ساز خاطر های مشتاق | غم افزای دل غمگین عشاق
هوس سوز درونهای هوسناك | جفا آموز گردشهای افلاك
به چشم شوخ وابروی دلاویز | بلای تقوی و آسیب پرهیز
به زلف دلکش وگیسوی دلبند | کمند گردن عقل خردمند

به قامت رشك سرو بوستانی　　به جلوه موج آب زندگانی
بگو ای جان مشتاقان فدایت　　هزاران جان فدای خاك پایت
اگر عمرم بود کایم به سویت　　رسم بار دگر بر خاك کویت
از این پس سر ز پایت بر نگیرم　　دل ازمهر و وفایت برنگیرم
اگر ریزیم خون دارم حلالت　　غرض تا زنده‌ام باشد وبالت

خسرو همچنان می‌نالید و اسب می‌راند تا به روم رسید . قیصر چون از آمدن پرویز آگاه شدبا شکوه و جلالی فراوان موکبش رااستقبال کردو به‌مهمانداریش کمر بست و از میزبانی سرمویی فرونگذاشت وسرانجام دختر خود مریم را نیز به همسری او در آورد. پرویز به کمك قیصر بر بهرام چوبین پیروز شد .

شد از نو زیب تخت و مسند جم　　شد از نو زینت دیهیم وخاتم

شب و روز را به عیش و کامرانی می‌گذراند ولی‌خیال شیرین آشفته حالش می‌داشت و از بیم بانوی حرم مریم آن دخت قیصر نژاد .

به شیرین آشکار او نهانی　　نمی‌یارست کردن مهربانی

غمی ناخوشتر و مصیبتی صعبتر از این نیست:

که کس لب تشنه با صدناتوانی　　بمیرد بر لب آب زندگانی
خوشا آن‌عاشقی کزبخت فیروز　　به عمر خود نبیند همچنین روز

گل بی‌خار گلزار آفرینش‌شیرین آن ماه‌دلاویز. قرار کوهکن‌وآرام‌پرویزهمینکه خسرو ازکنارش رفت بسیار غمگین گشت .

زمانـی دیـر بـا صد بیقراری　　به یاد یار خود می‌کـرد زاری
از آن رو بود دلخون از وفایش　　که رفت آزرده خسرو از سرایش
نه روزش بود راحت‌نی‌شب آرام　　به سختی می‌گذشتش دور ایـام

روز دل امیدوارش چشم انتظار به ره داشت و شب بسترش از اشك مژگان نمناك بود با گریه به چشم خویش می‌گفت :

که ای چشم گهر ریز شرر بار　　بـلای جـان ناکام مـن زار
رسیدی چون بدان بدخو ز آغاز　　نمی‌دیدی اگر آن چشم غماز
چرا دامان من از گریه تر بود　　سرشکم از چه خوناب جگر بود

اگر آن لبهای چون قند و آن لعل شکرخند را ندیده بودی :

چرا لعلم شدی از خنده خاموش　　نکردی‌چون لبم زافغان فراموش

اگر از اول خط مشگینش را آشکار نظاره نکرده بودی :

پریشان حالی من از چه ره بـود　　چرا روز دلم زینسان سیه بـود

اگر نگاه را از دیدن آن رخ رشك گل بازمیداشتی

گل سرخم چنین زرد از چه بودی　　دلم زینگونه پر درد از چه بودی

اگر آن کاکل مشکین را که فریب دل وبلای‌دین است ندیده بودی :

که بستی پای دل بر این کمندم ؟ — که در دام بلا کردی به بندم ؟

اگر به خرامیدن جانفزای آن سرو قامت نظر نمی‌افکندی .

چرا افتادی از رفتار پایم ؟ — که بستی دل به‌این دام‌بلایم ؟

آن‌گاه به خود می‌گفت:

بود جرم از من محنت رسیده — گنه نه از دل است و نه زدیده

چرا هنگامی‌که چشمم بدان‌نرگس‌فتان‌افتادآنقدر نگریستم :

که رحمت آورد بر جان زارم — ببخشاید بـه حـال اشکبارم
نپوشد دیده از آیین یاری — مرا نگذارد انـدر سوگـواری
که با این زاری اندر اشتیاقش — فشاندم خون ز دیده در فراقش

نخستین بار که دیدگانم بر آن رخسار ماه‌افتاد و با یك نگاه دل شیدا از راه شد چرا رخ به‌پای آن نازنین نسودم و جبین برخاکش ننهادم:

که اکنون از غم آن روی دلبند — ز حسرت رخ به ناخن بایدم کند

آری عاشق‌زارپریشان حال است و از پریشان‌حال جزپریشان گویی نیاید . شیرین آن قرار بیقراران به غم روزگار می‌گذراند وحتی از هر مرغی که بـه پرواز می‌آمد از پرویز خبر می‌گرفت و ازهر جانب که نسیمی

می‌وزید از آن دلبر شمیمی می‌جست :

پرویز نیز که بر تخت سلطنت نشسته و کاخش از دختر قیصر مریم رشک صورتخانه چین بود لب لعلش فغان برمی‌داشت :

که من آن بیدل برگشته روزم — که دور از وصل یار دلفروزم
به مقصد گر شوم نزدیك یك گام — کند دورم به صد فرسنگ ایام
من آن پروانه پرسوز و داغم — که گر روشن کندگردون چراغم
چو شام تیره‌ام را برفروزد — سحر ناگشته جانم را بسوزد

پرویز از بانوی شبستان مریم شرم داشت که از آن ماه دلارایاد کند و اشکارا باوی عشق ورزد. شیرین چون از لطف خسرو نومید شد و از او بیوفایی دید:

پریشان شد دل شوریده وارش — صبوری رخت بر بست از دیارش

دلش از پادشاهی و صاحب کلاهی سیر شد و گوشه انزوا را بر اورنگ شاهی ترجیح داد .

بلی در عشق درویشی ضرور است — شهی و عاشقی بسیار دور است
کمند عشق چون شه را کند بند — نخستین دل ز شاهی بایدش کند

شیرین راچون درد عشق بفرسود سریر خسروی را بدرود گفت ویکی از چاکران را به جای خویش بر تخت نشاند.

وصیت کرد تا در عدل کوشد — به روی داد خواهان در نپوشد
نیازارد دل دهقان مسکین — طریق لطف گیرد نه ره کین
نخواهد از رعیت یك درم باج — برافشاند زر و گوهر به محتاج
اگر باشد به بازو رستم زال — کند اندیشه از راه کهن سال

رضای حق نگهدارد بــه هر کار — که در هر کار کس‌را حق‌بود یار

ماهروچون از وصیت‌کردن فارغ آمد توشه‌ای فراهــم ساخت‌و گنجها آماده نمود.

صنم با دیده های گریه آلود — که ومه را به زاری کرد بدرود
به تازی‌مرکبان زین بر نهادند — به پیلان تخت زرین برنهادند
روان برمرکبش یکران چون ماه — که بودندش گــه و بیگاه همراه

سمنبر را از تحمل فراهم کردن‌گنج‌ورنج فراوان سفر منظور این بود «که منزل گیرد اندر پهلوی گنج»

به کامش گر نگردد چرخ سیار — چه به زان‌کش بود همسایه دلدار

چون گذارش به کرمانشاهان افتاد آن‌را چــون گلستان خرم و هوای آن سرزمین را بس دلکش یافت مهمتر آنکه از آنجا تا پایتخت خسرو شش منزل بیشتر فاصله نبود .

از آن خرم زمینش شد دل زار — باین خرم که شد همسایه یــار

فرمان‌داد قصری‌که رشگ ارم‌باشد بسازند. به‌امر بانوی بانوان در سه میلی کرمانشاهان کاخی بنا کردند.

مه تنها ، بت از دوستان فرد — به امیدی در آن منزل وطن‌کرد

مقارن این اوقات مردی فرهاد نام از چین که به هر صنعتی استاد بود بخصوص در تراشیدن سنگــها

روزی از شهر خود پی‌گردش بیرون شد و گـذارش به صحرایی افتاد . کاروانی‌رادیدکه‌درآنجا به‌استراحت نشسته‌اند . به پیش کاروان رفت و به پرسش حـالشان پرداخت‌هر یك‌احوال خویش شرح‌کردند . ناگاه‌فرهاد را نظر به درجی افتاد و پرسید در آن‌چه چیز پنهانست. گفتندش آنرا بگشای و بنگر.

گشودن را چو رخصت یافت فرهاد — کلیدش پیش بنهادنـد و بگشاد
مثالـی دید بـر لـوحـی نشسته — بر او واله ملك ، حیران فرشته
سراسر چین از او بتخانـه گشته — وز او چینی بتان دیوانـه گشته
مثالـی رونـق بتخـانـه چیـن — شده کوتاه از آن افسانه چیـن
شده چین کافرستان از نگـاهش — ره ایمـان زده چشم سیـاهـش
لب چون شکرش سر چشمه نـوش — هزاران راز در وی لیك خاموش
به ملك خویش خود در کامرانی — مثال او بـه چیـن در دلستانـی

از نگاهی که فرهاد برآن مثال زیبا افکند بنای هستیش زیر و زبر شد . و وجود خویش را از یادبرد.

چو باز آمد به خود مرد هنر سنج — به زاری گفت با گنجور آن‌گنج
که آیا این گل نورا چه نام است ؟ — گلستانش کجا باغش کدام است ؟

مرد کاروانی با هزاران لطف و مهربانی جوابش داد :

که این آن تازه سرو سرفراز است — که این آن گلشن خوبی طراز است
که‌تاز سرو و گل نام ونشان است — به باغ این‌دلفریب آن‌دلستان است
جهان شاهان همه او را غلامنـد — گـدایـان درش بـا احتشامنـد
هزاران سر زعشقش در کمند است — هزاران دل ز دردش دردمند است
خیال اوست هرکس را خیالی‌است — نثار اوست هرکس را که مالی است
مکان و منزلش ایران زمین است — گلی ازصد هزاران وصفش این‌است
مبادا کس به درد او گـرفتـار — بود دور ازتو کاین دردیست دشوار

مرد استاد چون این حکایت شنید از صهبای این افسانه سرمست دلش از کار رفت و کاراز دست بشد او که در چین مدتی به‌ناکامی شب را به صبح و صبح را شام می‌رسانید دوری یار را تحمل نتوانست •کرد پس :

نخستین توشه ز اشك و آه برداشت — پس آنگه سوی ایران راه برداشت
بیابان تا بیابان دشت تـا دشت — سرشك از دیده می افشاندومی‌گشت
نمی‌دانست مقصودش کدام است ؟ — نمی‌دانست منزل را چه نامست ؟

آری راه عشق راهی بس خطرناك است . آغاز کارش رنج بردن است و انجامش در رنج مردن .

فرهاد پس‌از رنج بسیار با دلی زار به ایران آمد واز هرسو سراغ یار می‌گرفت اما :

نه کس می‌دادش از دلبر نشانی — زیادش نی حدیثـی بر زبانـی

او سرگشته کو به کومی‌گشت وکناری گلگون از دل پرخون داشت.

عجب دردی‌است آن درد درونکاه — که برجان کسی ناگـه زنـد راه
نگردد به به‌هیچ افسون گـزندش — نباشد هیـچ درمـان سودمنـدش
نداند کس طبیب رنج او کیست ؟ — نداند کس دوای درد او چیست؟

فرهاد سرانجام به « دارالملك » پرویز رسید . خسرو می‌خواست در دل کوه بلند بیستون که دامانش پر از گل بود ایوانی از سنگ خارا بسازد :

که هر هنگام در فصل بهـاران — نماید میل گشت کـوهسـاران
توان در این فضای فیض بانی — اساس‌افکند ببـزم خسروانـی

شاپور نقشبند و فرهاد خاره پرداز که در چین دوست و دریك مکتب شاگرد ونزدیك استاد تعلیم یافته بودند تصادفادر ایران باز به یکدیگر رسیدند . شاپور که از ندیمان خاص پرویز بود با دیدن فرهاد بسی شادمان شد و قصد ملك راانجام شده یافت. شاپورپرویز را از ورود سنگتراش آگاه کرد و پرویز بسیار مسرور گشت پس :

به کوه بیستون بنمود جایش — مهیا کرد هر چیز از برایش
بگفتش گر به انجام آید این‌کار — فشانم بر سرت گوهر به خروار
به مزد صنعتت هرچیز خواهی — ببخشم گرچه خواهی پادشاهی

چون کاری که به‌فرهاد واگذارشد از قدرت آن خستهٔ زار افزون بود او بسیارغمگین شدکه مبادا بمیرد و آرزویش برنیاید ولی امر خسرو را سرپیچی محال بود . ناچار ،

زبان بربست و دست کار بگشاد — به صنعت دیده بیدار بگشاد

فرهاد ضمن کار :

به خود می‌گفت ای عشق زیان‌کار — چه خصمی می‌کنی با این دل زار
مرا کشتن دلت را گر هوس بود — به دوش جان من این بار بس بود
اگر باشد ترا با جان من‌کار — بکش زارم در این اندوه مگذار
مرا کردی به این محنت گرفتار — که در سختی دهم جان اندراین‌کار
سر مویی ز مردن نیستم باك — هوس دارم ولی کان گوهر پاك
ز حال کشته خود گردد آگاه — به بالین منش یکره فتد راه
ببینم روی او را جان سپارم — فشانم بر رهش جانی که دارم

فرهاد به کوه‌کنی سرگرم بود وبا خدای خود در

راز و نیاز .

پرویز چون آگاه شد که کرمانشاه ماوای آن ماه شده است بسیار شادمان گشت و پنهان از مریم برای دیدن شیرین آهنگ نخجیر کرد .

پرویز را عادت بر آن بود که هرگاه براسب سوار می‌شد غلامانی مجمر بدست که عود در آن می‌سوخت دراطراف موکبش حرکت می‌کردند . خسرو با شکوه و جلالی بی‌نظیر به شوق دیدن روی دلپذیر شیرین راه قصر آن دلارام را می‌پیمود :

خوش آن شادی که بعد ازرنج بسیار	شود کس شادمان از دیدن یار
به شرط آنکه گردد مهربان یار	معاذاله اگر باشد ستمکار

به شیرین خبر دادند که خسرو شتابان به دیدارش می‌آید ، سیمبر دراندیشه شد.

به دل گفتا که مهمانی عزیز است	ولیکن آتشی پر تند و تیز است
دهم ره گر به این خرم سرایش	نباشم ایمن از سوزنده آتش
از آن ترسم که گر بیند به کامم	برافروزد متاع ننگ و نامم
کشد چون آتش شوقش زبانه	فرو نتوان نشاندش با فسانه
به کابینم مگر گردد خریدار	وگرنه سر فرو نارم به این عار

شیرین فرمان داد خرگاهی از اطلس که رشك طاق مقرنس بود در بیرون قصر برپا کنند وخسرو را در آن جای دهند .

سرا را در به روی شاه بربست	خود اندرقصر شددر پرده بنشست

خسرو و شاپور تنها در خیمه نشسته بودند و

کنیزانی سیمبر گرد خرگاه و غلامانی چند دور از آنها به‌خدمت ایستاده، پرویزچون درمشکورا به‌روی خویش بسته دیدخشمگین ازجور شیرین یکی ازکنیزان راطلب فرمود :

لب چون شکرش شد قصه پرداز / شکایت کرد از معشوق طناز
که از اهل کرم نبود سزاوار / که از مهمان چنین باشند بیزار
بوداین شیوه بس از مردمی دور / که مهمان راز خوان دارند مهجور
ندانم این بود آیین آن ماه / که هر گه میهمانی آید از راه
گهی محکم ببندد در به رویش / به خواری گه کند بیرون ز کویش
و یا تنها به من این است رایش / که جای من نباشد در سرایش
به ارمن روزگاری چند از این پیش / شدم مهمان کوی آن جفا کیش
از این نا مهربان در میزبانی / نیاید هیچ جز نا مهربانی
به حرف تلخ داد آخر جوابم / از آن کو کرد بیرون با عتابم
نه اندر حرمت شاهی نظر داشت / نه مهمان را به عزت نیز بر داشت
چو دیدم دلبر خود را جفا کیش / نظر بوسیدم از کام دل خویش
صلاح خویش دیدم در جسوری / نهادم دل به سختیهای دوری
کنونم رهروان این مژده دادند / در امید بر رویم گشادند
که بر اقلیم ما افتاد راهش / شد این بستان سرا امید گاهش
قدومش گشت زیب کشور ما / هما شد سایه افکن بر سر ما

اکنون

نهادم روی بر درگاه نازش / چه دانستم بتر ز آغاز بازش

خسرو چون لب از شکوه فرو بست کنیزك که خیراندیش شیرین بود به قصر بازگشت و آنچه پرویز گفته بود بی‌کم وکاست به او باز گفت شیرین :

بگفت از ما قدم نه پیش خسرو / بگو صد آفرین بر کیش خسرو
دهد حق با وفاداری وفایش / کند آگه زعیب خود خدایش

تااینکه می‌گوید :

در این حسرت دراین‌محنت‌دراین‌غم
من و رسوائیان اهـل عـالـم

چه عذر آرم که این رنج‌ازچه‌دیدم
چه گویم کین غم از بهر توخوردم

گنه خود کرده تهمت بر که بندم
روا باشد مـلامت ، گـر کنندم

همان بهتر که پیچم پا به ارمـن
بسازم بعد از ایـن با طعـن دشمن

ببندم در بـه روی هر که آیـد
که تا ایزد در از عیبـم گشایـد

آنگاه سوگند یاد می‌کند.

به آن نازی که در بر شاه بسته‌است
به آن عجزی که شه بر درنشسته‌است

به عهد شد که باشد نقش بـر آب
به لطف او که باید دید در خـواب

به آن پیمان که از نـا استواری
شکست آرد بـه گلـهای بهـاری

به امیدی که نومیدی دهـد بـار
به حرمانی که کس دور افتد از یار

به یاری کو دل آزاری نـدانـد
زیار خویش بیـزاری نـدانـد

که از مـن بر نیایـد آرزویـت
در مقصـود نـگشایـد بـه رویت

خسرو چون شیرین را در تصمیمش راسخ دید آزرده از جای برخاست و خشمگین از آن منزل روی برتافت و برباد پا نشست و شتابان با دل تنگ به‌خرگاه خود آمد . در شبستان ملك که از نور شمع چون روز روشن بود مجلس بزم آراستند و ساقی به رسم خویش جام باده به پرویز داد . خسرو که درونی پر شکوه و جانی پر شکایت داشت از سست عهدی آن یار بد خو به شاپور شکایت کرد :

که دیدی شکوه های یار مـا را
طـریق دوستی رسـم وفـا را

به مهـمان لطفهای آن پـری را
ز رحمت شرط مهمان پـروری را

به خود گفتم که بعد از رنج بسیار
به کام خویش چون بیند مرا یـار

کند از لطفهـای خـویش شـادم
نخواهد خویش را جز در مـرادم

ز لطفش دل بر این نیکی گمان کرد / به من آن بی‌مروت عکس آن کرد
بدیدم آنچه دیدن را نشاید / شنیدم آنچه بشنیدن نیاید
بتان خوبرو آرام جانند / ولیکن گر به عاشق مهربانند

شاپور در جواب سخنان خشم آلودخسرو :

بگفت ای آسمان فرمان پذیرت / زمانه تابع رای منیرت
بود معشوق ، معشوقان چنین‌اند / که جز با ناز بر عاشق نبینند
به هر جا حسن دکان می‌کند باز / متاعش عشوه باشد مایه‌اش ناز
نشانی یابی از خوبی به هر جای / شمرده گام زن آهسته نه پای
اگر نازی کند شیرین طناز / همان باید کشید از نیکوان ناز
خلاف شیوه زیبایی آن ماه / هزاران عجز و زاری کرد با شاه
میان شاه و آن بد خود در آغاز / از آن سو عجز بود از این طرف ناز
به انجام آن دلیری در سخن کرد / غرور حسن کار خویشتن کرد
کنون شه را بود این چاره کار / که از خیل بتان ماه رخسار
برغم آن جفا جو درد یاری / بگیرد دلبری جوید نگاری

شنیده‌ام در اصفهان ماهرویی است که کشور خوبی و زیبایی را شهریارست .

شکر نامی شکر در رشک نوشش / خجل گلشن ز روی گل فروشش

سحرگاهان پرویز عنان عزیمت به جانب اصفهان کشید اهل اصفهان چون از ورود پرویز آگاه شدند از هر طبقه و صنفی به استقبال موکبش شتافتند آنگاه مجلس بزم آراستند . پرویز با یکی از غلامان گفت که «سوی کان شکر شو خرامان» .

بگو مهمانی آمد از ره دور / و گر ناخوانده آمد هست معذور
به کویت دایم از ما بستن در / بود غوغای مهمانان دیگر

شکر چون پیغام‌خسرو را شنید خود را به بهترین آرایشها و زیورها آراست و به بزم پرویز آمد :

شهنشه دیـد مـاه دلفـریبـی		بـلای صبـری آسیب شکیبـی

پرویز با شکر در اصفهان به عیش و کامـرانی سرگرم بودند اما :

دل شوریـده‌اش رخصت نمـی‌داد		که شیرین را برد یکباره از یـاد
کجا از غیرت عشق آید ایـن کار		که چون یاری شود آزرده از یاد
چه او نبود اگـر در بیوفـایـی		به دیگـر کس تـوانـد آشنایـی

خسرو چون آهنگ شکر کرد و شیرین شکر لب با دلی تنگ تنها ماند از محنت اندوه یار ودرد هجران و صبوری :

سیه گردیـد روز و روزگـارش		به رسوایی کشید انجام کـارش
عجب دردی است دور از یار بودن		صبوری کردن و نـاچار بـودن
چه خوش بودی که بعد از آشنایی		نبـودی در میان رسم جـدایـی

شیرین‌پس‌از گریه و زاری و بیتابـی بسیار بـه خدمتگزاران گفت برخیزید تا راه باغ و طریق راغ سپاریم .

مگر در گشت گلشن دل گشایـد		ز دل این عقـدهٔ مشکـل گشاید

پرستاران حکمش را گردن نهادند و شیرین :

برون آمد ز روزن چون گل باغ		ولی از خسروش در دل بسی داغ

او با صد حسرت با دلی پر درد سوی باغ می‌رفت و با خویش گفت :

که از ما صد درود آن بیوفـا را که بر یاران پسندید ایـن جفا را
که با اهل وفا کرد ایـن جفا را خدا را ای وفـا داران خـدا را

به باغی گذارش افتاد که گویی صفا را از روی خوبان به عاریت گرفته بود . شیرین نشست و خوبرویان چون هاله به گردماه‌رخسارش‌حلقه بستند،خوبرو:

به یاران گفت وقت رود و جام‌است که شادی بی می و مطرب حرام‌است

ساقی جامی از شراب کـه گویی مستی از چشم خمارش به وام گرفته بودبه دستنش داد نوش لب بـا آشامیدنش به جای غم شادی را فراموش کرد وسیل اشك از دیدگان‌روان ساخت. خدمتگزاران همه حیران بودند که :

کدامین ناله‌اش در دل اثر کـرد که روزش را سیه زه‌آه سحر کرد

همه در پی چاره دردو رفع ملالش برآمدند .

یکی از هر طرف افسانـه گفتی یکی از خنده همچون‌گل‌شکفتی
یکی گشتی بـه بازی رهنمونش یکی پرداختی از چهره خونش
که شاید از طـرف آرام گیرد زمانی از تمـاشا کـام گیـرد

ولی‌غافل ازآن که درآیین یاری‌و کیش دوستی:

ز یاری چون که یاری گشت‌مهجور به ترك عیش معذور است مـعذور

به مهجوران نشاید جز غم دوست که عیش و خرمی با دوست‌نیکوست

بت دلباخته ، شیرین خوبروی ازبد عهدی دوست غمی در دل داشت که فروتر از عالمی بود ازصرصر حسرت چراغ شادیش خاموش شده‌بود واز می عشرت دماغش خالی . شیرین با خدمتگزاران از غم خویش حکایت کردکه : با این زیبایی و دلبستانی به پیمان‌شکن سنگدلی دل سپردم که راهی جز بیوفایی نمی‌شناسد ، به خاطرش ازشهریاری دست‌کشیدم وبه‌کنج کوهساری منزل گزیدم . ولی اکنون‌او دکان نیازدربازار دیگری گشوده‌است و آواره کوی اوست . آن کس که هرگز به‌یادش نمی‌آید من‌وپیمان من است که «خدای من مگر رحمی دهادش»اینك درفکر آن هستم که‌من هم دل به یاری بسپارم‌و غم دیرین را با عشقی نو درمان سازم . در این هنگام ناگاه یکی آواز برداشت «که‌از مهر تودر هرسری‌شور»

در اینجا هست کوهی بیستون نام کزو تا چرخ نبود جز یکی گام
در آنجا نو جوانی آهنین چنگ به حکم شه بود با خاره در جنگ
اگر سنجد کسی با زور بازوش هزاران کوه نبود هم ترازوش
برون آرد گه صنعت نگاری ز سنگ خاره گلهای بهاری

اگر آن شوخ طناز فرمان دهد به سوی بیستون چون مرغان به پرواز آییم و .

ز شیرین کاری آن خاره پرداز که از صنعت زند پهلو به اعجاز
ببینم آنچه بلید دید ناچار که باشد دیدنی آن نقش پرکار

نگار نازنین شیرین خوبروی اجازه داد تا فردا سحرگاه خیمه و خرگاه بدانسو کشند خدمتگزاران تصمیم گرفتند که به فرمانش به رغم خسرو بساط عیش را دربیستون بگسترانند.

بتان ماهرو

همه دنبالهٔ شیرین گرفتند | پی‌آن ماه چون پروین گرفتند
پری پیکر نگار نازك اندام | به‌یك دستش‌عنان دست‌دگر جام
عنان در هرگذرگاهی کشیدی | کشیدی جامی و آهی کشیدی
که‌خسرو باشکر درخلوت ناز | ز غم شیرین به صحرا درتك‌وتاز

پریروی پریزاد با دلی پر خون به عزم بیستون پیش می‌راند و در درونش غوغایی بپا بود. مرد خاره پرداز که با صنعتش دردل‌کوه اعجاز می‌کرد ناگهان درقلبش حالتی عجیب‌احساس کرد که از آن حال بسی در شگفت ماند.

به خود می‌گفت این شورازچه‌روداد | مگر گردون چرخ از گردش افتاد
مگر شیرازه گردون گسستند | ز گردش آسمان را پای بستند

سروش غیبی درگوشش گفت که این آثار عشق و شکوه موکب کاروان سالار عشق است.

به‌کار خویش حیران مرد هشیار | به حیرت رفته همچون نقش دیوار

ناگاه به پایین کوه نظر انداخت‌و گروهی در دامان آن دید.

همه شمشاد قدان سمن چهر | به‌صورت رشك ماه وغیرت مهر

درپیشاپیش آن خیل پریزاد شیرین نازنین در حرکت بود .

تعالی‌الله بهاری نو شکفته — هزاران باغ گل در وی نهفته
رخی بی‌زینت گلگونه گلگون — وز او دلهای مشتاقان پر ازخون
قدش سروی زباغ آشنایی — رخش ماهی ز اوج دلربایی
فریب یك‌جهان پرویز و فرهاد — جمالی دید با حسن خدا داد

با دیدن‌آن ماهروی دستش ازکار وپایش‌ازرفتار بازماند همینکه شیرین مرد کوهکن رااسیر غمزه‌های خویشتن دید .

به‌صد شوخی بگفتش کاری‌دل‌افکار — که هستی از کجا و چیستت کار؟

فرهاد بیدل جواب داد :

یکی مسکینم‌از شهر و وطن دور — غریبی از دیار خویشتن دور
دل افکاری زدست جان در آزار — سیه روزی به درد دل گرفتار
غریبی بیکسی ، بی آشنائی — به درد بیدوایی مبتلایی

نقش ترا برکاغذ پاره‌ای دیدم و به‌یك نظاره عقل و هوش و دین و دل از دست دادم .

به حکم عشق و فرمان دل پاك — نهاده پا به این راه خطرناك
به راه عشق محنتها کشیده — غم دوران بلای هجر دیده
نموده روزها شب در تعبها — به زاریها بیابان برده شبها
به‌پای جان نوردیده ره عشق — فکنده بار در منزلگه عشق
شده زندانی این سهمگین کوه — به دوش دل نهاده کوه اندوه
فتاده بی کس و بی یار و بیمار — به دست غول صحرا دیو کهسار

سروبرومند درپاسخ گفت که‌هرگز برجان‌خویش

محنت مپسند. به راهی قدم نهاده‌ای که بس‌دراز است و خطرناك وبه هرگامش دری ازفتنه باز .

در این صحرای بی پایان منه پا ز ترك سر محابا کن محابا

اگر مرداین میدانی بیاوالاسرخود گیر و دور شو . کوهکن خاره پرداز بدان سر حلقه خوبان طناز گفت :

من‌آن ساعت نهادم پا در ایـن راه که از جان کرده بودم دست کوتاه

صنم و آن دلـداده غمگمین چنین گفت و گو کردند .

بگفتا :«چیست اندر عالمت کار؟» بگفتا : «عشق کان کاریست‌دشوار»
بگفت : «ازعشق‌مقصودد‌لت‌چیست؟» بگفت: «آن‌کس کز وبه‌درجهان‌نیست
بگفتا : «عشقبازان راچه‌کام است؟» بگفت:«آن‌دولتی کش‌وصل‌نام‌است»
بگفتا: «گر نباشد وصل مقدور؟» بگفتا : «وای‌بـر عشاق مهجـور»
بگفتا: «چون باین هامون فتادی؟» بگفتا: «سر به هامونم تو دادی »
بگفتا : «عاشقان‌را کام‌جان چیست؟» بگفتا: «اینکه با جانان توان‌زیست»
بگفتا : «زیستن بی مـا توانی ؟» بگفتا : «چون زیم بی زندگانی»
بگفتا : «روزی آخر گردمت یار» بگفت: « از طالع من ناید این‌کار»
بگفتا : «اندر این ره بیم جانست» بگفتا : «آرزوی جـان همانست»
بگفت : «از دلبران بتوان کناره؟» بگفت: «ار دل بود از سنك خاره»

شیرین همینکه دید صیدی از نو به‌دام عشق افتاده است :

شکر پاشید از لبهای چـون قند به صد شیرینی آمد در شکر خند
باو گفتا به هجران روزکی چنـد به غم می‌بایدت گـردید خـرسند
نظر کردن در این گردنده پرگار بـه دور ثـابت و رفـتار سیار

که تا ازگردش برجیس و بهرام — چه زایدتا چه پیش آید سرانجام ؟
نباشد رسم شهر ما کز آغاز — به روی هیچکس کس در کند باز
ولی کو در وفا کس را پسندید — در امید بر رویش ببندید
ز صد انگه یکی کو زنده ماند — از این درگاه کس او را نراند

این بگفت و عنان از بیستون پیچیدو آن خسته را زیر کوه اندوه برجای گذاشت عاشق دلخسته‌ای که :

ز سطح خاك تا بالای افلاك — ز بالای فلك تا مرکز خاك
جهان و هرچه در وی هست مستور — ز عکس یار بیند غرقه در نور
بلی نبود کسی در وصل فیروز — که از هجران نگردد تیره‌اش روز

به خسرو خبر دادند که چون او آهنگ صفاهان کرده شیرین نیز به رغم پرویز به کوه بیستون فرهاد را دیده و به لطف احوال وی را پرسیده است.

به‌شیرین کاری و شیرین زبانی — ربود ازکف دلش زانسان که‌دانی
به‌صد جادویی و صد دلربایی — به او افکند طرح آشنائی
زروی نازنین‌برقع بر انداخت — نگاهی کرد وازپایش در انداخت

پرویز چون این افسانه شنید جهان پیش چشمش تار گشت ونهانی نامه‌یی به‌شیرین نوشت واو را ازتوجه به فرهاد سرزنشها کرد و شکوه‌ها نمود . آنگاه غلامی را پیش خواند و گفتش :

ببر این نامه را از من به سویش — اگر در ره رسیدی چون به کویش
به دستش ده به آیین ره آورد — جوابی گر دهد بر گیر و برگرد

پیك خسرو :

شبی آمد به نـزد آن مـه از راه بـه دستش داد پنهـان نامـه شاه

شیرین چون نامه‌سربسته‌پرویز را بازکردوخواند «غمش‌برغم فزود و درد بر درد»

ز هر سطرش دلش از غصه خون‌شد ز هر سطری غمش برغم فزون شد

شبی بود تاریك و بارغم بردل شیرین گرانتر از کوه بیستون می‌نمود و او :

ز رشك شکر از یك سو دلش ریش ز یك سو خوانده از شه‌آن‌همه‌نیش
به‌عاشق‌دردوشب مشکل شود کـار کـه آنجا صبر دشوار است دشوار
شبی کز یـار یـاری او فتد دور در آن شب وای بر عشاق مهـجور
شب هجران به عاشق‌بس درازاست خصوص آن‌شب که‌چشم‌رشك‌بازاست

شیرین سحرگاه در پاسخ خسرو نامه‌یی نوشت و ضمن شرح زیبایی و جاه و جلال و سرانجام آوارگی خود ازدیار و کناره جویی ازپادشاهی ، گستاخی وعهد شکنی و بیوفائی پرویز را یاد آور شد ونامه را چنین به پایان رساند :

ز لطفت نیست جز غم چون نصیبم چه می‌خواهی ز جان نا شکیبـم
تو می گویی که من بی‌نام‌و ننگم ز دست نام و ننگ خود بـه تنگم
شکر را کاش دامـن پـاك باشد ز بی ناموسی او را بـاك بـاشد
چـرا باید مـرا یـاری نباشـد متاعم را خـریـداری نبـاشـد
هنوزم چشم جادو سحر ساز است هنوزم طاق ابـرو دلنواز اسـت
هنوز از رشك من خور درنقاب‌است هنوز از شرم من سر در حجاب‌است
هنوزم تـار گیسو دام دلهـاست هنوزم دیدن رو کـام دلهـاست
هنوزم غمزه شاه ملك جـان است هنوزم حکـم بر جـانها روان‌است
پـریشان گـر کنم زلف دوتا را جسارت گـر دهـم بـاد صبارا
که یك ره بگـذرد گستاخ سویم شمیمی گیرد از مشکینه مـویم

گذارد رو بهر شهری و کویی — کند عاشق جهانی را به بویی
بود گر طبع شوخم مایل ناز — شود گر چشم مستم غمزه پرداز
به نازی جان ستانم رایگانی — ببخشم از نگاهی زندگانی
گر آید چشم شوخم در شکر خند — حلاوت از شکر بینی و از قند
خجل باشد ز نخلم سرو گلزار — برد رشك از رخم سوری و گلنار
چو آید سرو زیبایم به رفتار — خرام آموزد از وی کبك کهسار
رود چون چشم شوخم در کرشمه — گشاید خون ز دلها چشمه چشمه
چرا باید که چون من دلربایی — نشینم بیکسی بی آشنائی
به کیش شاه چون ناموس ننگ‌است — دل من هم ز بی یاری به تنگ‌است
روم گیرم چو شکر یار بسیار — که باشد پیش شه باشم نکو کار

شیرین نامه را به پیك پرویز داد تا هر چه زودتر بدو رساند و خود نیز بادردجانکاه خویش همچنان در سوز و ساز بود .

فرهاد مهجور نیز که یار خود را بیش‌از یك نظر ندیده بود ، در آتش دیداری دیگر می‌سوخت

به هر روزی که از این بیستون‌طاق — نمودی مهر و وروشن گشتی آفاق
به کوه انداختن بازو گشادی — به هر یك تیشه صد صنعت نهادی

شباهنگام که پرده سیاهی برساحت‌این‌سبز گلشن کشیده‌می‌شد :

به اوج بیستون بر داشتی راه — نشستی رو به سوی قصر آن ماه
ز لب گوهر ز مژگان لعل سفتی — به دامن خون بر افشاندی و گفتی
که ای دودت دوای خسته دلها — غمت دام ره وارسته دلها
ز سودایت چنین دیوانه گشته — در این دیوانگی افسانه گشته
مرا زین بیش طاقت نیست‌ای‌دوست — اگر رحمی توانی کرد نیکوست

روز و شب فرهاد مسکین به‌سختی ودرد میگذشت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت . پرویز که از این عشق

فتنه‌انگیز در دل فرهاد آگهی یافت

چنان از غیرت شاهی بر افروخت　　که خاشاکی وجود کوهکن سوخت
به عشق آن کو رقیب شاه گــردد　　به او روز ازل کــوتاه گــردد

از بزرگ امید مشاور مخصوص خود برای دفع کوهکن چاره‌جو شد زیرا :

نبود آن وقت این آئین شاهــان　　عبث ریــزند خون بیگناهــان

بزرگ امید گفت چاره اینست که کسی آشکارا به فرهاد بگوید :

که شیرین آن تذرو گلشن راز　　به سوی ملك باقی کرد پــرواز

چون این خبر هولناك به گوشش رسد از ترس این فسانه هوشش از سر بدر خواهد شد و اگر درعشق صادق باشد قصد جان خویشتن خواهد کرد . این تدبیر مورد قبول پرویز قرار گرفت پیرزالی :

چو زالی زشت دنیا بد نــهادی　　چــو فرتوت فــلك ام‌الفسادی

طلب کــردند و زر و سیم بسیار در اختیارش نهادند وتعلیمش دادند که چگونه خبر مرگ دروغین شیرین را به فرهاد برساند . پیر فرتوت به بیستون نزد خاره‌پرداز شد و از دل شوریده آه برآورد و با چشم گریه‌آلود گفت که صد افسوس‌براین رنج بیسود زیرا :

مهی کز بهر آن بود این همه رنج　　هزاران حیف شد در خاك‌چون‌گنج

فرهاد غمناك از شنیدن این‌خبر بر خاك افتاد پس از مدتی که سربرداشت از دل پردرد افغان برآورد و به آن زال کهنسال گفت حقیقت را به من بازگوی ، پیر زن :

بگفتا از تو دور آن نازنین مـاه — که زد از یك نگه بردل تورا راه
زبانـم لال بـادا از میـان رفت — تورا بدرود کرد و زین جهان‌رفت

آن دل افکار دوباره بیهوش شد چون به خود باز آمد :

گریبان تا به دامن زد زغم چـاك — به سر زد سنگ و در غلطید درخاك

آنگاه خطاب به شیرین گفت :

تو بیرون رفتی از این منزل تنگ — مرا بگـذاشتی با ایـن دل سنگ
برون رفتی تو همچون‌گل‌ازاین‌باغ — مرا بگذاشتی چـون لاله با داغ
من وتو مرغ یك گلزار بـودیم — به هم در این اسیری یار بودیـم
تو بشکستی قفس رفتی به گلـزار — گـرفتار قفس مانـدم مـن زار
کنون این عقده را بگشایم از بـال — به پـرواز آیم و آیـم ز دنبـال
بـه کام دل مگـر در آن سرایت — تـوانم دیـد ای جـانم فـدایت

فرهاد پس‌از اینکه مدتی نالید و گریست تیشه را برداشت وبرفرق خویش زد و از فراز کوه به خاك تیره درغلطید و جان به جانان سپرد و هزاران آرزو با خود در دل خاك نهفت .

هنگامی که به‌شیرین گفتندفرهاداز شنیدن داستان ساختگی مرگ تو جان به جان آفرین تسلیم کرده است سخت پریشان دل گشت و بر مرگ کشته خویش بسیار

گریست :

به سوی کوه در دم راه بر داشت　　ز لب افغان و از دل آه برداشت
شهید خویش را برداشت از خاك　　دل وجان از وفا غمگین و غمناك
سیه پوشید شمشاد روان را　　پریشان کرد مشکین گیسوان را
ز دل صد کوه غم بر داشت از کوه　　به قصر آمد درونی پر ز اندوه

پرویز از مردن فرهادشادمان شدونامه‌ای آمیخته با شهد و شرنگ به ماهرو نوشت .

که رحمت بر توای یار وفا کیش　　نشسته در عزای کشته خویش
شنیدم در غم فرهاد غمناك　　که خود کردی به ناکامیش در خاك
خراشیدی بیاض ارغوان را　　سیه کردی به بر سرو روان را
فغانت رفته از مه تا به ماهی　　شدی چون آب حیوان در سیاهی
ز دیده ریختی خون دل تنگ　　ز خون دل کنارت گشت گلرنگ
ز پنجه رنجه شد مشکین کمندت　　خمید از بار غم سرو بلندت
به کوه بیستون سروت روان شد　　فغانت از زمین بر آسمان شد
دل شوریده را در غم گرفتی　　شهید خویش را ماتم گرفتی
به صد اندوه بر خاکش سپردی　　جزاك‌اله چندین رنج بردی
چنین باشد طریق حق گزاران　　چنین دارند یاران سوگواران
ولی طبع تو ماتم را نشاید　　مزاج نازکت غم را نیاید
نه غم با هر مزاجی سازگار است　　به سنگ خاره مینا را چکار است؟
نمود آسیب این غم ناتوانت　　معاذاله زیان آرد به جانت
غم از این بیش خوردن از وفا نیست　　به مرگ خویشتن گفتن روا نیست
گرت یاری رخ اندر خاك بنهفت　　نشاید ترك جان نازنین گفت
اگر صد کوهکن در خاك خفتند　　که خاکی از درت انگار رفتند
هزاران کوهکن گر شد ز عالم　　سر مویی مبادا از سرت کم
گلی باید نگردد کم ز گلزار　　چه غم از صد هزاران خرمن خار
بزن ار مرد صید ناتوانت　　بجز تیری چه خواهد شد زیانت
ز بند غم کند ایزد رهایت　　یکی را صد عوض بخشد خدایت

پیکی تند رو نامه خسرو را به شیرین رساند نامه پرویز که از شهد و زهر ولطف وقهر آمیخته بود شیرین را سخت اندوهگین ساخت و نمی‌دانست درپاسخ نامه

خسرو چه بنویسد ؟

بسی رنجیده گشتش طبع نازك　　دلش می‌خواست آید در تدارك
نبود اما چو مضمونی به دستش　　خموشی داشت لعل می پرستش

به شیرین خبر رسید که مریم‌همسر خسرو دربستر بیماری افتاده است .

نهاده سر به بالین سرو نازش　　ز پا افتاده نخل سر فرازش

شیرین دایه‌ای داشت :

ریا و زهد و زرق و شید کارش　　هزاران رابعه سجاده دارش
چو اهل زرق مصحف بر کف او　　کتاب سحر لیکن مصحف او

صنم به دایه گفت که گاه‌کار سازی و یاری است. شنیده‌ام که مریم رنجور گشته و سلامت از او دور شده به آیین طبیبان شرنگی جانگزا همراه بردار و به‌او ده که کارش ساخته گردد و با طبیبان دیگر سروکارش نیفتد .

غلامی چند را همراه او کرد و سوی‌مقصد روانه ساخت ، دایه چون از رنج راه بیاسود به سوی قصر خسرو روان شد . نگهبانان از نام و نشانش پرسیدند گفت زالی هستم که به صحرای توکل پا نهاده و از اسباب جهان روی برتافته‌ام . پزشکی حاذقم که به معجونی دفع هزاران آفت کنم . به مریم از حال پیرزن خبر دادند . دخت قیصر او را اجازه ورود داد :

در آمد آن کهن سال کهن زال / بدید آن نازنین را خسته احوال
ملایك صورتی سر تا به پا نور / فرشته طینتی از هر بدی دور

پیرزن با هزاران مکر و فن دارویی به مریم داد و گفت «بخور کاین وارهاند در زمانت» مریم آن رشك خوبان چگل با خوردن زهر جان گسل مرغ روحش به پرواز آمد و جهان خاکی را بدرود گفت خسرو را از شنیدن خبر مرگ مریم دیدگان پر اشك گشت و به تعزیت نشست.

شیرین چون از سوگواری خسرو آگاه شد در تعزیت مریم به تلافی نامه سرزنش آمیز پرویز بدو نوشت:

به نام مایه بخش شادی و غم / غم و شادی فزای شور و ماتم
پدید آرندهٔ اندوه و شادی / سبب ساز مراد و نامرادی
نهایت بخش عشق زندگانی / به پایان آور روز جوانی
شنیدم مریم آن معشوق طناز / زبام شه چو مرغی کرده پرواز
چو بود از نور روحانی سرشتش / همان بهتر که شد جا در بهشتش
عجب دارم که دیر اندر جهان ماند / بهشتی مرغ در عالم چسان ماند؟
شنیدم خسرو عالم در این غم / زد از سوز درون آتش به عالم
مهی کز بهر او شه راست ماتم / بتی کز بهر او شه دارد این غم
به هنگامیکه در ملك جهان بود / به کاخ شه مهین بانوان بود
ز لطف شه بجز خواری نمی دید / چو شیرین جز جفا کاری نمی‌دید
زبی لطفی شه از بس که خون خورد / ز غم رنجور گشت و عاقبت مرد
کنون ازمهر، شه دارد عزایش / به این ماتم نشسته از برایش
از این خواری و زین بی اعتباری / از این پس بادمان امیدواری
که بعد از مرگ عزت بیش یابیم / جزای رنجهای خویش یابیم
خسی از بوستان گر رفت بر باد / گیاهی خشك اگر از پا درافتاد
درخت بارور باد آبرومند / نهال پر ثمر باد آبرومند
جهاندار جهان را زندگی باد / مهین خسروان را زندگی باد
پناه و پشت عالم باد جاوید / طراز مسند جم باد جاوید
تورا صد باغ گل اندر کنار است / کههر باغ آبروی صد بهار است
دلت خواهد به زودی ترك او گفت / ستم بر او که رخ بر خاك بنهفت
تو دیر اندر غم مریم نمانی / فسوس از او که مرد اندر جوانی

به طنز این تعــزیت بر پــا نداریم　　روا بر مــرده استهزا نــداریــم

نازنین ماه نامه را بــه پیك خسرو داد تــا بدو رساند. نامه به خسرو رسید و از خواندن نامه دلدار:

به حسرت با دل سرگشته خــویش　　نهــان گفتا درودم کشته خــویش
به حنظل کشته را کردم چو پیوند　　چه دارم چشم کان بار آورد قــند

پرویز چون ازشیرین‌پیوند مهربرید ودرصفاهان به شکر پیوست اگرچه به شکر دل خوش داشت و به عیش و عشرت روزگار می‌گذراند ولی:

نهان‌بودش زهجران یك جهان غم　　به افسون خویش را می‌داشت خرم
به شیرین بود جــانش آرزومنــد　　به شکر خویش را می‌کرد خــرسند
از این افزون نباشد هیــچ دشوار　　که نبود صبر و باید کرد ناچــار
دل زارش پریشان گشت از آن‌درد　　بلی تاکی صبوری می‌تــوان کرد

دل سرگشته پرویز از صبوری بــه تنگ آمد و ناگهان بر پشت شبرنگ نشست و عنان باد پارا چون باد به سوی قصر دلدار کشید.

شهنشه را هــوای یــار در سر　　هــوای دولت دیــدار در سر

یاران نهانی به شیرین زیبا روی گفتند که دوباره شهباز به صید کبك باز گشته است شیرین دلبند که‌دلی آرزومند خسرو درسینه‌اش می‌طپید تصمیم گرفت در کاخ را بگشاید و یار گستاخ را بدرون قصر جای دهد:

ولیکن بــود بیم ننگ و نــامش　　برون کرد از سر آن سودای خامش

پس فرمان داد خرگاهی چون خرگاه ماه برون کاخ برکشیدند و از اسباب طرب چندانکه می‌بایست فراهم آوردند و بزمی خسروانی آراستند ودر کاخ را بستند و کنیزانی گوش به فرمان پشت در نشاندند . بت طناز عشوه پرداز با صد عشوه و ناز در درون کاخ به آرایش خویش پرداخت :

نمود از غازه گلگون روی چون‌ماه — از آن کز نو کند خون در دل‌شاه
سیه بنمود چشم از سرمه نـاز — که شه را از نگاهی ره زند بـاز
به دست غمزه بهر جـان پـرویز — ز مژگان داد خنجرهای خـونریز
گره بر زلف عنبر فـام افـکند — بـرای صیـد خسرو دام افـکند
کمندی ساخت از جعد سیه فـام — کـه بندد پـای صید رفته از دام
گـره بگشود از زلف گـره گیر — که باز آرد شهنشه را بـه زنجیر
بـه دست دلبـری مـاه سمنبـر — به مه بنهاد خـاك از عنبر تـر
که دیگر بار کبك خـوش خرامش — مگـر گردد پـی آن دانه رامش

خوبرو چون خود را به ناز آراست از جـای برخاست و به بام قصر آمد :

به قد دلربا چـون سرو گـلزار — ولیکن سرو اگر ماه آورد بـار
به رنگ گونه همچون لالـه باغ — ولیکن گر نبـاشد لالـه را داغ
به چشم پـر فسون نـرگس مست — ولی گر نرگسش دل برده از دست
به زلف خم به خم چون سنبل‌تـر — ولی سنبل بود گـر روحپـرور

شیرین به بام قصر چشم به راه خسرو نشست و شهنشه با هزاران حسرت یار — دلی و عـالمی امید دیـدار
شاد و خرم به پای کاخ دلدارآمد ودر رابه روی خویش محکم بسته یافت .

نگار نازنین شیرین خـودِ کام — چو مه گردید تابان بر لب بـام

خسرو همینکه آن ماه تابان را بالای بام دید :

زبان خویش را افکند چالاك — نیازش برد و رخ بنهاد بر خاك
بگفت ای جان صدچون‌من‌فدایت — سرصد همچو خسرو خاك پایت
سر کویت بهشت جاودانم — کف خاك درت بهتر ز جانم
رخت ماه شبم خورشید روزم — بهار عارضت گلشن فروزم
من سرگشتهٔ اندوه دیده — ستمها از غم هجران کشیده
به کیش عشق سر تا پا گناهم — اگر عذرم پذیری عذر خواهم
گنه کارم به درگاهت گنهکار — سزاوارم عقوبت را سزاوار
به رویم در مبند ای مایهٔ ناز — که تا ایزد به رویت درکند باز
چودر خوان تو مهمانم خدا را — مران با خواری از خوانم‌خدارا
تو شاهی ومنم هندوی بامت — توبربام از چه‌ای ای‌من غلامت
به شکر نیکویی ای من فدایت — رها کن تا ببوسم خاك پایت

شیرین آن نگار طناز با هزاران عشوه و ناز :

بگفت ای جمله عالم در پناهت — جبین خسروان در خاك راهت
شراب خوشدلی در ساغرت باد — زمانه یار و قوت یاورت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت — زیار تازه دلگیری مبادت
مبادا یار خود بیرون زیادت — ز دیرین بندگان هم یاد بادت
ز شکر باد شیرینی نصیبت — خورد اول چو ما آنهم فریبت
شکر یارت به روز ما نشیند — شکیبش باد تنها تا نشیند
خوشا روزی که‌در آغازاین‌کار — توما را یاربودی ما ترا یار
هنوزت دل به‌یاری آشنا بود — هنوزت سعی در پیوند ما بود
غم ما داشت در خاطر قرارت — به دست مهر ما بود اختیارت
زمانی طاقت دوری مبادت — دمی یارای مهجوری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم — به خاطر آنچه بودت آزمودم
دلی دارم که‌یارب‌غرق خون باد — به‌دردی هردمش دردی فزون باد
به سر وقت من‌آیی بیخود ومست — عنان عقل و دانش داده از دست
عروسی همچو من در حجله‌کاخ — نشسته در سر راه تو گستاخ
مهیای کنار آمادهٔ بوس — دگر کی دم تواند زد ز ناموس
چو خسرو مست باشد خانه خالی — نکو رویی چو شیرین لاابالی
کجا شاید دهان مردمان بست — ز اسیب زبانها کی توان رست
به من تا چون نکونامان نسازی — ندارم چاره جز این حقه بازی
نگردی تا به کابینم خریدار — نچینی یك گلم هرگز ز گلزار
وگرنه من نه آن صید زبونم — که هر کس‌دستی آلاید به خونم
من آن‌افسونگرم کز چشم غماز — ربایم دل ستانم دل دهم باز

کند چون غمزه‌ام آهنگ خونریز بلا با عافیت گوید که بگریز
مرا وخویش را زین غم میازار که این وفا کاری است دشوار

پس از گفت و گوی بسیار چون شیرین خسرو را نپذیرفت خسرو از شیرین رنجید وسوگند یاد کرد :

به نور افشانی مهر جهانسوز به شب افروزی ماه شب افروز
به چشمی کز نگاهی دل رباید به لعلی کز حدیثی جان فزاید
به درد آشامی مستان جنت به زهر افشانی شیرین کزنست
به محرومان سرگردان کویت به حسرتهای مشتاقان رویت
کزاین پس ازجفایت می‌گریزم ز دست جورهایت می گریزم

دل اگر وصلت را جوید به خون می‌نشانمش و دیده اگر سویت بنگرد از جای می‌کنمش اما روزی از خوی بد خود ای دلبر ستمگر پشیمان خواهی شد که ندامت سودی نخواهد داشت .

خسرو این بگفت و دلتنگ بر شبرنگ نشست و با دلی حسرت بار به خیمه همایون خویش فرود آمد به خاصان خودگفت فردا سحرگاه سپاه را به سوی مداین پیش راند . آنگاه خود با شاپور غمگین از کرده‌های شیرین تنها نشست‌وبا بخت بد خویشتن در جنگ بود.

نه تاب انکه در اندوه دوری تواند کرد تا فردا صبوری
دلی‌وبحر خون،چشمی‌و طوفان به خود‌این قصه‌را می گفت‌پنهان
که من آن صید بند تیره بختم که بی برگی چه سازد کار سختم
به‌صد حسرت به‌صد سالی وماهی پی صیدی نهم دامی به راهی
پس از عمری دهد ایام کامم نگارین آهویی آرد به دامم

ولی با دست خویش بند از پای آن آهو می گشایم

و خود در بند غم اسیر می‌کنم . شیرین سرانجام : پنهان از کنیزان خود به گلگون نشست و در دل شام سیاه راه خرگاه خسرو در پیش گرفت .

آن شب پرویز که از دل‌افکاری هوای میگساری نداشت پس از آنکه با شاپور از بی‌وفایـی آن مهرو شکایتها کرد به خواب رفت ، شاپور از خیمه خسرو قدم بیرون نهاد . ناگاه سواری دید که از سوی بیابان به جانب خرگاه خسرو اسب می‌راند شاپور بت طناز را از دور شناخت و نشان آشنایی داد و :

به‌ناز آورد از گلگون به زیرش	شد از این مرحمت منت پذیرش
زبی هنگام لطف او عجب مانـد	عجب از رحمت‌آن نوش‌لب ماند

شیرین به استاد فرزانه گفت به فسون عقل ودینم ربودی و در بلایی چنینم افکندی چون خسرو به مزد جانسپاریهای من یار دیگری به کام خویش یافت وبا او به عیش و عشرت پرداخت اما پس از چندی طبع زود سیرش به صد منت از شیرین یاد کرد و به‌دیدنم آمد من هم در ازاء جفایی که برمن‌راند:

به خود گفتم یکی از آن همه ناز	که من از وی‌کشیدم او کشدباز
چه دانستم که او نازک‌مزاج‌است	نه با من‌نی‌به عشقش احتیاج‌است
چویک دم دید در بر خویش‌بسته	بشد چون آهــوی از دام رسته

بدان علت با صد اندوه بدین جا آمده‌ام تا توای استاد فرزانه همچنانکه به دردم مبتلی ساختی به‌درمانم بکوشی . بجای آن همه رنج از تو می‌خواهم پنهان از خسرو مرا در کنار خرگاه او جای دهی و از آن‌دو

استاد نواساز بخواهی یکی از قول من ودیگری اززبان خسرو نغمه ساز کند . شاپور درخواستش را اجابت‌کرد و او را به خلوتخانه خسرو برد .

بامدادان شاپور به بالین پرویز آمد و :

بگفتا : خیز ای مهر جهانتاب — که بخت دشمنانت ناورد خواب
صباحست‌و صبوح اندرصبوح‌است — صبوحی قوت دل قوت‌روح است

به دستور شاپور بساط بزم گستردند و ساقی با صراحی وارد شد خسرو از خیال یار سرمست و هوای عشق در سر و جام باده در دست به صبوحی نشست وآن دو استاد نغمه پرداز باناله چنگ و زخمه‌عود نواخوانی آغاز کردند . نخست نکیسا غزلی با این مطلع‌خواند:

که ای نور چراغ آشنایی — گل بی خار باغ آشنایی

باربد این غزل را در پاسخ نکیسا خواند :

بیا ای بی‌وفا باغ دل من — بیا ای مرهم داغ دل من
بیا ای دل به رویت آرزومند — بیاران ناز تاکی خشم تا چند؟
کجایی‌ای دل ازدوریت محزون — بیا رحم آر بر این قطره خون
کجایی ای ز تو بیماری دل — بیا اندیشه کن از زاری دل
بیا زان نرگس جادوی سرمست — ببین سویم که‌خواهم‌رفت ازدست
نکورویا رها کن تند خویی — که ناید از نکویان جز نکویی
به‌یاران‌دشمنی کردن نه‌نیکوست — که داردچشم‌یاری‌دوست‌از دوست

هنگامی که خسرو آواز باربد را شنید دانست‌که باید رازی در میان باشد نهانی از چهره پرداز پرسید احوال ازچه قرار است ؟ شاپور هنرور ماجرا به خسرو

باز گفت و اظهار داشت که شیرین :

به ناز اینك در آن خلوت نشسته ره نظاره بر اغیار بسته

خسرو را گویی عقل و هوش از سر بدر شد و از شوق این حکایت مدهوش گشت ، شکر لب با ناز به بالین خسروآمد:

شهنشه سر به پای یار بنهاد نظر بر آن گل رخسار بنهاد
هزاران راز آمد در میانه چه راز آن راز های عاشقانه
بدل شد تازه عهد شوق یارش قوی شد رغبت بوس و کنارش

پری‌پیکر از قصد خسرو بر آشفت و از مژگان خون به دامان ریخت و گفت :

که یارب روی بخت من سیه باد که زینسان نام و ننگم داد بر باد
دل من غرق خون کز شومی دل چه خواریها برایم گشت حاصل

خسرو از آن حالت سخت به شگفت آمد و ازروی دلنوازی بدان خدای ناز گفت که هرگاه دامن وصلت گرفتم :

به تندی دامن از دستم کشیدی نمی دانم ز مهر من چه دیدی

شیرین پاسخ داد :

تو دانی من نه آن شیدای مستم که‌کس آرد به یك‌ساغر به دستم
نه‌آن معشوقهٔ بی ننگك و نامم که بی کابین کسی بیند به کامم

اگر خواهان وصل منی باید تنی چند از خاصان را به قصرم به خواستگاری بفرستی‌تا مرا به‌کابین سویت باز آرند خسرو به شیرین گفت که شتابان به قصرت‌باز گرد تا ترا به آیین نزد خویش خوانم .

به سوی قصر شد مـاه دلاویـز　　　به دارالملك خود برگشت پرویز

خسرو به پای تخت باز گشت و فرمان داد در گنجها را گشادند و برای برقراری مراسم عروسی از مطربان دلکش زهره‌وش عده‌ای را طلب کـردنـد . سپس هزاران مهد زرین ساختند و به یاقوت و گوهر آراستند . از بزرگان و سروران تنی چند را فرمان داد تا :

ره منزلگه آن مـاه گیرنـد　　　به سوی قصر شیرین راه گـیرند
به مهد عزت او را بر نشانند　　　به صد نازش به سوی شه کشانند

بزرگ امید و تنی چندنیز بهر کابینش مامور شدند فرستادگان :

نشانیدند آن مـه را بـه اعزاز　　　به مهد دولت و برهودج نـاز
بیاوردنـد سـوی تختگـاهش　　　رسانیدند بر مشکـوی شاهـش

شیرین با جلال و شکوهی بی‌نظیر بـه مشکوی پرویز فرود آمد و :

به چشم خویشتن شه جای او کرد　　　طراز دیده خـاك پـای او کرد

خسرو و شیرین به عیش و کامرانی سرگرم شدند و از وصل یکدیگر داد از هجران ستاندند شور جوانی و هوای یار و شوق کامرانی آیین مملکتداری را از یاد پرویز برد .

شبی که خسرو مست در کنار شیرین خفته بود با خنجر تیز پهلویش دریده شد ، شیرین چشم گشود و همینکه خسرو را غرق در خون یافت از خون دیده رخسار یاسمین فـام را لاله گون کـرد و قصد هلاك خویشتن نمود.

گفتار ۱۱

شیرین در منظومه شیرین و فرهاد

وحشی بافقی

شیرین این خوبروی ارمنی زاد خواهان عشقی است که دامانش از غرض و شهوت پاك و نموداری از عالم وفا و صفای حقیقی باشد فرهاد در میدان چنین عشقی گوی سبقت می‌رباید و تا پای جان در راه‌معشوق پایداری می کند .

اودر همه جا و همه چیز و همه‌کس محبوب را می‌بیند وی را می‌جوید و او را می‌خواهد . یکی او را در بیستون می‌بیند و از وضع آن جویا می‌شود فرهاد می گوید در هرجای آن نشانی از شیرین است و هر سنگی داستانی از او حکایت می کند .

ز شیرین گفت در هر جا نشانی‌است　　به هر سنگی ز شیرین داستانی است

شیرین فلان روز آهنگ این مکان فرمود و در فلان محل از گلگون فرود آمد و فلان جا ایستادو به من نگریست و فلان نقش را از فلان سنگ تراشیده من پسندید:

فلان روز این طرف فرمود آهنگ　　فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید　　فلان نقش از فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تك و پوی　　به گردن بردم اورا تا فلان کوی

غرض‌زین گفت وگوبودش همین‌کام — که شیرین را به تقریبی بـرد نام

عشق فرهاد به شیرین چون خسرو آلوده به‌شهوت وغرض نیست .

به شهوت قرب تن با تن ضروراست — میان عشق و شهوت راه دور است
ز بعد ظاهری خسرو زند جـوش — که خواهد دست با شیرین در آغوش
چو پاکست از غرضها طبع فرهـاد — ز قرب و بعـد کی می‌آیدش یاد

شیرین چون خریدار بازار شهوت خسرو نیست بدین جهت پرویزاز او روی برمی‌تابد و به دامان شکر می‌آویزد . اما کوهکن را عشق شیرین زندگی‌میبخشد و روحش را باو پیوند می‌دهد .

زشیرین نیست حاصل کام پـرویز — از آن پوید بـه بازار شکر تیـز
ندارد کوهکن کـامـی کـه‌ناکام — بـه بازار شکر باید زدش گـام
به شغل صد هوش خسرو گرفـتار — به حکم حسن شیرین کی کند کار؟

شیرین با پرهیز است و مزاج هوسناك پرویز تاب پارسائی و ناز اورا ندارد وآزرده خاطر شکررامیجوید که به جای شیرین از او کام شیرین سازد .

نمودش تلخ آن زهر پر از نـوش — که دادش عشوه‌ای ماه قصب پوش
چنان آزرده گشتش طبـع نازك — که عاجز گشت نازش در تـدارك
درون‌پر جوش ودل‌باسینه در جنگ — سوی بازار شـکر کـرد آهنگ

پرویز چون حریف خوی شیرین نیست و پا از کویش می‌کشد و از او جدایی می‌جوید بازار حسن و ناز از رونق می‌افتد و روی به کسادی می‌نهد .

چو خسرو جست از شیرین جدایی معطل ماند شغل دلربایی

برای اینکه بازار حسن بی‌خریدار نماند خدای عشق مشتری نیازمند دیگری برمی‌انگیزد بدین سبب شیرین کارفرمای زیباروی عشق آفرین فرهاد شوریده و زیباپسند را به خدمت احضار می‌کند و به انجام کارش وامی‌دارد .

بیا ای کوهکن با تیشه تیز که دارد کار شیرین شکرریز

زیبایی عشق‌آفرین است و :

تقاضای جمال اینست و خوبی که شوقی باشد اندر پایکوبی
چو خواهدغمزه برجانی‌زند نیش کسی باید که‌جانی آورد پیش
به عشقی گرنباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول

آشنایی شیرین با فرهاد چنین آغاز می‌گردد . شیرین ازبیمهری‌خسروسخت غمگین واندوهگین است و از بی یاری دل آنسان در تنگ نای سینه‌او خسته است که با درودیوار سر جنگ دارد .

زبی یاری دلی بودش چنان تنگ که بودی بادر و دیوار درجنگ

شیرین جاسوسانی می‌گمارد تا حتی شمار گام های شبدیز را هم باوخبر دهند به شیرین‌آگهی می‌رسد که خسرو « به شکر کرده پیمان هوس نو » شیرین از دست «آن پیمان شکن یار هوس کوش » و « بدعهد دمساز قدم سست» به جای اشك خون رخش رامیشوید

آتش رشك چنان به جان‌شیرین می‌افتد که سراپایش را می‌گدازد و خاکستر می‌کند.

شیرین می‌کوشد که عشق یار جفاکار را از دل بیرون کند ولی کوشش بسیار سودی نمی‌دهدو دل خود را افزونتر ریش می‌کند و خاطرش را پریشان می‌سازد زیرا نهال محبت خسرو آنچنان در دل وجانش ریشه دوانیده بود که از بیخ و بن برکندنش محال می‌نمود.

نهالی بود خسرو رسته زان دل　　زبیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمی رفت از دل شیرین خیالش　　که با جان داشت پیوند آن‌نهالش

شیرین با کسی سخن نمی‌گوید و اگر می‌گوید جز از راه عتاب نیست رفتن پرویز ازقصر اونیزساکنان کاخ را نسبت به وی گستاخ و بی‌پروا می‌سازد.

برنجش رفتن پرویز از آن کاخ　　بر او اهل حرم را ساخت گستاخ
به آن گستاخ گویان سرایی　　نبودش هیچ میل آشنایی

زخم تیغ جدایی پرویز بر جان شیرین تیغ زبان او را نیز می‌سازد زیرا:

کسی کالودهٔ زخمی است جانش　　همیشه زهر بارد از زبانش

شیرین مرغکی است که به علت جدایی از هم پرواز گلشن به‌چشمش قفس می‌نماید و شاخ سرو به هنگام پرواز چون چنگال باز جلوه می‌کند پرنده‌ای که به درد هجران و بی‌وفائی یار گرفتار است

گل در زیر پایش آسیب خار دارد و آشیان چون سوراخ مار می‌نماید .

زباغ و راغ در کنجی خزیده　　سری در زیر بال خود کشیده

از بیوفائی پرویز آن مهروی دل‌انگیز آنچنان دچار حسرت و رنج است که سرابستان خسرو برایش تنگترَ از قفس میباشد .

زبس غم شد بر آن مرغ غم‌آهنگ　　سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان‌پر اندر پر نواساز　　غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانك‌آن مرغان گستاخ　　بر آن شد تا پردلز گوشهٔ شاخ
نهد بر شاخساری آشیانه　　شود ایمن از آن مرغان خانه

شیرین تصمیم‌می‌گیرد برای رهائی ازآلام درون به کاری دست زند وبا ریختن طرحی یادگاری از خود به جای گذارد .

ز کار خویش بر دارد شماری　　کند کاری که ماند یادگاری
بپرگاری کشد طرح اساسی　　که از کارش‌کند هر کس‌قیاسی

او می‌خواهد به شغلی خویش را مشغول دارد تا یاد خسرو را از خاطر معزول سازد .
با دلی پر آه واشکی سوزان یکی ازخدمتگزاران را احضار می‌کند و به او می‌گوید :

که دیدی آشنائیهای مردم　　به مردم بیوفائیهای مردم

بنگر که‌پیوندهای یاری چسان گسسته وسوگند

های وفاداری چه سست و بی‌پایه است خسرو مرا بـه خوان عشق و دوستی خود خواند اما به دیگر جای به میهمانی رفت .

به بازار شکر خود کرده آهنگ مرا اینجا نشانده با دل تنـگ

این سرابستان چون خسرو موافق طبع من نیست و در آب و هوایش بوی وفا و در چشمان نرگسش حیانه بیچاره بلبل و بدبخت تذروی که اینجا با گلی خو کند و یا برسروی نشیند .

از میهمان نوازیهای میزبان که مهمان را چنین نکو داشته است بسیار شرمنده‌ام و بدین طریق «توان صد سال کردن عشق‌بازی» .

چه شکرهای زهرآلود کـه در خوان گسترده محبتش خوردیم و چه دندانها که برهم فشردیم افسوس برآن صاحب سرائی که آشنائی به سرایش فرود آید و او از خانه و مهمان بگریزد و «گذارد خانه با مهمان خانه» نزهتگاهی برای‌من بجو که گلهایش شکفته باشد و غزالان مست براطراف سبزه‌های آن خفته .

صفیر مرغکان بر هرسر سنگ گلش خوش رنگ‌و مرغانش‌خوش‌آهنگ

خادم به کمك پرستاران دیگر برای اینکه‌سرزمینی بهجت‌انگیز که هجر پرویز را برآن ماهروی دل‌انگیز کم کند بیابند به هر سوی اسب راندند :

به کوه و دشت می راندند ابرش   رضای خاطر شیرین عنان کش

آنچنان پویان و جویان می‌راندند که اگر آهوئی می‌دیدند از اوسراغ خاکی که آب وهوائی خوش‌داشته باشد می‌گرفتند و

به کبکی گر رسیدندی به دشتی   بپرسیدند از وی سرگذشتی

سرچشمه‌ها و مرغزارهای بسیاری گشتند و سر-انجام گذارشان به دشتی افتاد که :

صفای نو خطان با سبزه زارش   صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال از جان گرفته   نم از سرچشمه حیوان گرفته
زکس گر سایه بر برگش فتادی   ز جا جستی و بر پا ایستادی
گلش چون‌گلرخان‌پرده ناز   نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش   فتوح عشق ریزد از هوایش

به شیرین خبر دادند که در دامان کوهساری صحرایی است که‌آب و هوایی بهشت‌آسا دارد .

اگر برسبزه‌اش بوئی به فرسنگ   سربرگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه   درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قله کوه   گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
خوردبر کوه‌کوبد سنگ برسنگ   صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
بساطش در نقاب گل‌نهفته   گل‌و لاله است کاندر هم شکفته
اگر شیرین در او بزمی نهد نو   دگر یادش نیاید بزم خسرو

اشك در چشمان زیبای شیرین حلقه می‌زند و می‌گوید گویا ازبدبختی‌و جان سختی شیرین اطلاع ندارید شیرینی تلخ کامم که از شیرینی جز نامی برایم

نمانده اگر به بهشت روی آورم رنگ از لاله و بو از گل می‌گریزد وبه هر مجلس عیشی که‌قدم گذارم «نهد عیش از در دیگر برون پای».

اگر به چین یابتخانه چین منزل گزینم چون خوشدل نیم برایم زندانی بیش نیست دلی خوش باید تا گل و گلزار را جلوه‌ای باشد والا به چشم بیدل از غم پای در گل گُل کم از خار خواهد بود.

اگردل خوش‌بودمی‌خوشگوار است شراب تلخ در غم زهرمار است

با کدام دل و با کدامین خاطر شاد از گل وگلزار یاد آرم و قدم در گلشن و مرغزار گذارم مرا از جائی خوش و مکانی دلکش آگهی دادید و گمان بردید که در من ذوق و شوقی برمی‌انگیزد

چه خرسندی در آن‌مرغ بد انجام که باغ وراغ باید دیدش ازدام

گفته‌اند دشتی است پر از گلهای بهاری و جای باده گساری.

بلی می خوش‌بود در دشت وکهسار ولی گر یار باشد لیك کویار
بود بر بلبل گل آتشین داغ کش افتد در قفس نظاره باغ

بت پر شکوه وماه پرشکایت شیرین آن‌سرو خوش قد و قامت که سرخیل نازك طبعانست در حالیکه دهان تنگش ازخنده بسته و گره در گوشه ابروانش نشسته بود:

اشارت کرد تا گلگـون کشیدند | ز مشکورخت در بیـرون کشیدند

به نزدیکان و خاصان خود می‌گوید که اقامت‌من در این محنت‌سرا دیگر روا نیست.

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای | نمی‌بینیم بودن رادر این رای
کنیزان را کلید گنج در مشت | غلامان قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها بر گشادند | متاع خانه ها بیرون نهادنـد

ساکنان حرم با دیدن‌این حال از مشکوی خود بیرون دویدند و ازشیرین درخواست کردند که ازآنان چنین روی برنتابد و سرزنش‌کنان بدو گفتند:

نه آخر خود خس این آشیانیم | چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

چه زود ازدوستی و دوستداری سیر شدی وپشت‌پا بر آشنایی زدی و در بیوفائی کوفتی.

نمی باید بـه مـردم آشنائـی | چوکردی چیست‌بیموجب جدائی
محبت کو مروت کو وفا کـو | اگر داری نصیب جـان ما کـو

شیرین شکر لب در پاسخ می‌گوید گویا گل این سرزمین ازبیوفائی سرشته شده و گل آن بوی بیمهری و جدایی می‌دهد زیرا:

من اول آمدم بودم وفا کیش | دگرگون‌کردم‌اینجا عادت‌خویش
من‌اول کامدم بـودم وفـادار | در اینجا سر برآوردم به این‌کار

اگر بیوفائی گناه است، رسمی است که خسرو نهاده

و اگر کسی در خور سرزنش است اوست نه من .

اگر می بود عیبی بیوفایی — نمی کرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نونهاده‌است — که این آیین بد خسرونهاده‌است
به خسرو طعنه باید زد نه بر من — نمی دانستم اینها من در ارمن

آنگاه با یکایك خدمتگزاران ودوستان باچشمانی اشکبار وداع می‌کند.

که ما رفتیم گویا دلبر نو — بیا بنشین به ناز و عیش خسرو
بگوئیدش به عیش و ناز می باش — ولیکن گوش بر آواز می باش

این می‌گوید و پای در رکاب اسب وفادارش گلگون می‌نهد و .

خود اندرپیش وآن‌پوشیده رویان — پراکنده ز پی تازان و پویان

به محل معهود می‌رسد و سرزمینی می‌یابد رشك بهشت و هوایی چون هوای طبع عاشق لطیف :

هوایی چون هوای طبع عاشق — مزاجش را هوایی بس موافق

لبش به شکر خنده باز می‌شود و نگهش غمازی آغاز می‌کند و از چشمان خوابناکش فتنه بر می‌خیزد و ناز دوان دوان به پیشوازش می‌آید .

غرور آمد که عشقی دیدم ازدور — اگر دارد ضرورت حسن مزدور

قلب محزون شیرین رافرحی دل‌انگیز فرا می‌گیرد

و نسیم آن راغ دماغ جانش را ازبوی عشق نوازش می‌دهد و به همراهانش می‌گوید :

که اینجا خوش فرود آمد دل من — از این خاك است پنداری گل‌من
همیشه ساحت او جای من باد — بساط او نشاط افزای من باد

شیرین تصمیم می‌گیرد که بنائی بس عالی بسازد که در اعصار و قرون به یادگار ماند. شیرین خاصان را طلب‌می‌کند ومی‌گوید دواستاد ماهرو هنرمند می‌خواهم که بناهای با شکوهی جهت بزرگان ساخته و در کار خود چیره‌دست و کارآزموده باشند.

نخستین پرهنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنائی
همه طرحش به‌وضع‌هندسی راست — فزونی نیزش‌اندر هر کم وکاست
ولی باید که شیرینکار باشد — به شیرینیش جستن یار باشد
دگر آهن دلی فولاد جانی — که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ فرسای — به‌پرکاری سبك دست و سبك‌پای
به‌ذوق خود کند این‌سخت‌کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی

خدمتگزاران شیرین با شتاب تمام بدون کمترین درنگی به جست و جو پرداختند و سرانجام دو استاد هنرمند و ارجمند یافتند :

به کار خویش‌هر یك صد هنرمند — به هر انگشت هر یك صد هنربند

به هنرمندان گفتند :

که زیرپرده ما را حکمرانی‌است — که چون پرویز اوراهمعنانی‌است
به‌ارمن سکهٔ شاهی به نامش — ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال — بسی باز سپید او را به دنبال
بهشتی طلعتی از جان سرشته — نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضه تسخیر دارد | بسا شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان فندکار | کسی باید که انجا زر کند باز

در نقطه‌ای دور دست محل خوش آب و هوایی مورد پسندش قرار گرفت و :

هوس دارد یکی قصر دلفروز | که بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خانه پایه‌اش را زیر پائی | ز استادان در او کار آزمایی

شما را برای انجام مقصود بانوی خود برگزیدیم و جز شما کسی نیست که بتواند خواهشش را برآورد.

ندارد دیگری این خط پرگار | شما را رنجه باید شد در این کار

بنای گهرسنج حریص به خدمتگزاران گفت که بنای چنین سرائی بی‌گنج ممکن نیست .

بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم و قفل از زر گشادن
اگر خواهی هنر را سخت‌بازو | زربی سنگ باید در ترازو

گفتند که ما صنعت شناسیم و پایه و ارج هنر را می‌دانیم .

تو صنعت کن که زرخود بی‌شماراست | به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست | هنرچیزی است کان باکم کسی‌هست

اما هنرمند دیگر آن تیشه سنج سخت بازو راچون زر و گوهر در ترازو نهادند از کار کارفرمایان سخت برآشفت و چین بر ابرو آورد و گفت :

مگر از بهر زر ما کار سنجیم / ز میل طبع خود زینسان به‌رنجیم
چه باید زر که ما بر باد دادیم / از آن روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کار فرماکار سازیم / ز مزد کار فرما بی نیازیم

در پیشانی مرد راز درونش راخواندند ودانستند که او مرد هنر است و نه بنده سیم و زر . گفتندش :

به ذوق کار فرما پیش نه پای / که خیزد ذوق‌کار از کارفرمای
اگر تو کار فرما را بدانی / چو نقش سنگ در کارش بمانی

سئوال کرد این کارفرما کیست که چنین یادش می‌کنید ؟

بگفتندش که آن شیرین مشهور / کز آن‌پرویز را سر هست‌پرشور
ز نام او قیاس کار او کن / حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال‌است / که راه‌گوش راهم این‌کمال‌است

نام شیرین چون نوش درکامش نشست وتلخکامی فراموشش شد .

بگفت انکه بدین شغلم فتد رای / که افتد چشم من بر کار فرمای

خدمتگزاران :

بگفتندش چنین باشد بلی ، خیز / بس است این نازهای صنعت آمیز

تعریف زیبایی شیرین فرهاد نقش‌آفرین را چنان از خود بیخود ساخت که :

از آن‌تخمی که می‌کردند درگل / وفا می رستش از آن مهر از دل

چنانش مهر غالب شد درآن کام — که‌آن‌ره‌خواست طی‌سازدبه‌یك‌گام

فرهاد که سراپایش در آتش اشتیاق دیدار شیرین می‌سوخت :

به ایشان گفت اگررفتن ضروراست — توقف از صلاح کار دور است

چون‌او را در رفتن ثابت قدم و استوار و از آن ناسازگاری سازگار دیدند :

ستودندش به تعریف و به‌تحسین — به‌ظاهر از خودو پنهان زشیرین

فرهاد با همراهان روبه راه نهاد و باشوق و شور فراوان :

از این پرسیدی آداب بساطش — وزان تـرتیب اسبـاب نشاطش
مذاقش‌را چه زهراست وچه‌تریاك — هوس سوزاست طبعش‌یا هوسناك

آیا مغرور و سرکش است و رخش بی‌نیازی رابه بازی می‌تازاند ؟ به فرهاد گفتند آری پرغرور است اگر ضرورت ایجاب کند . او با تاجداران متکبر و با خاك ساران فروتن است مسکین نواز است و از دولتمندان بی‌نیاز .

سحاب رحمت‌است و سخت‌باران — ولی برکشت زار عجز کـاران
وفا تخمی است رسته از گل او — فراموشی نـمی دانـد دل او

چنان نازك دل و حساس است که اگر موری در

زیر پایش رنجه شود از در پوزش در می‌آید به اشاره‌ای جهانی را به قبضه قدرت خود درمی‌آورد و به دیداری صد چندان باز پس می‌دهد. از بازیها به اسب سواری و شکار سخت مایل‌است.

کنون‌هر جاکه‌هست اندرسواری‌است   شکار انداز کبك کوهساری است

فرهاد:

بگفتاوه چه خوش باشد که ناگاه   سمندش را گذر افتد بر این راه

آنگاه صد نگاه در هر گذرگاه افکند تا شایدبر محبوب نادیده‌اش نظر افتد.
شیرین که برای علاج درد درون، خیمه به‌طرف کهسار زده بود:

خیالی در دلش هر دم به جایی   وزانش هر نفس در سر هوایی
می عشرت به گردش صبح تا شام   به صبح و شام مشغول می و جام
بساط دشت‌و دشتی‌چون ارم خوش   گذر های خوش ومی های‌بیغش

ماه جهان آشوب برقع انداز از سر ناز پای در رکاب آورد و سوار گلگون شد و.

به صحرا تاخت از دامان کهسار   نه مست مست و نه هشیار هشیار
زپی تازان بتان سرخوش و مست   یکی شیشه یکی پیمانه بردست

از صحرایی به صحرایی می‌تاخت و از پشته‌ای به پشته‌ای اسب می‌جهاند

که ناگه بر فراز پشته‌ای تاخت   نظر بر دامن آن پشته انداخت

از دور گروهی آشنا دید و مهمیز بر گلگون زد و بدانسوی تازاند خدمتگزاران که از پی صنعتگران رفته بودند و بهمراهیشان باز می‌گشتند به محض دیدن آن خوبروی :

فرو جستند ورخ بر خاك سودند   به‌دأب کهتران خدمت نمودند

نگار ماهروی نوش لب با شکر خند پاسخشان دادو:

بگفت از اهل صنعت باکه یارید ؟   ز صنعت پیشگان با خود که‌دارید؟

خادمان پاسخ دادند که :

دو مرد کاردان در هر صفت طاق   ز منشور هنر مشهور آفاق
چه افسونها که بر هر یك دمیدیم   که آخر بوی تاثیری شنیدیم

یکی بنای کاردانی است که با گنج و زر بسیار قرار کار با او نهادیم اما دیگری سنگ فرسائی است که زر و سنگ به چشم او برابر است .

غرور همتش را مایه زان بیش   که سنجدمزد کس باصنعت‌خویش

آن مایهٔ ناز سخت به‌شگفت آمد و گفت :

مگر دیوانه است این سنگ پرداز   که قانون عمل دارد به این ساز

گفتندش نه تنها او دیوانه نیست بلکه فرزانه‌ای چون او در همه عالم یافت نمی‌شود .

چرا دیوانه باشد کـار سنجـی   که پوید راه تو بی‌پـای رنجی
نه آن صنعتگر است آن تیشه‌فـرسا   که افتد از پی هر کـار فرمـا

افسونها به کارش بردیم تا به آمدن بدین مکان رامش ساختیم. شیرین طناز با چشمانی شوخ و فسون‌ساز به ساقی گفت که با دادن جامهای پیاپی آنچنان مستم کردی و از خود بیخودم ساختی که ازصد داستان حرفی ندانم . آنگاه :

بدیشان گفت مستم بیخود و مست   عنـان هـوشیاری داده از دسـت
دمـی کایـم به حال خویشتن باز   ببینم چیست شرح‌و بسط این راز

شیرین عنان گلگون سبکپای را به سوی مبتلای نو می‌کشد و هزار فتنه در ملك جانش برپا می‌سازد. گویی سراپای آن مرد حیرتزده همه چشم شده بود کـه تمام حرکات‌و سکنات و خلاصهٔ وجود شیرین را ازنظر دور نمی‌داشت و محو جمال بی‌نظیر او بود .
شیرین آن لعبت مست عنان اسب‌را سست می‌کشد که «آن عاجز برآن آسان زند دست»

اداها در میان دلـربایـی   نگه‌ها گرم حـرف آشنایی
به‌هرگامی که‌گلگون‌بر.گرفتی   اسیر نونیاز از سر گـرفتی

زیبایی وعشق به‌زورآزمایی مشغول می‌شوند ولی مسلم است که همیشه عشق اسیر کمند زیبایی است

ازآن جانب اشارتها که پیش آی / از این سوخاکساریها کـه کو پای
از ان سو تیغ نازاندر کف بیـم / وز این جانب سراندر دست تسلیم

همینکه شیرین به فرهاد پاکباخته نزدیك می‌شود آن وفاکیش سر در قدمش می‌نهد و به خاك می‌افتد .

سراپا گشت جان بهر سپـردن / همه تن سر برای سجده کردن
سری چون‌بندگان‌افکنده درپیش / جبینی از سجود بندگی ریـش

پریرخ عنان در دست و خود مست و نگاه مست‌و چشم مست و با تواضعی به ناز و شرم آراسته :

جمال ناز را پیـرایـه نوکرد / عبـارت را تبسم پیشرو کـرد
سخن را چاشنی داد از شکر خند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمنـد

از نامش جویا می‌شود ومی‌پرسد ازکدامین سرزمینی که گویی از سالهاپیش می‌شناسمت ؟ او پاسخ داد :

یکی مسکینم ازچین نام فـرهاد / غلام تو ولیك از خویـش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید / طریق بندگی بین تا بـه جاوید

شیرین به فرهاد می‌گوید :
بنده‌ای میخواهم که با صد آزار نگریزد و دلی به محکمی آهن‌و جانی به سختی سنگ داشته باشد تـا بتواند از عهده فرمانهایم برآید اگر چنین دل و جانی داری به خدمتگزاری می‌پذیرمت والا سرخود گیرو دور شو . فرهـاد بی‌تاب از زیبایی روی و مـوی آن پریروی و صدای دلنوازش می‌گویداگر تیغ بر سرم

بارد حاشا که مرا پای گریز باشد . دل و جانم جایگاه عشق است و وجودم عرصه غوغای آن . در بوته آزمایشم بیازمای تا ببینی که چه سخت‌تر زپولادم تا آنجا که بتوانی به آزارم کوش تاسخت جانی و وفاداری مرا بنگری .

بگفتش ترسم این جان چو پولاد — که از سختیش آهن می کند یاد
چو خوی گرمم آتش بر فروزد — اگر یا قوت هم باشد بسوزد

فرهاد وفادار جواب می‌دهد :

در آن وادی که میل‌دل زند کام — چه باشد جان که کس او را برد نام
شکرلب گفت کاین‌میل‌ازکجاخواست — بگفت ازیك دو حرف آشنا خاست
بگفتش : «آن‌چه حرف آشنا بود» — بگفتا : «مژده‌ای چند از وفا بود»
بگفت :«از گلرخان‌بیند وفا کس؟» — بگفت : «این آرزو عشاق رابس»
بگفتا : «عشقبازان خود کیانند» — بگفتا : «سخت قومی مهربانند»
بگفتش : «تاکی است این‌مهربانی» — بگفتا : «هست تا گردند فانی»
بگفتا : «چون فنا گردند عشاق» — بگفتا : «همچنان باشند مشتاق»
بگفتش : «نخل مشتاقان دهدباز» — بگفت : «آری ولی‌حرمان بسیار»
بگفتش : «درد حرمان راچه‌درمان» — بگفتا : «وای وای از درد حرمان»
بگفتش :«لاف عشق وناله بیجاست» — بگفتا : «درد حرمان ناله فرساست»
بگفت : «از صبر باید چاره‌سازی» — بگفتا : «صبر کو در عشقبازی»
بگفت : «ازعشقبازی چیست‌مقصود» — بگفتا : «رستگی از بود و نابود»
بگفتش : «میتوان‌با دوست پیوست» — بگفت :«آری اگرازخودتوان‌رست»
بگفتش : «وصل‌به یاهجر ازدوست» — بگفتا : «هر چه میل خاطر اوست»
زهر رشته که شیرین عقد بگشاد — یکی گوهر بر آن اویخت فرهاد

هنگامی که خداوندان حسن و عشق در جولانگاه ناز و نیاز درتك وتاز بودند ناگاه نگهبانان از اطراف می‌رسند آن دو مرغ خوشنوا لب از گفت و گو می‌بندند و دهانشان از گفتار خاموش می‌شود ولی در درونشان دریای پرغوغایی در جوش و خروش است.

ناچار رشته مقال را عوض می‌کنند اما پنهانی زخمه عشق‌است که برتار وجودشان چنگ می‌زند و نغمه‌های خوش از آن برمی‌خیزد.

نوای عشقبازان خوش نوایی است   که هر آهنگ او را ره به‌جایی‌است

داستان شیرین و فرهاد وحشی که به قول او از این گفت وگو غرض شرح نسبت عشق و بیان رنج و محنت آنست و بهانه‌ایست که‌او ازعشق نهانی خود سخن گوید تا شرط شیرین با فرهاد در قبول خدمتگزاری‌و پیمان بستن و سوگند خوردن فرهاد باشیرین نیمه تمام برجای می‌ماند و وصال شیرازی آنرا به اتمام می‌رساند. ولی صابر شیرازی را عقیده برآنست که وصال هم این داستان دلکش را ناتمام گذارده و او به مناسبت‌خوابی که می‌بیند و بعد شرحش خواهد آمد آنرا تمام می‌کند.

گفتار ۱۲

شیرین در منظومهٔ شیرین و فرهاد وصال شیرازی

شیرین نوشین لب چون فرهاد رادر صنعت‌سنگتراشی استاد یافت :

صلاح آن دید چشم شیر گیرش | که با تیر نگـه سازد اسیرش
به‌مشکین طره سازد پای بستش | دهد کاری که می‌شاید به‌دستش

شیرین پریزاد چون‌نخستین شرط عشق راآزمودن عاشق می‌دانست مصلحت چنان دید که :

بباید آزمودش تاکـدام است ؟ | هوس یاعاشقی‌او راچه کام‌است؟
باوگر نرد یاری می‌توان باخت | نگه راگرم جولان‌می‌توان ساخت
وگر دست هـوس باشد درازش | توان از سر به آسان کرد بازش

با خود گفت چون مرا از بخت بد پیش از این با هوسناکان سرو کار افتاده است پس :

مرا نتوان هوس زد بعد از این‌راه | که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه

آن‌گاه باهزاران دلستانی به‌شیرین زبانی پرداخت و سخن در پرده راند که بفهمد آیا هنرمند را دل با

زبان موافق است یا نه ؟

مرا چشم از پی آن صنعت آراست — که از زرچشم او برکار فرماست
چو مزدوران نظر نبود بـه سیمش — نباشد دیـده بـرامیـد و بیمش

بنایی می‌خواهم پابرجا و استوار که :

بسـان هـمت عشاق عالـی — چو عهد عشقبازان لایـزالی
فضایش چون‌دل‌آزادگان پاك — رواقش چون خیال‌اهل‌ادراك
نه قصرو کاخ‌درکار است‌مارا — که‌از این نوع بسیاراست مارا
غرض مشغولی وخاطر گشایی‌است — ازاین‌بگذشته‌صنعت‌آزمایی‌است

شیرین چون گفتنیها را گفت‌و در حقیقت از لب جان بخشید و به گفتاردل برد ، فرهـاد هنرمند زمین خدمت بوسید و گفت :

که تا گل زینت گلزار بـاشد — به پیش عارضت گل خار باشد
شکر را تا به شـیرینی بودنام — کند شیرینی از لعل لـبت وام
فلك را تا فروغ اختـران است — زمین را تا طراز دلبران است
مبادای اختـر خـوبی وبالت — طـراز دلبـری بادا جـمالت

من لایق انجام خدمتی نیستم ولی اگر کاری از دستم برآید کلاه فخر بر گردون خواهم سایید. من آن شایستگی ندارم که قبول خاطر سیمین تنی چون تو افتم ولی چون تو را نظر لطف برمن است «چه غم دارم گر از ناقابلانم»

نبینی پـرتو خـورشید رخشان — کزاو سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست — به‌خوبی‌کارت‌همچون‌زرشودراست

مرا گفتی که از زر دیده برندارم آری :

نیازم هست اما نـی بـه گوهر　　امیدم هست نی برسیم و برزر

مرا به گوهر توجهی نیست زیرا دیده دل را نظر به گوهری است که همتایش نتوان یافت چون لطف کارفرمامرایاراست «اگرکوهی‌بود ازجابرآرم» با شوق کوهی را توان از جای کندن ولی به افسردگی دست به خاری کی توان برد .

گل افسرده را آبـی نباشـد　　دل افـسرده را تابـی نـباشد

کنیزان چون سخن شیرین و نیاز مرد صنعت‌پیشه را شنیدند همگی یك زبان به فرهاد گفتند :

که این بانوی ما بس ناصبور است　　مزاجش نازك و طبعش غـیور است
به رنجش چون‌دل او هیچ‌دل نیست　　سرشتش گویی از این‌آب وگل‌نیست
به خونریزی عتابش بس دلیر است　　که هم پیمان شکن‌هم زود سیراست
اساسی را به گردون گربـر آرد　　به اندك رنـجشی از پـا در آرد
ز بس نازك که طبع آن یگانه‌است　　مدامش از پی رنجـش بهانه است
زبی‌پروابیش طبعـی است مغـرور　　به عاشق سوزیش خویی است مشهور
چو خویش آتش کین بـر فروزد　　جـهان را خرمن هستی بسـوزد

اگر دلی به سختی آهن و پنجه‌ای به صلابت پولاد داری و از کار و از بیداد رنجه نمی‌شوی در این سودا قدم پیش گذار وگرنه سرخود گیر و زحمت میار .

گرت از عاشقی پیـرایـه‌ای هست　　گراز این نغزتر سرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جـوی و میندیش　　گرت مرهم فرستد ور زنـد نیش

اگر به مزدوری کمر خدمت می‌بندی هیچ اندیشه مدار که او را «درم بسیار و گوهر بیشمار است» فرهاد مسکین در پاسخ شکرلبان خیل شیرین آهی از دل پر درد برآورد و گفت :

مرا کاری که اول بار فرمود فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهتر از این دارم امید که شیرین بهر این کارم پسندید

مزد هزار ساله کارم را یك نگاه او بس است و به شکرانه آن قربان کردن جان آرزویم مرا از تندخوییش مترسانید که:

کجا زان طبع نازك باك دارم اگر او زهرمن تریاك دارم
در این سودا چرا باشد زبانم که او نازك دل و من سخت‌جانم

در این کار او باید اندیشه کند نه من زیرا «مرا دربار ، سنگ ، او شیشه دارد»
عاشقی که از یار برنجد هوسناك است وهوس رابا ناکامی که مآل عاشقان پاکباز است کاری نیست آنرا که دلی‌هوسباز است در همه حال وهمه وقت مراد خویش می‌جوید و بس اما چون :

مرا کام دلی زان دلستان نیست چه کام دل دلی اندر میان‌نیست
اگر رنجد وگریاری نماید هم از خود کاهد و برخودفزاید

عاشق صادق جز معشوق نمی‌بیند و جز او نمی‌جوید وآنچه اومی‌خواهد ، می‌خواهد. دلی که‌در اوخواهشی باشد دل نیست و جایگاه معشوق نه .

ور ازهجرش‌خمار از وصل‌مستی‌است　　نباشد عشقبازی خود پرستی است
خوش‌آن بیدل که‌عشقش کارفرماست　　تنش در کار جانان رنج فرساست

چون فرهاد دستور شیرین رابه‌جان و دل‌پذیرفت آن سرو آزاد به گلگون نشست و فرهاد نیز سایه‌وار به دنبالش به راه افتاد ، همچنان پیش راندند تا به کوهی رسیدند بیستون نام :

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ　　از او خورشید و مه را شیشه برسنگ
به سختی غیر این نتوان ستودش　　که تاب تیشه فرهاد بودش

ماهرو فرهاد را به کندن آن کوه اشارت فرمود :

مگر کوه وجود کوهکن بود　　که او را کوه کندن امر فرمود
اگر خواهی به وصلم آشنایی　　مرا جان در درون جان نمایی
ترا کوهی شده است‌این وهم‌وپندار　　مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام　　که در کوهست ماوای دد و دام
مگر باشد به ندرت کوه قافی　　کز او سیمرغ را باشد مطافی

پس گفت می‌خواهم که از راه صنعت نمایی بازو بگشایی و به ضرب تیشه نشستنگاهی سزاوار در دل‌سنگ بسازی

هرآن صنعت که با خشت و گل آید　　ترا از سنگ باید حاصل آید
چنان تمثالها بنمایی از سنگ　　که باشد غیرت مانی و ارژنگ

گرچه این کار بسی دشوار است :

ولی در خیل ما حرفی سرایند　　که مردان را به سختی آزمایند

فرهاد می‌گوید ای‌سرو نوخیزی که زلف دلاویزت کمند جان است و لب روح پرورت چون آب حیات

خیالت برده از دل صبر و تابم   نگاهت کرده سرمست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم   شراب لعل نوشینت به جامم

هرخدمت که فرمایی به جان در انجام آن ایستاده‌ام:

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد   کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم   اگر دریاست گرد از وی بر آرم

ماهرو چون غنچه شکفته از باد سحری از گفته فرهاد شکوفا گردید و قرار براین شد که تا پایان کار آن شوخ طناز «بهر نزهتگی جشنی کند ساز» . شیرین با صد شیرینی او را بدرود گفت و سبك بر گلگون جست . با رفتنش فرهاد را گویی جان از تن دردمند به درشد شیرین از بیستون رفت تا :

بهر دشتی کند روزی دو منزل   به مشغولی گشاید عقدهٔ دل

مرغزاری خوش و فضایی رشك فردوس باید تا شیرین را برآنجا گذر افتد و مورد پسندش قرار گیرد شیرین هوشمند که درونی بسان زلفش پریشان و مشوش داشت آرزومند دلی شاد و خرم بود وخواستار خاطری آزاد تا شاید رنج درون را بدان تسکین دهد او از سر غرور و طبع غیور :

به دل آن درد را هموار می کرد   به یاران خوشدلی اظهار می‌کرد
به ساغر چهره را می‌کرد گلگون   لبش خندان چو ساغر دل‌پرازخون

بسی ترتیب دادی محفل خویش / ولی کوجان شاد و کودل خویش؟
به هر جا جشن کردی آن دلارام / ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش / به اشك آمیختی صهبای نابش
به یاد روی خسرو جام خوردی / ولی فرهاد را هم نام بردی

شیرین چنین شوریده حال و پریشان خاطر از صحرایی به صحرایی و از دشتی به دشتی می‌گذشت و محلی را سازگار با طبع بیقرار خویش نمی‌یافت.

همه از ناصبوریهای دل بود / بهانه تهمتش بر آب و گل بود

ناگهان به دشتی می‌رسد که گلزار ارم بر آن رشك می‌برد و از آب زلالش خضر انگشت حیرت به دندان می‌گیرد.

غزالان وی از سنبل چریده / گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش / که از چشم خسان ناید گزندش
به روی سبزه، کبکانش به بازی / خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی / نموده راه و رسم دلربایی
ز بس گل کاندر او هرسو شکفته / زمینش سر به سر در گل نهفته

شیرین را چون گذر بدان مکان افتاد دیگر بهانه‌ای بهر گذشتن از آن باقی نماند آن چشمه نوش به پای چشمه‌ای فرود آمد و :

به ساقی گفت آبی در قدح ریز / که اندر سینه دارم آتشی تیز

آتش بیتابی دل را می‌خواست با شراب ناب فرو نشاند و نیز

به مطرب گفت قانــون طرب ساز به قانونــی که بهتر برکش آواز

سازی بزن که تار غم از هم بگسلاند و راهی پیش گیر که به شادی انجامد.

به فرمان صنم مجلس بزم آراستند و جامهای غم افکن می به گردش آوردند و مطرب نیز نوای طرب ساز کرد .

شیرین :

دماغ از آب‌می‌چون شست وشوکرد به دایه‌از غم دل گفت و گو کرد
که کس چون من نیفتد در پــی دل نبازد عمر در ســودای بــاطـل
ز شهر و بوم خـــود محروم مانده به هر ویرانــه همچون بوم مانده

مرا دلی است که پهنای هفت اقلیم بر او تنگ است و او را با هرکس سرجنگ

ستیزم گر به جانان رای آن‌کو گریزم گرزدوران پای آن کــو

نه جانان را از من یادی است ونه او را ازناکامی و بدنامی من پروایی و نه مرا برحل مشکل خویش‌اندیشه و رایی آنچه می‌کشم از دست این دل نافرمان است که :

جوانی صرف کرده در غم دل شمرده زخم دل را مرهــم دل
به نیرنگ کسان از ره فــتاده به بوی ره درون چــه فــتاده
فریبی را طلبکـــاری شــمرده فسونی را وفــاداری شــمرده
هوس را در پذیرفـــته به یاری طمع را نام کـــرده دوستداری
وفا پنداشـــته مکــر و حیل را محبت خـــوانده افسون و دغل‌را

عجیب‌تر آنکه با پیوند بایار تازه نه‌نام من برزبان

اوست و نه مرا به پیغامی می‌نوازد. خسرو را گمان آنکه دل شیرین به رشك شکر در آذر است:

مرا خود اولا پــروای آن نیست / وگر باشد تو دانی جای‌آن‌نیست

سپس از سر تفاخر می‌گوید:

چو خورشید، جـمالـم پرتو آرد / بـه هربابی هـزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینـم شکربـار / به سردست شکر بینی مـگس وار
به دل رشکی نه از پـرویـزدارم / نـه از پیوند شکـر نیـز دارم
اگر شکر به حکم من به‌کار است / وگر خسرو زعشق من فکار است
ندیدم چونکه مرد ایـن کمندش / به گیسوی شکر کردم بـه بندش

شایسته شیر زنجیر است و کمند وبند در خورد نخجیر پس:

چـو خسرو عشق را آمد مسخر / چه دامش طره شیرین چه شکر

خسرو عندلیبی است که به گلبنی دیگر نغمه‌پرداز است و هوس را مرهم زخم تیغ عشق ساخته به نظر او:

چمن یك سر پر از گلهای‌زیباست / به یك گل اینهمه آشوب بیجـاست

دیگر مرا با خسرو کاری نیست‌و از وی بر دلم باری نه:

اگر بنیاد مهرش بر هـوس بود / از اوچندانکه بردم رنج بس‌بود
وگر برعشق کارش را مداراست / به‌هرجا هست مهرش برقرار است
زشکر کـام شیرینش تمـناست / به هر جا می رود اینش تمناست

شیرین افسونگر از سر سوز دل پیش دایه می‌نالید و چون ابربهاران می‌گریست . دایه پیراندوه نهانیش را دریافت و برای تسکین خاطرش به نرمی گفت :

که ای نازت نیاز آموز شاهان — سر زلفت کمند کج کلاهـان
گل از رشك رخت خونابه نوشی — شکـر پیش لبت حنظل فروشی
چه‌فکر است‌اینکه گشته‌رهزن‌هوش — که بادت یارب‌این‌سودا فراموش

از دشمنی با خویش درگذر و پیش از این خاطر به دست غم مسپار :

ترا بینم از این خونابه نوشی — که خوش‌اندرهلاك‌خویش‌کوشی

می‌ترسم که بهار رخسارت را راهزن خزانی بـه یغما برد . و :

دوتا سازد قـد سرو روان را — به دل سازد به خیری ارغوان را

تو خورشید جهانتابی و چون ماه کاستن در خور تو نیست :

ازاین غم حاصلت جز دردسرنیست — ز کـام تلخ جـز کام شکر نیست

اگر بازار شکر گرم است و خسرو را سرسودای با او ، خونین جگری نیز در خور تو نیست .

گلت را عندلیبان صد هزارند — رخت را ناشکیبان بی‌شمارنـد
به کویت ناشکیبی گـو نباشد — بـه باغت عندلیبی گـو نباشد
تو دل‌جستی و خسروکام‌دل‌جست — تو بی آرام او آرام دل جست
بر نازت هوس را دردسر بس — ترا فرهاد و خسرو را شکر بس

اگر سرصید شهریاران زرین کلاه داری :

بر افشان حلقــه زلف دلاویــز   مسخر کن هزاران همچو پرویز

گل رخسار تو باید شاداب ماند تا هر بلبلی از آن سراغ گیرد :

تو گل را باش تا شاداب داری   چــو گلزاری ز بلبل کم نیاری

پاییز رخسار دل‌انگیز تو جز غم نیست

خزان گلبنت جــز غم نباشد   نباشی چون تو گوعالم نبــاشد

خوشا عشقی که یك شعله آن صد خرمن جــان بسوزد و شمع‌وجود را بگدازدولی عاشق راصبر وتحمل باید ، عشق را از این نیرنگها بسیار است «کــه گاهی صلح و گاهی جنگ دارد.»

بقای وصل خامی آورد بــار   دوام هجر جان سوزد به یك بار
که هریك‌زین‌دوچون یابد دوامی   نگردد پخته از وی هیچ خامی

شیرین چنین در آتش حرمان می‌سوخت و ازبخت بدخود و بیوفایی خسرو گله‌ها داشت و دربیستون فرهاد کوهکن نیز که جان و تن به زیر بار اندوه خمیده داشت او را :

نه دست و دل که اندرکار پیچد   نه آن سر تا ز کار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت   ز یمن عشق‌خوش‌روزوشبی‌داشت

سرانجام در دل کوه نشستنگهی معین کرد که :

کسی‌را کاندر آنجا دیده در بود   سراسر دشت و صحرا در نظر بود

فرهاد به ضرب تیشه آن کوه‌سنگ را خاك می‌کرد و سینه‌اش را می‌شکافت ولی خود او را در سینه تنگ غمی گرانتر از آن کوه بود .

چو دیدی زخم خود درکاوش‌سنگ   زدی آهـی و گفتـی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود   که آهم را در آن دل این اثر بود

گاه با خود می‌گفت کدام هنر به از این که قرعه عشقش به نام من افتد . پس به عشق روی شیرین :

شراری کز دل آن کوه زادی   چو دل جایش درون سینه دادی

و گاه می‌گفت :

که این از خوی شیرینم نشانی است   نه آتش بلکه آب زندگانـی است

فرهاد چنان محو جمال شیرین بود که بی‌اختیار نقش زیبای آن صنم را بر سنگ نگاشت . او با خیالش رازها داشت و از در پوزش می‌گفت از آن تمثالش را بر سنگ نگاشتم :

که از بس صدمه جای آن ندارم   کـه تا بر سینه نقش آن نگـارم

تمثال گلچهره را چنان زیبا بر سنگ نقش بست

که «بر خود نیز آن را مشتبه ساخت»

به نوعی زلف عنبر می کشیدش   که آن دل کاندر آن گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وانمودش   که دل می‌خواست آوردن سجودش
چنانش ترك چشم آراست خونریز   که در دل یافت طوق خنجر تیز
چنان از باده لعلش نشان داد   که عقل او به بدمستی عنان داد
از آتش غنچه لب ساخت خاموش   کز او ناکرده بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی   چنان تمثال او بستی که بودی
چونقش گوش او بست آن وفاکیش   نخستین بست راه ناله خویش
سرش راخالی ازسودای خودساخت   قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینه خویش   نهانی مهر او در سینه خویش
دلی را ساخت سخت و بی مدارا   بعینه چون دلش یعنی چو خارا
بعمد این سهو از کلکش برون‌جست   که آنجا راه خسرو بود او بست
به تمثال میانش رفت در پیچ   که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر تا پا به دامان   که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعتگری‌ها   همه آیین و رسم دلبری ها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد   هرانچ ازسنگ نتوان‌کرد آن‌کرد
لبی پر خنده یعنی آشناییم   سری افکنده یعنی باوفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم   زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا آنگونه بستش   که گر بودی دلی دادی به دستش

فرهاد چون صورتی چنان زیبا از سنگ ساخت‌از بیقراری به پایش سرنهاد و :

فغان برداشت کای بت کام من ده   ببین بی طاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان تنی تو   بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم   که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی   بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم   که هم خود بتگرم هم بت پرستم
بده ساقی شراب لعل رنگم   سراسر بشکن این بت‌ها به سنگم
مگر در عاشقی نامم برآید   ز یمن عاشقی کامم برآید
عجب دردیست خو با کام کردن   به ناگه زهر غم در جام کردن
به سر بردن به شادی روزگاران   به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری   در افتادن به مسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن   به ناکامی و خواری دل نهادن

فرهاد از سر سوز می‌نالید و به جای تیشه سر بر سنگ می‌کوبید :

ز سنگ از تیشه گاهی می‌تراشید — به ناخن سینه گاهی می‌خراشید
ولی چون تیشه برسنگ اوفکندی — به جای سنگ نیز از سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید — چو دل جایش درون سینه شاید
گر او در سینه جای دل نهد سنگ — تنش چون دل نهم در سینه تنگ

هرنقشی که بر سنگ خارا می‌پرداخت صد نقش از آن دلارا برصفحه دل می‌نگاشت . آن مشکوی از آن دیر به اتمام رسید «که کار او فزودی عشق خود کام» هر صورتی که از آن جفا کار می‌بست چون مورد توجهش قرار نمی‌گرفت و آنرا شبیه دلدار نمی‌یافت از سنگ می‌سترد و دست خویش با تیشه مجروح می‌ساخت و :

بگفتی کاین سزای آن چنان است — که نقشی زو چنین گستاخ بشکست

فرهاد روز و شبش به بی‌آرامی وبیقراری می‌گذشت و نه خوردش بود و نه خواب . او با خود گاه از وصل یار افسانه‌ها می‌گوید و گاه از گردون شکایت آغاز می‌کند و از بیستون می‌نالد که :

زتو ای‌بیستون دل گرچه خون‌است — فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ تواست شیرین

در خیال خود شیرین را مخاطب قرار می‌دهد که:

چه باشد کز در یاری در آیی　　مرا در عاشقی یاری نمایی
نمایی روی گلگون را بدین سوی　　که تا گلگون نمایم از سمش روی

از گلگون شکوه می‌کند که :

ولیکن دانم این قدرت نداری　　که او راموکشان سوی من آری

زیرا :

که دانم خاطر شیرین غیور است　　سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقه گیسو گشاید　　چو من صد چون تواش درچنبرآید

فرهاد همچنان با خیال دوست در راز و نیاز و گلایه و شکایت بود و از آستان خدای‌بزرگ‌دیدارش را آرزومند تا شیرین آن شاه خوبان ارمن از آن دشت مینافام و گلگشتش دلتنگ شد و با خود گفت :

نه وحش دشتم و نه دام کهسار　　که بی‌دام اندراین دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا　　ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد　　طراوت‌های رعنایی ندارد

در همان حال :

خود این‌می‌گفت وخودانصاف‌می‌داد　　که جرم این دشت وصحرا رانیفتاد
به باغ‌آیم و با جانی پر از داغ　　گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است　　چو بندد‌بربهشت این جرم‌زشت‌است

گویا مظلومی را آه از سینه پر درد برخاسته که مرا چنین خونین جگر ساخته است .

اگر دانم ز خسرو مشکل خویش هوس را ره نیابم در دل خویش

قطعاً از سوز دل آن غریب صنعت آرا که با سنگ خارا سرو کارش دادم می‌باشد که بدینسان در تب و تابم ، شیرین دایه را پیش خواند و :

بگفت ای زهر غم در کامم از تو به لوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم که پستان اجل می‌کرد سیرم
چه در دست اینکه در دل گشته‌انبوه دل‌است این‌دل‌نه‌هامون است‌ونه‌کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم به کوه ار دست باید شد روانم

دایه به شیرین می‌گوید که‌ای :

به‌دل درد و به جانت غم مبادا ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود درپیچ‌وتابی سیه روز از چه ای چون آفتابی

اگر از دوری پرویز برنجی از اینجا تا سپاهان راهی نیست .

به گلگون تکاورده عنان را سیه گردان به‌لشکر اسپهان را
عتاب و غمزه را با هم در آمیز به تاراج بلاده رخت پرویز

دل پرویز اسیر دست توبود و مسخر تو ، تلخیت او را به دامان شکر افکند .

شکر را گرچه از آن ملك ره نیست که دور از روی تو دردات شه‌نیست
ولی چون دزد را بینی به خواری برافرازد علم در شهریاری

شیرین خشمگین در جواب‌دایه گفت :

که ای فرتوت از این بیهوده گویی　　به دل آزار شیرین چند جویی

مگر هرکسی‌که دلی‌پریشان دارد از پرویز او را بر دل غم است.

مگر هرکس دلی دارد در آتش　　ز شکر خاطری دارد مشوش

مرا تنگی دل از ناسازگاری این سرزمین است با پرویز و شکر و صفاهانم چکار؟ انگار پرویز درجهان نبوده و اصفهان نیز در آتش سوخته است.

غرض‌اینست کزاین آب و خاک‌است　　که جان غمگین و دل‌اندوهناک‌است

دایه چون دیده پر خون و خاطر رنجیده او را دید:

به‌خود گفت این‌گل از بی عندلیبی　　سر وکارش بود با ناشکیبی
مهی با جلوه با این نازنینی　　نخواهد ساخت با تنها نشینی

البته «گلی زینسان چمن افروز و دلکش» را بلبلی بایدتا درگوشش نغمه عشق سرکند. با خوداندیشید که اگر او را به بیستون رهنمون گردد تا نازش را نیازمندی به جان خریدار گردد روح سرکش او آرام خواهد گرفت به خصوص که ممکن است صنعت فرهاد آن استاد آهنین بازو نیز که از تیشه نقشها آفریده وی را دلکش افتد.

مگر چون زلف او بیند اسیری　　به نخجیری شود آسوده شیری

به شیرین گفت :

صلاح اینست ای شوخ سمنبـــر　　که سوی بیستون رانی تکاور
که‌صحرایش‌سراسر لاله‌زاراست　　همه کوهش بهاراست‌ونگاراست

شیرین به شنیدن پیشنهاد دایه پنهانی خاطرش شاد گشت و تبسم کنان :

بگفتا : گرچه اکنون خاطر من　　به جایی خوش ندارد جزبه‌ارمن
کزان روزی که مسکن شدعراقم　　همه زهراست و تلخی درمذاقم

ولیکن چون هوای بیستون چــون دشت ارمن عشرت‌انگیز است دو ماهی را مقام کردن آنجا رواست.

بباید یك دو ماه آنجایگه بود　　وزان پس روبه ارمن‌کردوآسود

به فرمان خوبرو رخت از صحرا سوی بیستون کشیدند .

به سرعت بس که پیمودند هامون　　به یك فرسنگی از تك مانده گلگون

یکی از کنیزکان ماهرو این خبر را به کوهکن رساند .

چنین گویند کان پولاد پنجــه　　که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست و آمــد پیشبازش　　نیازی برد اندر خــورد نازش

به نیروی عشق شیرین را سوار بر گلگون به گردن برکشید و :

به چالاکی همی برد آن دل افروز   به گلگون شد به‌چالاکی تك‌آموز

از عاشق صادقی چون فرهاد زیبنده است که نیرویی چنان شگفت‌انگیز داشته باشد زیرا :

کسی که بردلش از عشق باری‌است   برش گلگون کشیدن سهل‌کاریست
نه هرکو عاشقست ازغم نزار است   بسا کس را که این غم سازگاراست

با این کیفیت شیرین چون ماه برفراز بیستون تابیدن گرفت او :

تفرج را خرام آهسته می‌کرد   سخن با کوهکن سر بسته می‌کرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد   که‌کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج وتیمار   گمانم اینکه فرسودی دراین کار
بسنگت هست چون پولاد پنجه   و یا چون‌سنگی ازپولاد رنجه
من این پولاد روییها نمودم   که با سنگت چو پولاد آزمودم

آن پولاد بازو به‌پاسخ گفت:

چو در دل آتشی دارم نهانی   سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ‌است از فولاد کاهد   وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم   که از سنگی به سختی در نمانم
اگر زین سنگ و پولادآتشی زاد   یقین می‌دان که عالم داد بر باد

شکر لب گفت این همه کار بس دشواراست و از یك تن ساخته نیست . اگر ترا زر باید آنچه خواهی بگوی که از تو به هیچ روی دریغ نباشد .

فرهاد :

بگفت این پیشه انبازی نخواهد   که این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگر سی‌مرغ‌اگرسیصد هزاراست   به یك سیمرغ دراین‌قاف‌کاراست

در این کشوراگر چه‌هست‌دستور — که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی درشهرما این رسم برپاست — که یك مزدور با یك کارفرماست

سیمبر در جواب اظهار داشت :

ترا بینم بدین گردن فرازی — که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری درکارباشد — از این درخیل‌ما بسیار باشد

فرهاد پاسخ داد کسی نیازمند مخزن گوهر است که گنجی پنهان در سینه ندارد .

مرا گنجی نهان اندر نهاد است — که باوی گنج باد آورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست — سیه ماری چو زلفت برسراوست
بدیدی گنج بادآورد پرویـز — ببین این گنج آب آور ز من‌نیز
به کف‌زان گنج باد آوردباداست — مرا این گنج باد آور مراد است
کسی کان گنج دارد باد پیماست — ولی این گنج آب روی داناست

شیرین «بگفت این گنج را چون کردی انبوه»
فرهاد : «بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه»

چو کوهم تیشه غم بر دل آمد — که این گنج مرادم حاصلم آمد
به کان کندن ز سنگ‌آرندگوهر — به جان کندن مرا این شد میسر

شیرین و فرهاد به گفت وگویشان چنین ادامه می‌دهند :

بگفت: «این گنجرا حاصل ندانم» — بگفتا : «بی‌نیازی زین تـوانم »
بگفت : «این بی‌نیازی راغرض‌گو» — بگفتا: «تا نیاز آرم به یك سو»
بگفتا : «چون به یك‌سوشد نیازت» — بگفتا : « گیرم آن‌زلف درازت »
بگفتا: «جزسیه روزی چه حاصل؟» — بگفت: «این تیره روزی مقصد دل»
بگفتا : «باز مقصد درمیان است» — بگفتا : «زانکه مقصودم‌عیان‌است»
بگفتا : «چیست‌مقصودت بگوفاش؟» — بگفتا : «جان فدای روی زیباش»

بگفتا: «چیست‌جان؟» گفتا: «نثارت» بگفتا: «چیست‌تن؟» گفتا: «غبارت»
بدل گفتا: «چه‌داری؟» گفت: «یادت» مرادت گفت: «چه» گفتا: «مرادت»
بگفتا: «بیخودی» گفتا: «زرویت» بگفت: «آشفته‌ای» گفتا: «زمویت»
بگفت «ازعاشقی‌باری‌غرض‌چیست؟» بگفتا: «عشقبازان راغرض نیست»
بگفتا: «محرمت» گفتا: «که‌حرمان» بگفتا: «همنشینت» گفت: «هجران»
«بگفتا: «جان‌دراین‌ره برسرآید» بگفتا: «بالله ارجان‌درخور آید»

شیرین چون به کارعاشقی او رامردانه یافت:

بدل گفتا: «که‌این درعشق فرداست بکار عاشقی مردانه مرداست»
به دامان از هوس ننشسته گردش گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم هوس‌را نیست سوزی سر آرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد همانا عشق پاکم دشمن آمد

ماهرو به ساقی دستور داد که بدان غمدیده باده‌ای فرحزاددهد. آنگاه جامی مالامال‌از باده ناب از ساقی گرفت و به کوهکن داد تا بدان‌غمهای کهن رااز یاد برد و درد خویش را درمان‌بخشد. فرهاد بدان دلنواز طناز گفت: غمی برجانم چنگک انداخته است که‌نمی‌دانم چونش چاره سازم؟

ماهرو:

بگفت این می به‌هر دردی علاج‌است یکی خاصیتش باهر مزاج است

فرهاد به روی شیرین نوشین لب قدح نوش شد و:

چو نوشید از کفش جامی پیاپی عنان خامشی برد از کفش می

آنگاه از دل پر دردآه برآورد و گفت:

که مسکین راعجب کاری‌فتاده‌است / که‌کارش با چنین یاری فتاده است
نیـــاز خسروی در وی نگیــرد / کجا نازش نیاز مـن پـذیـرد
کسی کز افسر شاهیش عــار است / به دلق بی نوایانش چه کار است
از این درگه که شاهان ناامیدند / گدایان کی به مقصودی رسیدند

فرهاد بینوا راشراب کهنه وعشق جوان چنان از پای افکند که از آب چشمانش گویی سیل در کوهسار نگونساز شد.

شیرین :

بداد از لب میی اندوه سوزش / که‌گویی جان به لب آمدهنوزش

میئی که به کامش فرو ریخت خاصیت آب حیات داشت وجان بخشیدش آنگاه‌اوراچاره ساز شد و درمقام دلنوازی « به صد طنازی‌و شیرین زبانی » گفت :

که ای سودایی زنجیر مـویـم / گذشته ز آرزوهـا آرزویـــم
مپندار این چنین نا مهـربانـم / که رسم مهربانی را نـدانـم

هنوز مرا‌آن عقل وفرهنگ هست که‌عشق‌از هوس باز شناسم.

اگر زهرم ولی پازهر دارم / به‌جایی لطف‌وجایی قهر دارم
همه‌نیشم ولی با خـودپسندان / همه نوشم به‌کام دردمنـدان
سمومم لیك خاشاك هوا را / نسیمم لیك گلزار وفـا را
به‌مغروران‌غرورم‌راست‌بـازار / نیازم‌را به مهجوران‌سروکار
سرم باتاج‌شاهان‌سرکش افتاد / ولی سوز گدایانم خوش‌افتاد

اگر بنده هوس بودم کسی رااز من شکایتی نبود.

ولی هرجا هوس‌شد پای برجای | کشد عشق گرامی از میان پای
بر آزادگان نا دلپسندم | گرآن را ره دهم این را ببندم

هرگاه شیر و آهو صید تو گردد آن را به زنجیر می‌کشی و این را به باغ ره می‌دهی.

وگر برهردو نیز آسیب خواهی | ازآن جان‌پروری زین مغزکاهی

مرا آن هوشیاری‌هست «که دانم جای کین و جای یاری»

به صیادی چو بازم شهره‌وفاش | که بشناسم کبوتر را زخفاش
به گلزار وفا آن باغبانم | که خاراندازم و گل برنشانم

به دلجویی فرهاد پرداخت و سوگند یادکرد.

به چشمم گفت آن‌خونخوار جادو | که مست افتاده در محراب ابرو
به وصلم یعنی ایام جوانی | به لعلم یعنی آب زندگانی
به این هندوی آتشخانه رو | به خورشید نهان در شام گیسو
به شاخ طوبی و این سرو نازم | به عمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کان را عشوه‌خوانی | به نیرنگ دگرکان را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم | به شور انگیزی شوق وصالم
به مهمان نوت یعنی غم من | به شام هجر و زلف در هم من
به بحر چرخ یعنی شبنم عشق | به اصل هر خوشی یعنی غم عشق
که تا سروم خرام‌آموزگشته‌است | جهانم تا جهان افروز گشته است
ندیدم راست کاری با فروغی | سراسر بوده لافی یا دروغی

نه با خسرو بلکه با هرکس دیگری‌که نشستم «چو دیدم یك نظر زود دیده بستم» همه‌را در فکر خود وکار خود یافتم و در بند خویش:

عشق را گرچه دامن‌از لوث تهمت مشتی هوسناك

پاك است «ولی در دفع تهمت ناشکیب است» به امید وفا و بوی یاری به خواری تن به سفرهادادم ورنج غربت را به جان خریدار آمدم اما همه را هوسناك و خویشتن دوست یافتم . من خواستار عشقی هستم که از هوسها پاك و مبرا باشداگر دیگران را هوس دیده حقیقت پوشانده است مراچه گناه ؟

چو خورپرتوفکن باشدچوپرواش — که او را دشمن آید چشم خفاش
چوگل را نکهت وخوبی تمام است — چو نقصانش که مغزی راز کام است

سرمن که گرفتار چنبر عشق است:

فدای این غریب آشنا خـوی — که هست اندر غریبی آشنا جوی
غـریب کشور بیگـانگان است — ولیکن در دلش منزل چوجان است
به این دل الفتی دارد نهـانـی — که از حب الوطن دارد نشانـی
دلم چون مسکن اوشدازاین است — که گاهی شادو گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گـاه نیشش — تصرفها بود در ملك خویشش
اگر آباد سازد ور خـرابش — کسی را نیست بحث از هیچ باکش

از ساقی، شراب خراب کن بی‌خویشتن سازخواست و گفت :

مگر کاین بیخودی گیرد عنانم — نماید ره بـه کوی بیخـودانم

سرانجام راز کوهکن فاش می‌گردد وبه خسرو خبر می‌دهند :

که از چنین چابك استادی قویدست — که در فرسودن سنگش بوددست
رسیده در بر بانوی ارمـن — سر شیرین لبان شیرین پـر فن
گشاده دست در کـارآزمـایی — نموده سحر در صنعت نمایـی

ز دست و تیشه آن مرد فسونساز — شده پولادسای و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده است طاقی — چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ — که مانی را زخاطربرده از تنگ
دراین‌صنعت به شوق‌زرنبوده‌است — که با شوق دگربازوگشوده است
نه بر سیم است چشم او نه برزر — که افشاند ز نوك تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زر پرستی — که هست از باده دیگر به مستی

با اینکه برشنیده‌اعتمادی نیست‌می‌گویندکه شیرین گوشه چشمی بر او نموده است و او را چنین به دام عشق اسیر کرده که مدت یك ماه به چنان نقش‌های زیبا و بدیع پرداخته است . از شنیدن این خبر آتش غیرت به جان خسرو افتاد و خیال خوردوخواب را از خاطرش برد .

چو شه غیرت کند باقدرت‌خویش — جهان سوزد ز سوز غیرت‌خویش
که درویش ار چه غیرتمند باشد — به عجز خویشتن در بند باشد

پرویز غیرتمند آشفته حال شاپور چاره اندیش را پیش می‌خواندو می‌گوید این درد را چگونه درمان سازم .

چو سازم با چنین ناآشنائی — که بگزیده‌است بر شاهی گدایی

آنگاه خشمگین و شماتت‌کنان می‌گوید :

نبودم واقف از طبع زبونش — که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده — که بندی دل به کس نا آزموده
کسی با ناسزایی چون دهد دست — سزایش عهد و پیمانی که‌بشکست

او:

به‌دشمن شهد و باما چون‌شرنگ‌است تو بینی تاکجا شیرین دو رنگ‌است
زمین با خصم و با ما آسمان است تو بینی تا کجــا نا مهربان است

سزاوار چنانست:

بگویم تا که خونش را بــریزند که با شاهان گدایان کم‌ستیزند

شاپورفرزانه زمین ادب بوسه می‌دهد و اظهــار می‌دارد :

یکی گستاخ خواهم گفت شه را به شرط آنکه شه بخشد گنه را
خطادر خدمت شاهان روانیست ولی گویم که شیرین راخطانیست

مگر شیرین به خاطرت از منزل خود سفر نکرده‌و به مهر و الفت درجهان مشهور نگشته است ؟

مگر نه رنجها در راه شه دید مگر نه طعنه‌ها از خلق بشنید

رنجها را به جان بردبار گشت و برخـلاف دوستی و شرط مودت قدمی برنداشت به جرم اینکه نخـواست بی‌پیوند و آیین سربه بالینت نهد :

به یك ره خسرو از وی‌دل‌بپرداخت ترشرو شد به شیرین با شکرساخت

آن سیمبر را انتظار چنان بود که به‌بانویی بر گزیده شود اما خسرواین شیرین‌لب را ازشکرشربت تلخکامی

نوشاند با آنکه در خدمت شاهان جز راست نتوان گفت مرا باور نمی‌آید «که شیرین‌لحظه‌ای بی‌شه کند زیست»

گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست هم از نیرنگهـای تازهٔ اوست
که خسرو را در اندازدبه‌تشویش تهی سازد دل پـراندهٔ خویش

کشتن آن مزدور از خانمان دور نیز دور از داد وانصاف است زیرا «چه‌کوشی چون ندانی او چه بد کرد؟»

مکن درخون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس و دستگیری

صلاح در اینست که شهریارجهانگیر مردی‌با رای و تدبیر را با نامه‌ای شکوه آمیز همراه با عـذرخواهی به نزد شیرین‌بفرستی‌زیرااورا ازلطف‌شاهنشاه توقعهاست. خسرو این نظررا پسندید و دبیر را پیش‌خواند وبه‌نوشتن نامه‌ای آنسان که شاپور گفته بودفرمان داد.

دبیر چون از نگاشتن فراغت یافت خسرو نامه‌را به غلامی خاص داد و گفت :

اگر خواهی که آساید دل شاه نباید هیچت آسودن در این راه

قاصد نامه را :

گرفت از شاه وچون‌سیلی‌برانگیخت بنای طاقت شیرین ز هم ریخـت

پیك‌خسروهنگامی به درگاه شیرین رسید که بهار بود و شیرین آن بهار گلشن راز به دشتی‌پناهنده شده‌بود تاشاید صفای آن دشت غصه پردازش گردد. آن دشت:

بهشتی کوثـر اندر چشمه سارش — دم عیسی نهان در نو بهـارش
فضایش چون سرای می فروشان — هوایش چون دماغ باده نوشان
همه صحرا گرفته لاله و گـل — خروش ساری و دستان بلبـل
چمن از باد گشته عنبر آگیـن — تو گفتی طره بگشاده است‌شیرین

شیرین ماهروی چون شاخ طوبی دربهشت در آن چمن می‌چمید و ازقامت خود سرو را رفتار و از عارض خویش شقایق راجلوه می‌آموخت .ارغوان از رنـگ رخسارش آبرو به آب داده و سنبل ازتاب مویش از تاب رفته بود دو نرگس سورمه آلودش آهوی صفحه ختن را به یاد می‌آورد و غنچه لبش به تبسم شکفته و به دست غمزه‌اش تیری ازنگه بود.

به‌هم بر زد کمند صید پـرویز — بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست — هزاران دشنه‌اش‌بنهـاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتـار — عـدوی‌صبر را فـرمودگفتـار

شیرین دلفریب :

تفرج را سوی سرو وسمن داشت — که سرو ویاسمن در پیرهن‌داشت
به پای سروکه آرام بگـرفـت — به زیـر یاسمن که جام بگرفت

گویی او :

خرام‌آموختـی سرو چـمن را — طراوت وام دادی یـاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی — ز طرز دلبـری دادش نصیبـی
به سنبل شد ز گیسو دام گستر — که گر دل می‌بری باری چنین‌بر
به‌گلگشت ازرخ‌خویش‌آتش‌افکن — که آتش در دل بلبل چنین زن

شیرین چون لختی آرمید دلش به‌باده‌گساری مایل

شد . ماهرویی به ساقیگری کمر خدمت بست و کیمیای عمر باقی را به جام ریخت و به ماه‌شب‌افروز داد. شیرین که با نوشیدن جامهای پیاپی انگار به جای خون آتش در رگهایش می‌دوید آهی از دل پر دردبرآوردوشکایت سر کرد که تاکی به کام دشمنان ناکام زیستن و اسیر محنت دوران بودن ؟

کجا شیرین و زهر غم چشیدن — کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجاشیرین کجا این دردواین‌سوز — کجا شیرین کجااین‌صبح‌واین‌روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد — که این آتش هم ازمن درمن‌افتاد

دشمن را به دوستی برگزیدم و خود سر ستمکار را سپاسگزار خواندم . از خودپرست محبت طمع کردم و نام هشیار برمست نهادم.

وفا کردم طلب از بیوفایی — سزای من که جستم ناسزایی

شیرین روزگار چنین می‌گذراند و لب خسرو به نوازش شکر سرگرم است . گناه من اینست که :

نهان کردم ز درد خانه کالا — به گنج خویش بستم راه یغما
به گلچینان در گلزار بستم — هوس را آرزو در دل شکستم
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر

شیرین با خویشتن چنین می‌نالید و می‌گریست که ناگاه سواری چون برق خرمن سوزی از راه رسید و:

به دستش نامهٔ سر بسته شاه — جگرسوز و درون‌آشوب‌وجانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان — به دل آتش برآتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگر سوراخ کن خونابه انگیز

ماهروهمینکه نامه خسرو را از سر دقت خواند:

به یاران گفت جشن‌ای‌سوگواران / که آمد نامه یاران بـه یاران
کرا لب بسته اینك آب حیوان / کراشب تیـره اینك مهـرتابان
که‌گفتی شد ز شیرین کی کندیاد / بگو این نامهٔ شه کوریت بـاد

آنگاه در حالی که از نرگس‌دیدگان رخساریاسمن را ارغوانی می‌ساخت به تلخی پاسخ‌نامه خسرو ،رانگاشت و از آنچه رفته بود شکوه‌ها نمود و سپس مهر برپشت نامه زد و به پیك خسروداد و گفت شتابان آنرا به پرویز رسان

زبانی گفت با پرویز بر گوی / که این آزرده را آزار کم جوی
مزن تیغ آنکه را تیراست بردل / منه بار آنکه را باراست برگل
جفا با این دل ناشاد کم کـن / چو از چشمم فکندی یاد کم کن
ترا عیشی خوش‌وروزبست‌فیروز / چه‌می‌خواهی‌از این جان‌غم‌اندوز
تو روز و شب به عیش‌وکامرانی / ز شبهای سیه روزان چه دانـی
به شکر آنکه داری جان خرم / مرنجان خسته جانی را به هردم
نه‌آن شیرین بود شیرین که‌دیدی / که گر کوه بلا دیـدی کشیدی
کنون سختی چنان از کارش افکند / که کاهش می‌نماید کوه الونـد

سپس سبك بر گلگون‌نشست وبه‌رغم‌پرویزبه‌بیستون روی نهاد . در راه خود در گفت‌وگو بود و به روز سیاه خویش اشك ریز .

به دل گفتی که ای سودا گرفته / من از دستت ره صحـرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار / نمی‌دانم دلی یا خصم خونخوار
به خاك تیره گرخواهـی نشستم / و گر عهد هواخـواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك / گرم رسوای عـالم خواهی اینك
فزونتر شد جنونم ز آنچه‌خواهی / به رسوایی فزونم زآنچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین‌دل / به اندر سینه پیکان از چنین‌دل

اوهمچنان‌باخویشتن‌از سر درد می‌نالیدکه :

فتادم تا پی دل خوار گشتم — شدم تا یار دل بی‌یار گشتم
بتی بودم به سرتا پا دلارا — چنان گشتم که نشناسم سرازپا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران — به زنجیر اوفتادم چون اسیران
هرآن خنجرکه از مژگان‌کشیدم — به‌من برگشت زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم — چو دیدم خویشتن در قید بودم
به نرگس جادویی تعلیم کردم — به جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم — ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده — کنون شمشیر بررویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من — کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان — درآن‌چاهم کنون‌چون ماه‌کنعان
وزآن‌آتش که‌خون‌من‌برافروخت — مراخودخرمن‌صبروسکون سوخت
بلا بودم چو بالا می‌نمودم — ولی آخر بلای‌خویش بودم

از نزدیکان‌یکی را که محرم‌راز بود پیش خواند ودرحالیکه به جای اشك‌در حقیقت خون از مژگان می‌بارید بدو گفت آیاتاکنون‌کسی رازبونترودرمانده‌تر از من دیده‌ای ؟ چنان خود را به درد خواری دچار ساخته‌ام‌که پنداری علاجش با مرگ‌است . آنسان دشمن خویشتنم که دیگر کسی را یارای دشمنی با من نیست.

مرا بینی که چون‌سخت است‌جانم — عدوی خویش و ننگ خاندانم

آیا کسی از ظلمات‌مهرتابان می‌جوید و از نیش شمشیر آب حیات می‌نوشد ؟ من آن غزالی هستم که خواستار وصل شیرم اما :

غزالی کو وصال شیر جوید — نخست‌ازجان‌شیرین دست شوید
طمع بستن به کس وانگه‌به‌پرویز — بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن زکس وانگه ز خسرو — بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه بر خنجر نهادم — که پا ننهاد بر خاری به یادم

به نام او زهرها به کامم شد ولی به درگاهش حتی جامی به نامم خالی نگشت گویی :

وفاداری بر پرویز ننگ است — بودیکرنگ باهرکس‌دورنگ‌است
هوس را در برش‌قدری تمام‌است — از آن‌خصمیش با هر نیکنام‌است
به مسکینی کسی کاید به‌کویش — چو مسکینان نظر دارد به‌رویش

من که در راهش از شهریاری گذشتم حق نیست که او بر من به خواری بنگرد اما:

چوآیم من‌به‌پای خویش‌زاربرمن — از این افزون سزاوار است برمن

اگر او خود راشهریار می‌داند و برمن به چشم کنیزکان می‌نگرد ومی‌خواهد به دلخواه خویش تنهـا بامن عشق بورزد ولی «ازاوکم نیستم گرنیستم پیش».

از آن بگذر که در ارمن امیرم — به ملك دلبری صاحب سریـرم
اگـر فر جهـانداری است دارم — وگر فرهنگ دلداری است دارم

چرا بر دل رنجور ترحم‌آرم و پا بر غرور خویش نهم ؟ اگر از ارمن ازسر صدق و صفا ویکدلی به درگـاه خسرو روی آوردم:

به‌خود گفتم‌که‌گرخسرو‌امیراست — چو داغ عاشقی دارد فقیر است
همه‌عجزاست‌ومسکینی‌است‌خویش — نشاید از تکبـر دیـد سویش

زنی‌بودم که مهربانیش مرا به دام کشید و با او جوانمردی کردم اما حال می‌فهمم :

وفاداری خوش است اما نه چندان — که بارآرد چنین خواری و حرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی بـه — به یاران دورو یکرو کنـی بـه

چون جز یك یار به کنار نمی گنجد کنار من نیز درخور آن کسی که یکدل ویکرو باشد. اوخود را شهریار آفاق می‌داند و کوهکن رافقیری بیسروپا می‌شمارد.

خسرو

نداند که فریب چشم جــادو — گذارم تیشهٔ این در کف او

شیرین درحالیکه از سر سوز درون می‌نالید و از مژگان سیلاب خون روان می‌ساخت روانه‌بیستون بود.

زمین از اشك چشمش سیل خون‌شد — روان با سیــل سوی بیستون شد

در بیستون فرهاد سنگ فرسای دلسوخته که با هجران‌بردلش رازهاداشت:

که او از یاد ناشادم نرفتــه — ز چشم اررفته از یــادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده — ز چشم از چشم مستم‌خواب برده
بگفتی چون برفتم آیم از نــاز؟ — نگفتم‌عمر رفتــه نایــدم بــاز ؟
نگفتی با وفا طبعم قرین است ؟ — نگفتم عادت بختــم نه اینست ؟
نگفتی گشت خواهم آشنا مــن؟ — نگفتم راست است اما نه‌بامن ؟
نگفتی دل ستانم جانت بخشم ؟ — نگفتم این‌نبخشی وانت بخشم ؟
نگفتی خسروان از مــن بتابند ؟ — نگفتم ره نشینان تا چه یابند ؟
نگفتی یکدلم بــاره نشینــان ؟ — نگفتم پیش آنان وای اینــان ؟
به‌وصل خود نگفتــی رهنمــونم — بیابنگر که از هجر تو چونــم
ببین از درد هجرم در تب وتاب — ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی — دهد عشقت به آخر سر بلنــدی
بلندی داده عشق ارجمنـــدم — ولی تنهــا به این کوه بلنــدم
فتادم با دلی سنگین سرو کــار — که آسان کرد پیشم هرچه دشوار
نگارا وقت دمسازیست بــــاز آ — مرا هنگام جانبازیست بــاز آ

که از جان طاقت از تن تاب رفته / دراین جو مانده ماهی آب رفته
براین کهسار تاب ای ماهتابم / فرو نا رفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم / نیایی ور رود برباد جانم
گر از جان‌دادنم بیمی‌است زانست / که جان بهر نثار دلستان است
به سختی با اجل زان می‌ستیزم / که باز آیی و جان برپات‌ریزم
به هجران سخت باشد زندگانی / به امید تو کردم سخت جانی
اجل را می‌دهم هر دم فریبی / مگر یابم ز دیدارت نصیبی
چه بودی طالعم دمساز گشتی / که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی روی گلگون‌کن بدین‌سوی / زگردش بخت‌را گلگونه‌کن‌روی
گرم همدست سازی پای گلگون / کنداین کوه را یك‌لحظه هامون
خیالت گرچه‌ای بیگانه کیشم / نخست آید به همدستی خویشم
ولی چندان فریب و ناز دارد / که از شوخی زکارم باز دارد

فرهاد زمانی از بیخودی مدهوش افتاد آنگاه که دیده از هم گشوددشت‌راا ز غزالان وبالا بلندان‌خردسال که همه در زیر چتر به‌طاووس‌چتربه‌سرآورده شبیه‌بودند پریافت گویی در فردوس را گشوده‌اندو آن حوروشان به بیرون افتاده‌اند :

همه گلچهرگان‌بازلف پر چین / از ایشان‌دشت‌چون دامان گلچین
ز مژگان چنگل شاهین گشاده / چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله / همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین از رویشان همچون گلستان / هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار ، آن آرزوی دل و بهانه جان در میان خیل خوبرویان آیتی بود از طنازی و نازکه :

خرد زنجیری زلف بلندش / سر زنجیر مویان در کمندش
قمر از پیشکاران جمالش / جنون از دستیاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش / اجل را گوش بر حکم تقاضاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش / فلك را دست بیرحمی به دستش

چون چشم کوهکن بر او افتاد دیدگان راماليدو:

به خودمی‌گفت‌کاین‌آن‌سرونازاست؟ | که شاهان را به وصل او نیازاست
که شد سوی گدایان رهنمــونش ؟ | کــه ره بنمــود سوي بیستونش ؟
کدام استاد این افسونگری کرد؟ | شد این افسون به‌کار آن پری‌کرد؟
که راهش زد که اندر راهش‌آورد؟ | به من‌چون دولت‌ناگاهش آورد ؟
کراتاب کمند آمد بــر افــلاك ؟ | که ماه آسمان افکنــد بــر خاك؟
مگر راه سپهر خــویش دارد ؟ | که ره بر این بلندی پیش دارد ؟

دلفریبی از همراهان شیرین نزد فــرهاد مسکین شتافت تا او را از آمدن ماهرو آگهی دهد او آنچــه در این‌مدت بر شیرین گذشته‌بود حتی داستان نامه‌خسرو وپاسخ شیرین را بی‌کم وکاست‌بدو باز گفت .

با رفتن شیرین به بیستون پنداری جان خسرو از رشك به لب آمدولی در عوض فرهاد حیاتی تازه‌یافت.

در آمدن ماهرو به بیستون بهانه‌خواه پرویز باشد و خواه شکر جام ، کوهکن ازمی دیدار لبریز گشت .

فرهاد به‌استقبال آن یگانه روان شد در حالیکه پی نثار قدم گلگون او راجان به لب بود:

شکر لب یافت اندر نیمراهش | به صد شیرینی آمد عذر خواهش

نگار لاله رخسار چون خورشیدی که از کوهسار بتابد به بالای کوه آمد و :

رسید آنجا که عشق‌سخت بازو | به کوه افکنده بدغارت به نیرو
شده صد پاره کوه از عشق‌پرزور | بدانسان کــز تجلی سینه طــور

رواقی یافت که آنرا دست عشق از سنگ خــالی

کرده بود و فرهاد طاقی به زیرش بسته . مقابل هرسنگی که می‌رسید شمایل خود رامی‌یافت . گمان برد که‌استاد چنین به نیرنگ «یکی آیینه بنموده از سنگ».

تبسم را درون سینه ره دارد به‌صنعت پیشه‌مزدازیك نگه‌داد

به مرد هنرور به شوخی گفت‌گویی شیرین‌دربرابر تونشسته بود که صورتش را اینسان شبیه او نقش بسته‌ای درصورتیکه :

مرا خود یك‌نظر افزون ندیدی چسان این صورت دلکش‌کشیدی

اگر بگویم از هنرمندیست این هنر نیست زیـرا به یك نظر نمی‌توان چنین تمثالی تصویر کرد فرهاد:

بگفت آن یك نظر از چشم‌دل‌بود از آتش دست هجران محو‌ننمود
چو دیدم بررخت از دیده دل از آن دارم شب و روزت مقابل

شیرین گفت‌این‌نقش بهانه‌ایست برای بدگو که مرا به بی‌پروایی متهم سازد و :

همی‌گوید که آن کین‌نقش‌بسته‌است چودل شیرین به پهلویش نشسته‌است
که کس نادیده نقش کس نپرداخت وگر پرداخت‌چون‌اصلش‌کجا ساخت

فرهاد پاسخ داد تصویرچنین صورتی که بر مه‌ناز دارد کار ساده‌ای نیست و از هرهنرمند ماهری ساختنه‌نه:

دلی از سنگ باید جانی ازروی که‌پردازد به سنگ‌وتیشه‌زین‌روی

شیرین چون کوهکن را آنسان از خودبیخود دید:

بگفتا بایـدش جامی که پیمود | به مستی چند حرفی گفت‌وبشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌است | توان‌گفت او به بدمستی‌نشانه‌است

غافل از آنکه لب عاشق مست را از گفتن نتوان بستن . شاید شیرین بدین طریق می‌خواست وصف نو گل روی خویش را آشکارا از زبان بلبل خودبشنود. دستور داد شرابی به صافی دل پاکان به گردش آوردند.

میی سرمایهٔ عشق وجـوانـــی | کمین تعریفش آب زندگـانی
به صافی چون عذار دلنوازان | به تلخی روزگـار عشقبـازان

نخست ماهرو لب یاقوت فام را به شراب لعلگون آلود وآنگاه جام را به فرهاد آن عاشق پاکباز داد.

از آن رو جام می‌جان‌پرور آمد | که روزی بـر لب آن دلبر آمد

وقتی باده هوش از سر فرهاد ربود و عقل جـای خود را به جنون داد ، جنون به عقل گفت :

که‌بیرون‌شو زسر کاین خانه‌ماست | نباید صحبت‌عقل وجنون راست
خرد عشق و جنون‌را دیدهمدست | از آن هنگامه‌رخت‌خویش‌بربست
ادب را رفت گستاخی به سر نیز | که‌گستاخی است جاتنگست‌برخیز

حجاب عقل دریده گشت اما حجاب عشق همچنان برجای بود زیرا :

حجاب عشق اگر از پیش خیزد | به مردی کاب مردان را بریزد

شیرین چون فرهاد را که رخ از آتش عشق برافروخته داشت آنسان مشتاق یافت « به شیرینی از او در پرده پرسید» که ای مرد هنرمند چینی‌نژاد نخست با من بگوی در چین قوم وخویشانت کیانند‌در آن‌سرزمین ازسربلندانی و یا ازمستمندان؟ . من‌ترا بارای و فرهنگ مهتران می‌بینم گمان ندارم که از تخمه کهتران باشی.

دگر گفتش توگویی‌بت پرستی کت اندر بت تراشی هست دستی
بسی نقش است در این کوه‌خارا نباشد همچو این صورت دلارا

فرهاد بدو می‌گوید از سرزمین چین هستم و بت‌پرستی مذهب چینیان است:

توای بت ،گربه‌چین منزل‌گزینی به غیر از بت‌پرستی مـی نبینی

چنین‌می‌پنداشتم که از روز اول از پیشه مـن آگاهی .

ولی معذوری ای سرو سمن‌سای که‌یك سرداری و صد گونه سودا

صنم دستی از ناز بروی کشید و با صد کرشمه گفت :

که ای از تیشه رشك کلك مانی ترا بینم به مزدوران نمـانـی

تاکنون پیشه‌وری را نیافتم کـه چشم و دلـی چنین پرداشته باشد و به سرسودای سیم و زر واندیشه مال ومنال نباشد از اینگونه بی‌مزد زحمت‌کشیدن ورنج

بیحد بردنت مرابس شرمساریها است . فرهاد هنرمند مدتی به خود پیچید و خاموش مانداما سرانجام چنین آغاز سخن کرد:

که ای لعلت زبانم برده از کار — زبانت بازم آورده به گفتار
چه می‌پرسی که تاب گفتنم نیست — وگرچه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار — دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده وطبعت فسرده‌است — که سودا در مزاجت‌راه‌برده‌است
به حیلت کوه و صحرا می‌سپاری — که یکدم خاطری مشغول داری

خود را به چنگ و باده‌شکیبی بخش که تو را از شنیدن درد دل غریبی چون من تسکینی به دست نیاید.

ولی‌گویم به پیشت مشکل‌خویش — به امیدی که بگشایی دل خویش

ای گلعذار ماه جبین بدان که من شهزاده‌ای از کشور چین هستم.

من از چینم همه چین بت‌پرستند — چومن یك تن زدام بت نرستند

مرا پدر و مادری سعادتمند بود که از خوشیها و لذات چیزی جز فرزند کم نداشتند پدر روزی به‌برهمن گفت که اگر بت دیده مرا به دیدار فرزندی روشن سازد او راخادم بتخانه خواهم ساخت .

تمنای او برآورده شد و من پا به عرصه‌هستی‌نهادم و ساکن بتخانه گشتم :

یکی بتگر در آنجا رشك آزر — مرا افتاد خود با مرد بتگر
چو بت میکردم از جان‌خدمت‌او — که بد میل دلم باصنعت او
از آن خدمت روان‌اوبرافروخت — هرآن‌صنعت که‌بودش‌بامن‌آموخت

در خدمت برهمن‌بتگر استادی ماهر شدم همچنان که او می‌پسندید :

شب و روزم سراندر پای او بود　　　سرم پیوسته بر سودای او بود

بتی‌برسنگ نقش بستم که عنان دل ز دستم ربود بسیار بگشتم تامگر آن گوهر ارزنده را زنده بیابم ولی

ندیدم در همه چین‌همچون اویی　　　شدم شیدایی و آشفته خـویی

از شیفتگی ودلدادگی من‌آشوبی‌بی‌اندازه بپاگشت و همه چین پر از آوازه من شد:

همه گفتند شادان نیك بختـــی　　　ز باغ خسروی خـرم درختـی
کش اول بت می صورت چشانید　　　به معنی بازش ازصورت کشانید
همه با من نیاز آغـاز کردند　　　مرا از همگنان ممتاز کردنـد

برهمن چون سر سودایی مرا دید به چشمش من چون صنم گشتم و او بسان شمن سرانجام برای یافتن بت حقیقی خود آواره کوه و صحرا گشتم و ازیارودیار دور ماندم. در عوض ترا یافتم‌و با یافتنت‌گوهر حقیقت که مرا آرزوی‌دل و جان بود به چنگ آمد.

هجوم خلق و عشق بت چنان‌کرد　　　که دورم عاقبت از خان‌ومان‌کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی　　　ترا دیدم بدیدم روی معنـی

گفتار ۱۳

شیرین در منظومهٔ شیرین‌وفرهاد صابرشیرازی (۱)

شیرین به فرهاد می‌گوید:

کجاکی روی من‌دیدی که‌بر سنگ / زدی‌نقشم چنین‌ای‌مرد فرهنگ؟
به چشم مستم ار آری نگاهی / بنشناسی سفیدی از سیاهی
همی بینی از این برگشته مژگان / به سینه خنجرو در دیده پیکان
وگر بر ابرویم پیوسته بینی / ز تیرش پیکر جان خسته بینی
چو رویم ز آتش می بر فروزد / ز برقی خرمن صد جان بسوزد
جمالی را که یزدان آفریده است / بدین خوبی که‌چشم‌کس‌ندیده‌است
تو نتوانی به کلك و تیشه‌سازی / بدین صنعتگری گردنفرازی
به رویم گر توانی نیك دیدن / ببین تا نیك بتوانی کشیدن

با یك نظاره از چهره‌ام چه می‌فهمی ؟ برای اینکه در صنعت یگانهٔ دهرشوی باید نظرها به رخسارم بیفکنی و لوح دل از اغیاربشویی‌وآئینه جان‌ازهوسها پاك داری تا نقش جمالم راآنچنان که شایسته است تصویر کنی . فرهادبا شنیدن سخنان ماهرو آه از درون پردرد برآورد و ناله‌کنان گفت :

۱ــ صابر در سبب نظم این مثنوی می‌گوید: فرهاد را در خواب دیدم که به من می‌گوید داستان شیرین و فرهاد را که وحشی شروع کرده ووصال دنباله آن‌را گرفته اما ناتمام مانده است به‌اتمامش همت گمار و من چنین‌کردم .

که من ز اول نظر کان روی‌دیدم — به آخر پایهٔ حیرت رسیدم
به موی تو که در روی توحیران — شدم از غمزهٔ آن چشم فتان
ز بالایت بپا دیدم قیامت — نمودم زان قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق — ز رویت بر جمالت سخت مشتاق
ز مژگانت کم‌زخمش برجگر بود — به وصف ازبخت‌من برگشته‌تربود
به دل صد زخم کاری بیش دارم — ولی صد چشم یاری بیش دارم
از آن خالی‌که چشمت رابه‌دنبال — بود گشته استدیگر گون مراحال
ز خندان‌پسته‌ات از هوش‌رفتم — سخنگو آمدم خاموش رفتم
ز زلف بستهٔ زنجیر ماندم — به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم — بر سیل از دو چشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن — به‌شوخی خون صد بیدل‌به‌گردن
از این دستان سرانگشتان به‌خونم — فرو بردن ز دستت بین که‌چونم
تنت‌سیم‌است یا مرمر ندانم — ندیده وصفی از وی چون توانم
به گلگونت دوبار‌این‌روی دیدم — که تمثالت به آن آئین کشیدم

اگرتمثالی را که نقش بستم مورد پسندت قرار نگرفت از پی مجازاتم آن روی بهتر از گل را از من بپوشان ولی اگر از عهده انجام آن به خوبی برآمدم‌از بادهٔ وصال‌سرمستم کن .

از گفتار فرهاد شیرین را قرار از دل و هوش از سربدر رفت و سخت در شگفت ماند آنگاه پس از اندیشهٔ بسیار خندان از سرناز گلگون را به جولان در آورد و با اشاره ابرو به فرهاد گفت به همراه‌من به‌سوی گلزار بیا .

بیا تا با تو بنشینم زمانی — بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آئینه‌ای نه پیش رویم — ببین تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی — که از دورش چنین مست‌وخرابی
بیا تاساغری نوشیم با هم — به مستی یك نفس جوشیم باهم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم — یکی پیمانه زان لبهات بخشم

به‌ساقی‌دستورداد که بامی‌وجام آنان‌راهمراهی کند.

که از غم نوگلم افسرده گشتست دلم از دست خسرو مرده گشتست

سپس عنان گلگون را به‌سوی‌صحرا کشید وفرهادنیز چون باد به دنبالش‌روان شد. همچنان‌رفتند تابه‌مرغزاری رسیدند که در آن :

گل و سنبل ز بس انبوه گشته نهان در زیر سبزه‌کـوه گشته

شیرین‌ازگلگون به زیر آمد و چون گلی‌بر فرش سبزه نشست ساقی جام باده به دستش داد و شیرین جام ستاند و گفت :

همی ریز و مخور غم گرنماند کـزینسان کابـر ژاله‌می‌فشاند
رسد انگور و گردد باده از نو خورم در بیستون‌بر رغم خسرو

شیرین ، فرهاد آن‌آوارهٔ کوی و دیار راکنار خود نشاند و پرده از رخسار بهتر از ماه خویش برداشت و:

به ساقی گفت آن مینای من کو نشاط محفل جمشید وکی کـو
بیاور در قدح ریز و به من ده گلم افسرده بین آب چمن ده

ساقی جام را از باده ناب پرکرد وبه‌خدمت پیش شیرین زانو زد و آن را به‌دستش داد .
شیرین بوسه برجام زد و آنگاه رو به فرهادکردو گفت:

بخورازدستم‌این‌جان‌داروی‌خوش که‌غمهای کهن سازد فـراموش
اگر خسرو به شکر کرد پیونـد تو هم از لعل شیرین نوش‌کن‌قند
به کوری شکـر قند مکـــرر مکرر بخشمـت از لب نـه شکر

فرهاد :

گرفت از دست شیرین جام ونوشید   چو خم از آتش آن‌آب جوشید

گرمی می دردماغ فرهاد اثر کرد و رشته عقل از دستش بدر شد . حجاب شرم به یکسو افکند و به روی شیرین خیره گشت . از تاب نگاهش عرق شرم بر جبین شیرین نشست .

به برگ گل نشستش خوی‌چوشبنم   گلشن را تازگی افزود دردم

شیرین چون غنچه شکفته خندان به دلداری یار مهربان پرداخت و گفت :

بیا چون دلبرم بنشین زمانی   که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا به رخساری که خسرو   بود محروم از آن از دلبر نو

کسی که درارمن به‌طلب کان قندم آمده بود اکنون به بازار شکر گرم شتافته :

مگس طبعی یار بوالهوس بین   به هرجاشکراورا چون مگس‌بین

فرهاداز شنیدن این سخنان خاموش در کنارش نشست و برای دیدن رخسارش گویی سراپا چشم شده بود . ولی از شرم یارای نگریستن چهره دلجویش را نداشت

شیرین چون چنین دید به ساقی اشاره کرد که

جامهای پیاپی او را دهد تا از وسواس خردمندی رها گردد زیرا:

خوشا مستی و صدق می پرستان — که نی سالوس دانند و نه دستان

فرهادبا نوشیدن باده از قید عقل بکلی آزاد گشت نه یاد خویش به خاطرش ماند و نه خیال بیگانه عنان صبر ازکف رها کرد و به روی یار شیرین کتاب عشق را گشود و این غزل راعنوان کرد.

که بر رویم نگاهی کن خدا را — به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر — مکن پنهان ز رنجوران‌دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی — به خوان وصل خود بنشان گدارا
میان عاشقانم کن سرافراز — بنه تا سر نهم‌بر پات یارا
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم — که از یاری به سربردم وفارا
نیم صابر که صبر آرم به هجران — بده کام دلم یا دل خدا را

پس از آن فرهاد از هجران یار شکایت آغاز کرد و گفت:

نه تلخ است آنچنان کامم‌زهجران — که چون خسروشکرخایم‌به‌دندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم — که تو عیسی دمی من دردمندم

دل شیرین‌برحالش رقت‌آورد وبه‌ساقی دستور داد که جرعه‌ها از آن شراب ناب اورا بچشاند تاوی نیز چون فرهاد از عشق خراب گردد. فرهاد و شیرین با نوشیدن جامهای پی‌درپی می به صحبت نشستند تا روز نهان گشت و شب فرا رسید. پرستاران به شیرین گفتند که امشب راکجاباید به روز آریم؟ شیرین به محرمان

خویش گفت که اگر راز مرا پوشیده دارید سرآن دارم که شبی را باکوهکن به سر آرم.

که درعشقم بجز خواری ندیده است / ره و رسم وفاداری ندیده است
به سنگ و آهن ازمن یار گشته است / ز سختی محنتش بسیار گشته است
تنش زار و دلش بیمار عشق است / زیان وسودش از بازار عشق است

از آنان خواست که یاریش کنند و بدیشان گفت :

بیارایید امشب محفلم را / دهید از کوهکن کام دلم را
اگر سیب صفاهان نیست غم نیست / زنخدانم به لطف ازسیب کم نیست
از این مهمان که امشب هست مارا / نخواهد بست غم در شست ما را
شب قدر است روز عهد امشب / نوازد چنگ خود ناهید امشب

آنگاه دستورداد که می در قدح ریزند وبه همراهان بنوشانند تا همگی مست گردند و کسی را از حال شیرین آگهی نباشد .

نه دایه نه کنیزی هست درکار / که بخت کوهکن گشته است بیدار

خدمتگزاران از سخنان شیرین سخت حیران شدند اما جز رضای او نجستند و سرانجام:

یکی بزم طرب آماده کردند / صراحی هر چه بد پر باده کردند
به محفل هرچه می بایست بردند / به جان پا در ره خدمت فشردند

پرستاران همگی رفتند وشب را تا صبح دیده از هم نگشودند وهیچیك آگه نشدند که شیرین شب را با فرهاد چگونه گذرانده است ، مگر «گلبانو» جاسوس

خسرو که چشمانش چون دواختر بیدار بود و از فراز پشته‌ای تاروز آنان رامی‌نگریست . شیرین‌چون‌خویشتن را باکوهکن دور از چشم بداندیش تنها یافت.

به نرمی گفت او را خیر مقـــدم که جانت از وصالم باد خـــرم
غم دیرین مگو در سینـــه دارم که در ساغر می دیرینـــه دارم

اکنون که چنین فرصتی‌نیکو دست داد بایدعاقل بود وآنرا از دست نداد زیرا :

کم افتد کز دری یاری در آید پس از سالی گل از خاری‌برآید
به هر سودا اگر می بود سودی فقیری در جهان هرگز نبودی
به ملك و مال اگرکس‌کام دیدی ز لعلم کام خسرو جـــام دیدی
ز قسمت بیش نتوان خوردهرگز ز مدت بیش نتوان برد هرگـــز

فرهاد مدهوش از گفتارآن‌نوش لب :

بگفتا عقل کوتاه کار بنـــدم بگو تا پیش تو زنار بنـــدم

سپس شیرین و فرهاد بایکدیگر چنین سخن‌راندند:

بگفتا : «ازلبم شکر بخواهـــی » بگفتا : «خواهم ار کیفر نخواهی»
بگفتا : « شکرم را نرخ جان است» بگفتا:«گر به صدجان‌رایگان‌است»
بگفتا : «یك دوساغر خورد باید» بگفتا : « هرچه فرمایی‌توشاید »
بگفتا : «نه صراحـــی پیش دستم» بگفتا : «ده قدح زان چشم مستم»

شیرین با نگاهی دلفریب بکلی دل و دین از دست فرهاد ربود و کوهکن را به جامی از پا در افکندشیرین طناز چون نیاز کوهکن‌را دیدچون گل به‌رویش خندید

و تمنای کوهکن از آن خنده افزونتر شد و بوسیدن‌لبش را خواستار گردید.

شیرین‌ازنیاز او لبانش به خنده گشوده شد و:

میان خنده و مستی به کامش — نهاد آن لب که از وی‌بود کامش
لبش چون بالب شیرین قرین شد — به کام از کوثرش ماه معین شد

فرهاد و شیرین به دیدار یکدیگر ازهر اندیشه‌ای رستند نه از پای خبرشان بودو نه از سر، شیرین فرهاد را می‌آزمود و فرهاد با خودمی‌گفت دم را باید غنیمت دانست و تا فرصت هست کام دل از آن لعبت افسونکار جست.

که این‌شب‌چون‌به‌روزآیدزشیرین — به هجران وصل بگراید ز شیرین
پس از این شب بودبروزجدایی — که این بوده است تقدیر الهی

فرهاد چون ندای دل شنید به صد درد و اندوه گفت:

که ای وصلت دوای درد هجران — چه سازم در فراقت‌با دل وجان
تو گر رخ‌پوشی‌ازمن‌جان‌بخواهم — اگر دردم کشد درمان نخواهم
به‌هجران گر بر این سرکوه‌باغم — به زیر کوه صد اندوه باغم
نخواهم زندگانی در فراقت — که شادم ز اجتماع و افتراقت

شیرین:

بگفت از اجتماع و افتراقم — اگر شادی میندیش از فراقم
که در قربت مه ار مهرش بسوزد — ز مهرش بار دیگر بر فروزد
اگر خسرو نبندد پایم از راه — به هر مه بردمم‌زین‌کوه چون‌ماه

شبان تیره‌ات را نور بخشم   گه‌از نزدیك و گه‌از دور بخشم

اگر پرویز چون شکرم در کام ریزد و از لعل شکرینم جام نوشد ناچار باید به‌درد هجرانم بسازی:

ز وصلم گر به ظاهر دور مانی   به صبر محنتم مهجور مانی
به تمثال و به یادم آشنا شو   ز اندوه جداییها جدا شو
میسر بی منت گر هست خوابی   به خواب آیم ترا چون آفتابی

آنچه آرزو داری اکنون‌بخواه تا برآرم‌زیراآنگاه که گاه بدرود فرا رسد دیگر دست تمنای توبه دامانم نخواهد رسید . فرهاد :

بگفتا : کام خسرو کام من نیست   به شهد شهوت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصودجان است   نه کام دل نه دل اندر میان‌است

شیرین از پی آزمودن فرهاد به‌اصراراز اوخواست که کام دل از اوبجوید و با وصلش غمها را به دست فراموشی سپارد . و یادآور شد که‌من‌به رغم خسرو که با شکر دست در آغوش‌است تسلیم‌رضای تو هستم‌به‌خصوص که آزادم و «نخوانده خطبه‌ام‌خسرو به محضر»

بیا آسان کن از خود مشکلم را   به برگیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد   نه هر انجم که در رفتار باشد

فرهاد به پاسخ :

بگفت : ای عشق تومنظورجانم   کرم فرما به این خدمت مخوانم
از این خدمت مرا معذور می‌دار   که در سفتن بسی کاریست دشوار
به هجران تا رضای تست سازم   به وصلم گر نوازی سرفرازم

مرا در عشق تو از خودخبر نیست به غیر از عاشقی کاردگر نیست
براین سر کوهم ارگویی بمانم وگر خواهی به پایت جان‌فشانم

شیرین چون سخنان فرهاد را شنید:

دهانش را ز نقل بوسه پر کرد زمژگان هم کنارش پر زدر کرد
در آغوشش دمی بگرفت چون جان به کامش لب نهادو گفت خندان
که الحق چون تواندر عشق فردی ندیده تا جهان دیده استمردی

آنگاه گفت : از پی امتحان برسرخوان وصالم نشاندمت و جمالم رابی‌پرده نشانت دادم اینك شکر خدا راکه از بوته آزمایش سرافرازبیرون آمدی.

ترا چندانکه باید آزمودم به رویت باب احسانها گشودم
زرت آمد برون پاك از خلاصم چه غم دیگر ز طعن عام وخاصم
بمان چندی براین سر کوه‌چون برف گدازان کن به یادم عمر ازصرف
که آخر زین گدازش جام لاله دهد زین خاك چون می پرپیاله
بپایان نخل عشق آرد از آن بار کند آسان هزاران کار دشوار

گفت‌وگو و رازونیاز شیرین وفرهاد آنقدر ادامه یافت تا گریبان صبح ازافق چاك شد خدمتگزاران شیرین همه از بستر برخاستند و شیرین نیز چون گل نسرین پی‌پوشیدن آن راز فوراً از جای برخاست و پیش از اینکه خورشید از ستیغ کوه سر زندکوهکن را وداع کرد و چون باد بر گلگون نشست و سوی قصر خویشتن روان گشت .

از آن هامون چو بیرون رفت شیرین نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
ندانم در فراق یار چون کرد ز تیشه بیستون را بی ستون کرد

پس از چندی که شیرین به خسرو رسید و حدیث کوهکن با او در میان نهاد وپرویز فهمید که آن یار دل‌انگیز درکمند عشق کوهکن اسیر است :

به دفع کوهکن اندیشه‌هـا کرد — بسی تیر خطا ازکف رها کرد
در آخر از حدیث مرگ شیرین — به جان‌کوهکن افکند زوبیـن
نبودش چون ز عشق‌او فـروغی — به جانش زد خدنگی از دروغی
به تیشه دست خود برکوفت‌فرهاد — شد از کوه دو صـداندوه‌آزاد
درخت عشق را جز غم ثمر نیست — برو برکش‌جز ازخون‌جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد — که خسروهم نشد زین غصه آزاد
یکی از تیشه تاج غم به سر داشت — یکی پهلو دریده‌از پسر داشت
جهان‌گویی همه‌خواب وخیال‌است — خیال‌وخواب‌اگر‌نبودچه‌حال‌است

گفتار ۱۴

شیرین در منظومهٔ خسرو وشیرین میرزا محمد جعفر شعله نیریزی

چون شیرین در زیبایی افسانه زمان شد و ملك خوبرویی از او طراوت و تازگی یافت آوازه زیباییش به گوش خسرو رسید خسرو که «نه‌دردل صبر ماندش نه به تن جان» شبی شاپور راپیش خواند و به او گفت‌از عشق شیرین خواب و آرام‌ندارم:

چکد بررخ مدام از دیده آبم — که از دل رفت یکسر صبروتابم
ز عشق او دل از دستم برون شد — ز تاب بیخودی دریای خون شد

تدبیری اندیش که مگر بخت سعیدم رهبرآید و اندوه جانکاهم پایان پذیرد.

اگر افسانه‌ای از یاد داری — بیار افسونی ازاستاد داری
ز عشق روی آن ماه دو هفته — عنان طاقتم از دست رفته
سرم کز افسرشاهیش عار است — نثار خاك پای آن نگار است
فراز تخت اگر بینی نشستم — به راه عشق همچون‌خاك پستم
ندارد عشق با شاهی صبوری — ندارد طبع نازك تاب دوری

شاپور در کمال عجز زمین‌ادب بوسید و پاسخ داد:

ترا ملك جهان زیر نگین است | سمند طالعت در زیـر زین است
ز عشق روی شیـریـن دلارام | چـرا یکباره از شه رفت آرام

او را به زیرکی به‌سوی بارگاهت خواهم کشاند. شاپور عازم ارمن شد و در راه از هرکس نشان آن ماه می‌جست.

اگر بادی سوی ارمن وزیـدی | به او گردی دمی گفت و شنیدی
به ره دیدی اگر پروانه‌ای را | گرفتی یاد از او افسانـه‌ای را
اگر پیش آمدش در ره غبـاری | گرفتی پرسش از هر رهگذاری

فصل بهار بود و گویی:

رگ ابر بهاری بر گشاده | روان آب از ورق چون سیم ساده
گرفته بیدبن در دست خنجر | پرازمی لاله پراز ژاله ساغر
نوای بلبلان از هـر کنـاره | فکنده رخنه‌هـا در سنگ خاره

در چنین فصلی شیرین آن نگاه عشوه‌گر پرشور که رویش طعنه برحور می‌زد به عزم شکار با پـریرویان همسال خود از مشکوی بیرون شد.

دل شیرین که خوی نازکی داشت | بهانه همچو طبع کودکی داشت
چو دیدی چهره در آیینه آب | فتادی همچو زلـف خویش در تاب
که بااین طره پیچان تراز قید | به‌دوش افکنـده‌ام اندر پی صید
جمالم را که باشد رشك مهتاب | چو گلبرگ‌تری از وی چکدآب
بدین مژگان که‌چون پران خدنگست | سزاوار هدف دلهای تنگ است
بدین لعلی که‌چون گوهر درخشد | ندانم آب حیوان بر که بخشـد

شیرین از اینکه یاری در کنار نداشت چون موی خود در پیچ و تاب بود و با باده ناب خاطر را تسکین می‌داد گاهی آن دلارام نهانی با خود می‌گفت که طبع

من با هر خامی سازگار نیست .
اما :

مرا با عشق چون افتد سرو کار — بود در خور اگر یاری سزاوار
چنان با غمزه‌اش از پا در آرم — که بر وی خواب وآسایش‌برآرم
کمند اندازم از زلفش به گردن — بگردانم به گرد کوی وبرزن
چو مجنونش دهم سر سوی‌صحرا — که نشناسد زمدهوشی‌سراز پای

شایسته همسری من کسی است که زیب اورنگ شهریاری باشد و در خوبرویی و نکوکاری و خردمندی و وفاداری یگانه روزگار :

مرا رخساره رشك نو بهار است — به سیر باغ‌وگلزارم چه‌کاراست ؟
نباشد نوبهاران را صفایی — که نبود اندرو صاحب وفایی
نباشد گر کسی را یار در بر — چه سودش سرو شمشاد و صنوبر

شیرین غرق در این اندیشه‌ها بود که شاپور از دور نمایان شد پریرخ گویی نشان آشنایی در او دید به خوبرویان گفت این استاد فرزانه را که بیگانه به نظر نمی‌آید بدین فرخنده منزل وارد کنید که از دیدنش دل در برم چون مرغ بسمل به طپیدن افتاد . او را به محفل شیرین وارد کردند. آن مرد پرفسون زمین‌ادب بوسه‌داد و :

نگاری دید از نور آفریده — نه نقاش این چنین‌صورت کشیده

چشمانش به رخسار آن رشك ماه تابان خیره شد و با دیدن رویش نام یزدان بر زبان آورد و گفت:

که فرخ کشوری کش‌شاه‌این‌است — همایون برج کاوراماه این است

بت رعنا از حیرانی شاپور دانست که زیبابیش او را از دانش و خرد دور ساخته است :

ولی :

تغافل کرد و گفتا ای جوانمرد — چه‌دیدی‌درجهان از گرم‌وازسرد
چه نامی وز کدامین سر زمینی؟ — کدامین پیشه رامسند نشینی ؟

شاپور :

بگفت ای دلبران چین و یغما — دل ودین داده درراهت به یغما
رخ خورشید از اندیشه‌ات زرد — دل شاهان ز سودای تو پر درد

صورتگری از کشور چینم که نقش انگیزی پیشه و آیین من است اما همیشه از صورتگری پی‌بردن به‌عالم حقیقت ومعنی مرا مراد ومنظور است. جهان‌را سر بسر گشته‌ام و از راز اختران با خبرم و از سر هر ضمیر آگاه

چو شیرین دید بس نادر حریفی — سخندانی جهان دیده ظریفی
مزاج نازکش شد تازه چون گل — ز دستانهای آن فرخنده بلبل

باشوخی و شیرین زبانی به شاپور گفت ای رهرو صحرای امیدواری وای جهان پیما بسان خورشید فلکی از شگفتیها و تازگیهای جهان و از خوبرویان ونازنینان آنچه می‌دانی بازگو .شاپور چون او را چنین شیفته شنیدن افسانه یافت اظهار داشت :

که ای در خوبرویی‌درجهان‌طاق — خریدار غمت شاهان آفاق
نهاده خسروان و شهریاران — به درگاه تو سر چون خاکساران

از مسافرتهایی که به گرد جهان کردم مراگذار بر مداین افتاد، افسانه‌ای از آن‌شهر به خاطر دارم که باید پنهانی باتو بگویم.

شیرین سراپا گوش شد و دلش به جوش افتاد با اشاره به خدمتگزاران فهماند که بزم را خالی سازند چون خانه از اغیار پرداخته‌شدبا شکرخند:

بگفت ای طوطی گلزار دانش — ضمیرت قلـــزم اسرار دانش
کنون زن زخمهٔ تار سخن را — طراوت بخش گلزار سخن را

شاپور ازروی ادب ساز عاشقی را نواختن آغاز کرد:

که در ملك‌مداین‌شهریاری است — در اقلیم بزرگی تاجـداری‌است
بود سرتـابسر زیـر نگینـش — فراز آسمـان روی زمینـش
تعالی الله در ایوان نوبهاری‌است — چودرمیدان‌نهدپا،شهسواری است

از عجایب آنکه‌جز تو جمالی به‌زیبایی اوندیده‌ام:

مدام از باده لبریز است جامش — بود در خسروی پرویز نـامش

آنگاه با رنگ و افسون تمثال همایون پرویز را به شیرین داد شیرین چون آن نقش دلپذیر را دید:

ز گلبرگش گل خیری برآمد — ز کامش آه شبگیـری بر آمد
به یك نظاره دل از کار رفتش — دل و دین در هوای یار رفتش

شیرین که خود در معشوقی سرآمد روزگار بـود چون عاشقان غم دلدار به دلش راه یافت و عالم همانند چشمانش در نظر اوسیاه گشت و با اینکه نام نیك سد

راهش بود :

برآورد آتش پنهان زبانه نبودش غیر می خوردن بهانه

به ساقی باعشوه و ناز گفت که جام جمشیدی را از شراب پرکن که :

اگر تیمار غم سازد خرابم بده در دفع‌وی جام شرابم

چون لب به باده آلوده گردد خواه و ناخواه نقاب از راز درون برداشته شود. کنیزان گفتند:

مبادا خاطر شیرین گرفته مبادا در کلف‌ماه دو هفته

بت رعنا که از اندوه وجدایی‌رنج می‌برد ناراحتی خود را به مستی حواله کرد و پاسخشان داد:

که امروز از شرابم سرگرانست اگر گویم‌حکایت‌بیش ازآنست
گذاریدم دمی با حال خود باز به قانون دگر باشید دمساز
که در دل آتشی دارم نهانی کزاو سوزد نهال زندگانی

پرستاران از گردش پراکنده گشتند و تنهایش گذاشتند وشیرین :

طبیعت‌را سپردی گه به مستی گهی چو ن‌لاله خونین‌دل نشستی
گهی در پیش‌افکندی‌سر ازشرم ز مژگان ریختی خونابه گرم
نیاز و ناز را کرده هم آغوش حجاب وعشق را بنشانده همدوش
حجاب و شرم آنجا کی نهد پی که باشد سوز عشق و شورش می
خصوص آن دل که تاب غم‌ندارد خبر از محنت عالم ندارد
مزاج نازکش در تاب می شد وجودش از لطافت آب می شد

به شاپور گفت که ای روشنی بخش شبهای دیجور:

چو زین افسانه‌ام‌بردی توازدست — شدم از جرعهٔ گفت توسرمست
ز کف بردی عنـان اختیـارم — زدی براین دل پر خون شرارم
به صحرای جنونم خـانه دادی — به جسمم سوزش پروانه دادی

بااین زیبایی روی وموی‌وشایستگی که مراست پنداری عنقایی به دام کشیده‌ای از این صورت صدها آزار به دل دارم و وجودم از آن در سوزوگداز است.

کنون درمان‌این‌درد ازتوخواهم — علاج چهره زرد از تو خـواهم

شاپور پاسخ داد ای دلفروزتر از خورشید جهانتاب :

چو از نام تو تر گردد زبانم — ز نامت پر شکر گردد دهـانم
به‌صورت برده حسنت از پری‌آب — به معنی برده رویت ازجهان تاب
جمالت آفت آتش پـرستـان — لبت پیمانـهٔ صهبـای مستـان
قدت را گر ببیند سرو آزاد — رود طنازیش یکبـاره از یـاد
گل از تاب رخت چون‌جعدسنبل — شود آشفته و نالـد چو بلبل
لبت روزی که آمـد در تبسم — شد از روی جهان نام شکر گم
ز مژگان تو شیران راست پرهیز — چنان کاهو ز بیم ناوك تیـز
نسیم از طره‌ات مـدهوش گردد — مسیح از خنده‌ات بیهوش گردد
گشایی گر زهم گیسوی پرچین — جهان گرددسراسر غیرت چیـن
گشایی گر زهم زلف گره گیر — سرگردنکشان آری بـه‌زنجیـر

حال که از من درمان درد راخواهانی رهی پیش پایت می‌نهم که زنگ ملال از خاطرت بزداید می‌دانی پرویز شهریاری جهانگیر است ولی از آتش عشق تو و هجرانت دلی گدازان دارد حال :

اگر خواهی وصال روی‌پرویـز — نباید کردن ازناموس پـرهیز

مصلحت آنست که شتابان نزد پرویز روی .

ره اینست ار توانی رهنوردی		که گاهی از زنان‌شرطاست‌مردی

شیرین زمانی خاموش ماند ودر اندیشه‌ای عمیق فرو رفت آنگاه سربرداشت و گفت ای مردسخن‌سنج :

کجا باشد مقام‌وگاه خسرو ؟		کجا باشدنشستنگاه خسرو ؟
کدامین سرزمین او را مقام‌است؟		به ملکی کوبود اوراچه نام‌است؟

شاپور گفت اقامتگاه پرویز خاك‌طرب‌خیز مداین است و لباسش همیشه لعل‌فام.
اندرز شاپور در شیرین موثر افتاد و تصمیم گرفت به مداین رود زیرا:

دل نازك کجا و تاب دوری ؟		نسازد جسم عاشق با صبوری
به بد نامی کشد انجام معشوق		چو شد عاشق‌رسدبانگش به عیوق
ولی‌عشق وجنون‌را این‌فسون‌است		که گرصدپرده‌اش‌پوشی‌برون‌است

ولی باز در رفتن تردید داشت . شبی که به درگاه خدا از سردرد می‌نالید و می گفت که :

ز رحمت‌شام هجرم روز گردان		ز اختر طالعم فیروز گردان
ندارم بیش‌از این تاب جدایی		درم بگشا ز الطاف خدایی

اشك ریزان و بیقرار به خواب رفت در خواب خسرو رادید که :

بدو گفت ای دلارام وفادار		بود درد فراقت سخت دشوار
به دست آور دلی تامی‌توانی		دل آزردن بود از سخت جانی

کنارم ز اشك گلگون گشته دریا — بدان امید کلندروی کنی جای
دو چشم انتظـارم بر سر راه — بود چون جسم محزون در تك چاه
به یاد رویت ای مهر جهانتـاب — نمانده بیش از این در جسم وی تاب
ندارم بیش از این تاب فراغت — تنم چون شمع سوزد ز اشتیاقـت

شیرین چون ازخواب خوش بیدارشد انگارآرامش و آسایش از اوروی برتافت .
صبحگاهان به یاران گفت که هوای نخجیر دارم.

مگر در صیدگـاهم دل گشایـد — که صید اندوه خاطر را زداید

پریرویان زمین بوسیدند و تدارك شكار دیدند و بر پشت باد پایان نشستند .

چو بر گلگون نشست آن ماهپاره — همی می جست از یاران کنـاره
در آمد آن سبك پی در تکاپـو — پریرویان به دنبالش چو آهـو
عنان را سست چون بنمود ازدست — چو برق از گوشه صحرا برون جست
سبك پی برق را از باد مـی برد — تو گفتی برگ گل را باد می برد

ماهرویان همینکه از گلگون وشیرین اثری نیافتند گریبان صبوری دریدند و از دوری شیرین سه روزبه ماتم نشستند آنگاه به جایگاه خویش باز گشتند . شیرین سیمین بدن چون از یاران جدا ماندبه سرعت صحرا و کهسار را طی می کرد تا هرچه زودتر به دیدار یارنایل آیداما:

بت نازك بدن زان ره سپـاری — چو گلبرگی فسرد از بیقـراری
تن نازك کجا سختـی توانـد — دل سختی کشان این رازداند

او که از بیخوابی گل رویش به زردی گراییده و از بی آبی لبش خشك شده بود گذارش به چشمه ساری

افتاد :

به گرد چشمه سار ازنکهت گــل — گره گشتی‌نفس در نــای بلبل
صبا را ره نبد در آن میانــه — کشد تا جعد سنبل را به شانــه

شیرین با دیدن چنین چشمه‌ساری در میانِ چنان گلزاری از اسب فرود آمد وچون پری برطرف جوی مکان کرد

هرآن گل کان رخ تابنده‌دیدی — ز حیرت پــردهٔ گل را دریدی

اسب را به چرا واداشت و کفی آب به چهره رشك چون ماهتاب خویش زد و زمانی دیدگان برهم نهـاد و بیاسود چون چشم از هم گشود هوس کرد که بدن غبار آلود را در آن آب چون اشك چشم بشوید پس :

برون‌کرد از بدن دیبای چین را — ز خاتم دادعریانی نگیــن را
برآن تاتن ز گرد راه شویــد — چو شاخ نسترن در چشمه روید
پرندی لاله‌گون پوشید بر تــن — ز آتش پرده زد بر آب روشن
ز تاب پیکر آن غیــرت حور — لبالب گشت آن گلگشت از نور
ز لطف جسم آن سرو سمنبــر — شده آن‌چشمه‌همچون‌حوض‌کوثر
پریشان گیسوان از بی نقــابی — درون چشمه همچــون مار آبی
یقین زان طره شد بر خلق ایام — کــه در آبست جای‌عنبرخــام
نبودی پیکرش را فــرقی ازآب — و یا در چشمه پیدا عکس مهتاب
دوساقش همچو دوماهی‌ز سیماب — به نافش آب پیچیدی چوگرداب
اگر حنظل کنارچشمه رستــی — ز شیرینی مقــام شهــد جستی
شدی گربید بر سر سایه دارش — زبویش بیدمشك آمــد به بارش
چوروی ولب‌ازآن‌سرچشمه‌ترکرد — مرکب جرم آب از گلشکر کرد

همان موقع که پریرو پیکر رخشنده رادر آب می‌شست از قضا خسرو نیزکه به دیار یار می‌آمدگذارش

برآن چشمه‌سار افتاد .

نظر بگشادچون خسرو درآن آب   سراسر چشمه پرنور مهتــــاب
بدل گفت‌این‌چه‌سوداوچه‌شوراست   بهشت‌است‌این‌زمین‌ماوای‌حوراست
مگـــر اینجــا پری‌راجایگاه‌است   پری یا حور جای اشتباه است

پرویزدراین اندیشه بودکه ناگاه‌شبدیز برخروشید و ماهپاره نظربدانسو افکند.

خسرو چون اورا خوب نگریست یقین کرد که آن سرو آزاد آدمیزاد است نه پری

به دل‌می‌گفت‌کای بخت سرافراز   چه بودی از درم بازآمدی باز
گر این مهپاره بودی دلبر من   ز چرخ ومه گذشتی افسر من
مرا گر بخت فرخ یار بــودی   به مشکویم چواین دلدار بــودی
شدی بزم از این مهپاره‌روشن   ز رویش بود ایوانم چو گاشن

او نمی‌دانست که این‌اختر فرخنده‌سرانجام ازبرج قصر او سربر خواهد کرد.

با خود می‌گفت اگر این رشك مهتاب همان کسی است که شاپور در طلبش روان شده چه فرخنده ماهی است ولی باز باخود می‌گفت که وفا از ماهرویان‌جستن از ساده‌دلی است او هرگز به‌سوی من گذر نخواهــد کرد . بت‌رعنا درون چشمه آب از دیدن پرویز چــون سیماب به لرزه افتاد و دل در برش طپید و :

پریشان کــرد براندام گیســو   بپوشید از ســحاب مشکبو رو

دزدیده نظربه پرویزانداخت اما نشناختش‌چون او از بیم بدخواه لباس لعــلگون که نشانهٔ وی بود به‌بر

نداشت .

شیرین :

چو کردی بر رخ خسرو نگاهی — برآوردی ز دل در سینه آهی
که‌خسرو گرهمین رعنا نگارست — در این‌وادی‌به‌تنها درچه‌کاراست
اگر از شوکت شاهی بود دور — کجا رفت آن نشانیهای شاپور

ولی اگر پرویز نیست‌وشهریاری‌ندارد الحق در ملك خوبرویی شهسواری یکه‌تاز است .

مرا گر دلربااینگونه نیکوست — ز رویش بزم‌عیشم رشك‌مینوست

خسرو چون شرم ونیکویی شیرین را دید نظر از آن لعبت بی‌نظیر برداشت وشتابان سوی ارمن تاخت هنگامیکه پرویز رفت دلارام از آب بیرون آمد و لباس پوشید و بر گلگون نشست و راه دیار یاردر پیش گرفت. او از همه کس نشان مداین می‌جست :

خسرو هنگام عزیمت به یاران گفته بود به نخجیر می‌روم ولی مهمانی عزیز از راه خواهدرسید که باید به صد عزت و ناز بسوی شبستانش برید و با اعزازی هرچه تمامتر پذیراییش کنید .

نکو دارید شرط میهمانی — به آداب و رسوم میزبانی
مبادا خاطرش آزرده گردد — مزاج نازکش افسرده گردد
کلید گنجها او راسپارید — متاع وخواسته پیشش گذارید
می و چنگ ورباب‌و شاهدوشمع — شب و روزش به خاوتگه‌بودجمع
تسلی بخشدش هر لحظه شاپور — که ازقیدغم دوران‌شود دور

پرویز پس از سفارشهای لازم به جانب ارمن

رهسپار شده بود .

شیرین چون به مداین رسید و به مشکوی پرویز آمد خدمتگزاران به خدمتش میان بستند و زمین بندگی بوسه دادند اما :

نظر چون بر رخ شیرین گشودند — به دل برروی او غمها فزودند
که خسرو بنگرد گر روی او را — شکنج طره گیسوی او را
ز سودای رخش‌دیوانه گردد — به شمع عارضش پروانه گردد
اگر بیند چنین زیبا پری را — بدین آیین و رسم دلبری را
چو بیند طلعت آن شاخ نوشاد — کجا آرد ز ما بیچارگان یاد
کند از صحبت خوبان کناره — فتد چشمش چو براین ماهپاره
چو حربا در رخ او خیره ماندند — زرشکش اشك از مژگان فشاندند

شیرین‌از حال پرویز جویا شد گفتند :

که در دل داشت شه فکر گزندش — زبد خوبی همی می‌خواست‌بندش
به ناچار او از اینجارفت‌بیرون — دو روزی با دلی از درد پرخون

بت‌رعنا را ازهجران یاردل ازبیقراری‌طپیدن‌آغاز کرد .

دلش از طالع وارون بر آشفت — نهانی با درون خویش می گفت
که برهر کار دل چون‌بسته‌گردد — تن از نومیدی آن خسته گردد
فغان از کار بی سامانت ای دل — نمی‌دانم دگر درمانت ای دل
به‌افسون و هوس‌بردی ز راهم — فکندی از سریر عزو جاهم
کنون دل رفت و دلبر شدزدستم — به نومیدی به‌خاك ره نشستم
دریغ از کار بی اندازه من — از آن مجموع و عیش تازه‌من
دریغ آن عشرت و آن کاردانی — نشاط و صید وراح ارغوانی
درین سود و زیان‌خودحاصلم کو؟ — اگر دلبر شد از دستم دلم کو؟

شیرین‌چون‌به‌مشکوی پرویز فرودآمدخدمتگزاران شبستان را آذین بستند ودر شادی به‌روی ماهرو گشودند

و نوای مهربانی سازکردند ومجلس‌بزم آراستند. نکیسا زخمه بر چنگ می‌زد و ساقی می خون‌رنگ به ساغر می‌ریخت.

پریرویان زده صف گرد خرگاه / چوخیل اختران پیرامن ماه
یکی گرد رهش از دیده رفتن / پی دلجوییش افسانه گفتن
یکی گفتی سرود مهربانی / یکی خواندی نشید کامرانی

چون آن شمع روشن وارد آن گلشن شد پریرویان شبستان پرویز به توصیهٔ او با وی ازدر مهربانی درآمدند و می‌کوشیدند لوح ضمیرش را از غم پاك دارندزیرا پرویز بدیشان گفته بود:

اگرطبعش نسازد اندر این‌کاخ / سخن‌با او نگوید کس به گستاخ
بهر جا رغبت انگیزد دل او / در آرید اندر آنجا منزل او
بپردازید بهرش قصر دلکش / بناهای زراندود منقش

ولی آن را که‌سودایی در سراست جزآن اندیشه‌ای ندارد و به هیچ چیز خاطرش آرام نمی‌پذیرد.

قفس باشد به بلبل صحن‌گلزار / چو گل بر بندد از طرف‌چمن‌بار
نجوید باغبان در باغ آرام / که‌گل بیرون‌ازآن گلشن‌زندکام

شیرین چون از پرویز مهجور ماند مزاج نازکش رنجور گردید نه نوای مطرب شادش می‌ساخت و نه‌ساغر باده آرامش می‌کرد.

فضای دهر بر غمناك تنگ است / شکر در کام‌محروم‌مان‌شرنگ‌است
خروش‌عاشقان از چنگ‌عشق‌است / نفیر بلبلان آهنگ عشق است
اگر عاشق به راه عشق تازد / چو موم از سختی دوران گدازد

شیرین که از دوری پرویز دلش آزرده بود.

عذار نازکش زردی گـرفتـه　　دم جانبخش او سردی گـرفتـه
شده در رشك معشوقـی گرفتار　　نگردی عشق پنهان را پـدیدار

در تنهایی‌خون از مژگان روان می‌ساخت و چون زلف خویش دل در برش در پیچ و تاب بود. با خـود می گفت :

تو را با عاشقی آخر چکاراست؟　　که‌عشقت کار اهل روزگار است
ز معشوقان نیاید عشقبـــازی　　نیاز نازداران نیست بـــازی

بت شیرین را تلخیهای هجران سخت هراسان‌ساخته و دلش از آتش دوری‌در گداز بود.

چو ساقی ساغرش بر کف نهادی　　گرفتی کردی ازپرویز یـاری
چو مطرب نغمه دلکش سرودی　　ره اشك از دونرگس برگشودی

بزم باده و گشت گلزار و نغمه خوش تار به شرطی موجب سرور و نشاط است که یاردرکنارباشد. سرانجام شیرین راشور عشق بی‌تاب کرد و رازش از پرده برون افتاد .

پرستاران هر یك از مهربانی داستانی می گفتند که آخر شام هجران به پایان خواهد رسید و گل امیـد از گلبن وصال شکوفا خواهد شد.

دمد صبح وصال از مشرق جـان　　ثمر آید انتظـار شام هجـران
کنار سبزه‌زاری جـا گزینیـم　　چو سبزه بر لب جویی نشینیـم
سخن از مطرب و ساقی گذاریم　　عنان دل سوی صحـرا سپاریم

پریرو با رخی گلگون از شرم اشك‌ریزان به ناز

لب گشود و به پاسخ گفت :

که غم بر دل کند چون آشیانه　　گریزند از سکونش اهل‌خانه

در این سرا آنچنان دلتنگم و آیینه اندیشه‌ام را زنگار گرفته است که گمان نمی‌رود طرف جویبار و گردش لاله‌زار تسکینم دهد اما باز بی‌میل نیستم که‌به‌سیر گلگشت رویم . پرستاران به فرمانش عازم باغ و صحرا گشتند .

نشست‌آن ماه چون‌برپشت‌گلگون　　ز شرم‌اونهان شد ماه و گردون
طراوت از تنش از بس عیان‌بود　　چوآب ازپهلوی‌گلگون‌روان‌بود
ز بوی طره آن سرو سیمین　　فتاد از ناف گلگون نافهٔ چین

صنم در پیش و پریرویان شتابان به دنبالش دوان بودند تا اینکه به دشتی خرم و دلکش رسیدند و بهشتی پر گل وسبزه دیدند .

نکرده‌غم در آن وادی گذاری　　نه اندر مرغزارش مرغ زاری
فضایش دلگشا چون کوی دلبر　　نسیمش جانفزا و روحپرور

چون شیرین بدان گلگشت‌دلکش قدم نهاد :

زعکس‌روی آن خیری به صحرا　　شد از سرخی چوروی لاله حمرا
چولب از چشمه شست‌آن‌ماه‌تابان　　شدآن سرچشمه رشك آب‌حیوان
شمیم گیسویش هر جا گذر کرد　　همه خاك زمین را مشك‌تر کرد
غزالان از چرا پا در کشیدند　　هزاران از گل وگلبن رمیدند
زرشك چهره‌ای گل غرق‌خون‌شد　　سمن پنهانی از بستان برون شد
چو لعلش‌باز شد شد پسته‌خاموش　　زد از غم لاله‌راخون جگرجوش

پریرویان‌به گردش نشستند و برای سرگرمیش

گاهی به گفتن افسانه شیرین می‌پرداختند و زمانی به‌بازی مشغول می‌شدند شیرین ضمن گردش برشاخ سروی تذروی را دید که چون زلف او پریشان حال بود با تذرو به‌گفت و گوی پرداخت :

که ای فرزانه دمساز سخن سنج — به هر حرفت سزا باشد یکی گنج
چه گویی وچه سازی درچه کاری؟ — چرا دروصل داری آه و زاری
شب و روزت به‌سامان می‌رود کار — تورا یاری بود نیکو وفادار
نه چون پروانه‌ات سوزد پروبال — نه چون بلبل پریشان سازدت حال
نه چون خارت رقیبی هست همدوش — نه یارت همچو من سازد فراموش
زمان وصل آه زارت از چیست؟ — فغان و نالهٔ بسیارت از چیست ؟

اگر چون من به فراق دلبری دمساز بودی وشبهای هجران رابه روز می‌رساندی .

گذشتی از برت هر لحظه طوفان — جهان بودی به چشمت تنگ زندان

پرستاران چون چنین ازخودبیخود ونالانش دیدند به نزدیکش دویدند و گفتند :

که ای خال جمال خوبرویی — گل گلدسته باغ نکویی
رخت آیینه روی نکویان — جمالت قبله خورشید رویان

اکنون که بهار نوجوانی تست و گاه نشاط وشادمانی در صحن گلزار نشاید غمگین بودن .

تو شیرینی شکر باری زسر گیر — قدم از ساحت اندوه بر گیر
می گلگون به‌بانگ رود کن گوش — به شادی گوش وغم راکن فراموش

ساقی از آب گلرنگ ساغری به دستش داد تامگر

چاره دردش گردد خوبرو جامی چند از دست او نوشید و :

از آن جام پیاپی گشت سرمست | عنان هوشیاری رفتش از دست
کجا باشد به جسم عاشقان تاب | چو گردد مست معشوق از می ناب

چون گرمی شراب در او اثر کرد حجاب شرم از چهره برداشت و :

به بد مستی عنان دل رها کرد | زمام اختیار از کف جدا کرد

به شاپور که همیشه ندیم محفلش بود ازروی عتاب گفت :

ز افسون توام ای سست بنیاد | پریوار اندرین ویران ره افتاد
نمودی دانه افکندی به دامم | نمودی باده سخت به جامم
در آن مهمانسرا کش میزبان نیست | به سربردن سزای میهمان نیست
اگرخسرو به من در عشقبازی است | پی شاهی چرا در سازگاری است
به راه عشق شه درویش گردد | دل آسوده اینجا ریش گردد
شهی را گربود خسرو طلبکار | چرا عشق مرا آمد خریدار ؟
مقام خسروی با عشق دور است | که آن شیرین بود این کارشور است
مرا با عشق خسرو نیست کاری | که گیرم در غم عشقش شماری
ز مابر محرمانش کار تنگ است | زبر گشتن نه گلگون پای لنگ است
از آن راهی که پنداری بعید است | روم کاندر مثل راهم سفید است
در این محنت سرای تفتهٔ چون موم | چرا منزل کند پرویز در روم ؟
اگر پوید برای سیم ناکام | مرا اندام باشد نقره خام
اگر گنجینه خواهد از گهر پر | مرا یاقوت رخشانست پر در
اگر خواهد که لعل آرد فراچنگ | برون آید لب لعل من از سنگ
اگر پرسد نشان از عنبر ناب | مرا صد طبله عنبر هست پرتاب
اگر چین خواهد اینک رنگ و مویم | وگر رومش بباید صبح رویم

چون تو اول رهزن دین و عقلم گشتی و به مهر

خسرو در قیدم کردی :

سخن اکنون نه خشم آلود گویم   زدل خواهم ترا بدرود گویم
جزاك‌الله خیرا ای هنرمند   که‌دادی دوریم از خویش و پیوند

شاپور ازدر پوزش زمین ادب بوسید و به رسم چاکران به خاك افتاد و گفت :

که ای سر خیل مه رویان آفاق   به‌خاك درگهت خورشید مشتاق
رها کن رسم و راه تند خویی   که از خوبان بود خوشتر نکویی
وفاکن پیشه و ترك جفا کن   چو بستی عهد را آخر وفا کن
شکست عهد رسم دلبری نیست   که‌این عشق‌است کاری‌سرسری‌نیست
توبا این عهد و پیمانی که بستی   چه بد دیدی که بی موجب‌شکستی ؟
اگر خسرو شد از بیم پدر دور   زدرد اشتیاقت مانده مهجور
بجز شیرین حدیثش بر زبان نیست   ز هر کس‌پرسی این‌معنی نهان‌نیست

خشم شیرین از گفتار شاپور فرو نشست و به گریه افتاد به شاپور گفت به من تهمت بیوفایی مزن بیتابی من از درد هجران است :

نبینی سنگ چون از کوه ریزد   از او بانگ جدایی چند خیزد
چو شاخی از درخت افتد نگونساز   چسان از دل برآرد نالهٔ زار
کنون بیدل شدم از فرط دوری   ندارم بیش از این تاب صبوری

مرا مکانی بهجت‌انگیز باید که از هجر پرویز در آن دور از اغیار بسر برم .

زیاران دور و از هم صحبتان فرد   به چشم اشکبار و جسم پر درد
نشینم تا ز در خسرو در آید   و یا جان‌اندر آن منزل سراید

شاپور انگشت اطاعت بر دیده نهاد و بر آن شدکه

برای آرامش خاطر شوریده شیرین قصری دلکش بنانهد با همت شاپور و کاردانی معماران و بنایان قصری آماده گشت که :

پی فرشش به جای تودهٔ گـل | فکنـد استاد آن از پرده دل
نهاد از زیر صحنش تالب بـام | به جای خشت پخته عنبر خـام
بلی آنجا که شیرین جـاگزیند | در آن محفل که آن دلبرنشیند
سرشت آب وخاکش اینچنین‌است | تن خوبان گل آن سرزمین‌است

پریرخ با لبی پر خنده و نازباهمراهان به فال‌فرخ و بخت فیروز به سوی قصر دل افروز روان گشت:

چو آن مه‌شددرآن فرخنده‌منزل | منور شد ز رویش بزم ومحفل
کنیزان و پـرستاران درگـاه | چو سیاره به گرداخترش مـاه

از نو بساط عیش و عشرت چیدند و درآن جنت‌سرا بسان حوران آرمیدند.

نشسته بر فـراز تخت شیریـن | پریرویان‌به گردش‌همچو پروین
چوبود آشفته‌از هجران مزاجش | بـه‌جام باده بنمـودی علاجش

اوقات شیرین در جدایی آن دلدار دیرین گاه با می و جام می‌گذشت و زمانی با ترانه و چـنگ و نـی خدمتگزاران نیز پی دلجوییش افسانه‌ها مـی‌گفتند . شیرین از دلتنگی هر روز بهانه‌یی تازه می‌گرفت و طبع نازکش اندیشه‌یی نو در سرمی‌پروراند شبی به شاپـور گفت که چون محل گله تاقصردور است مـی‌خواهم جویی تا بن این کوه بسازی تا چوپانان چون شیر دوشند سهل وآسان از راه جوی شیربه‌مشکوی‌رسد.

شاپور پاسخ دادهنگامی که در چین بودم :

رفیقی بد مرا در صنعت استاد قوی بازو جوانی‌نام فرهاد
مراورا سنگ‌فرساییست پیشه که سنگ‌خاره فرساید به تیشه

از وقتی که به بزم خسرو پانهادم از او مرا خبری نیست کیش اوبت پرستی می‌باشد و از عشق پیوسته دلش ریش است .

گر او باشد بسی آسان‌بودکار وگرنه کار باشد سخت دشوار

پریرخ گفت مرد هشیار به صورت دل نمی‌بندد اگر او در جهان معنی پای گذاشته بود هرگز این چنین به صورت شیدا نمی‌گشت به هر وسیله که ممکن است بجویش وبه‌پاداش کار امیدواریش ده. چون‌شیرین‌چنین می‌خواست شاپور چاره‌ای نداشت جز اینکه‌او را بیابد و به انجام فرمان شیرین وادارد منادیان در شهر او را خواستار شدند .

پس از دو روز وی را باخاطری آشفته و زار یافتند و گفتندش :

که ای فرزانه استاد هنرور چرا سرگشته‌ای چون مرغ بی‌پر
تورا با این هنرمندی کردار نشاید بود در ایام بیکار

پی انجام‌کاری خواهان توایم که از آن سود بسیار خواهی برد .

چو فرهاد از طریق بینوایی بدید آن لطف پیش از آشنایی
دلش لرزان چوبید از بیم وامید به گردخویش‌چون‌پرکار گردید

بدیشان گفت از کجا هستید ؟ و مقصودتان چیست؟ گفتند که رازیست پوشیده و از آن نمی‌توانیم چیزی با تو گوییم .

از این اندیشه شدآشفته فـرهاد | که‌کاری راکه‌خاموشی است‌بنیاد
زآغازش که سرتاسر فسون است | نمی دانم که‌درانجام چون است؟

سرانجام با سری پرشور قدم در راه نهاد.

در آخر جذبـه شوقش کشانید | سمندر وار در آتش دوانیـد

همینکه مشکوی شیرین از دور جلوه گر شدفرهاد:

دلش‌سرخوش به صحرای‌جنون‌رفت | خیـالش زآشیان سر برون رفت
طپیدش دل چو مرغ نیـم بسمـل | فروشد پایش از اندیشه در گـل
زخاکش بوی جان پنهان شنیدی | غلط گفتم که بوی جـان شنیدی

فرهاد چون کوهی از فولاد به درون کاخ فرخ آمدو رخ بر زمین سایید شاپوراو را قالبی‌یافت بی‌جان به صد افسون به خویشش باز آورد و بدو گفت :

مـبادا خاطـرت آشفته از غم | بـه‌جـامت باده عشرت دمـادم
اگرداری دلی محکمتر از سنگ | که از سختی نگردد هیچ دلتنگ
کمر بر بند و دست‌وپنجه‌بگشای | هنر چندانکه داری باز بنمـای
اگر نه در سلامت ترك ماگوی | ره کوی سلامت را به سر پـوی
کنون فرموده آن شمع نکویـی | که پردازی ز سنگ خاره جویی

فرهاد گفت که ای دیرینه یار مهرپرور اینجـا کجاست وماجرا چیست و فرمانروای من کیست ؟ شاپور جواب داد این کاخ شیرین شکرخند است که از عشقش پرویز شوریده وسودایی است .

عیان خورشید اگر بیند جمالش — بکاهد چون هلالی از خیالش
اگر مه بیندش دیـوانـه گردد — ز رویش‌شمع‌چون پروانه گردد
زشیرینی لبش همسنگ جان‌است — به این شیرین لبی شورجهان‌است

چندی‌است که از پرویز دور است و از هجرانش ناصبور از دلتنگی هردم بهانه‌ای می‌گیرد:

کنون فرموده آن شمـــع نکویی — که پردازی ز سنگ خاره جویی

فرهاد از شنیدن فرمان شیرین اندامش چون بید لرزان شد و :

دلش زان نام‌شیرین شد مشوش — چنان کافتد درون پنبـه آتش
بگردیدش ز شور عشق احوال — شد از گفتن زبانش در دهان‌لال

شتابان تیشه‌در دست به صحرا رفت و سروکارش‌با آهن وسنگ افتاد .

دوجا نبود ز فرمان راه و چاره — که نتواند کسی از وی کـناره
یکی فرمان شه کز بیم‌جان است — دگر امرنکویان‌کان روان است
به‌دل مزدور کوشد اندرآن کار — به‌جان کوشد در این‌ره عاشق‌زار
به‌کاری چون کند شیرین اشاره — اگر کوه است گردد پاره پاره

کوهکن تیشه در دست پی‌انجام فرمان شیرین به‌هر سنگی که می‌رسید به ضرب تیشه آن را ازهم می‌شکافت:

چنان از تیشه دادی سنگ راتاب — که هم آتش ازو جستی و هم‌آب
چنان نازك کشیدی‌خط تقدیـر — که برقرطاس ساید کلك تحریر
چو لب‌را بر لب‌ازسختی فشردی — زآهن چین وموج از آب بردی

به روز کارش سفتن سنگ بود و به هنگام شام که ماه از بام گردون سربرون می‌کرد:

کشیدی آتش سودا زبانه — نمودی‌ساز راه عاشقانه
دمی از دوری دلبر نمی خفت — به جای‌سنگ شب‌یاقوت می‌سفت
زمشکوگر شمیمی بر وزیدی — به استقبال او بر سر دویدی
نمودی همرهی با باد شبگیر — شدی با او دمی سرگرم تقریر
که ای خرم نسیم کوی دلدار — روانبخش دل رنجور بیمار
خبر داری از آن ماه حصاری — نمودی بر سر آن کو گذاری
اگر بار دگر آنجا گذشتی — ز حال من بیان کن سرگذشتی

با خود می‌گفت که شیرین :

ز نخوت سر به خسرو بر نیارد — گدایی چون تراکی بر شمارد
غرور حسن وشادی در نهادش — کجا آب زلال آید به یادش

آنگاه‌خروش از دل‌می‌کشید وچون دام و ددبه‌هر وادی می‌دوید و از ناله‌اش مرغ وماهی نمی‌خفت ولی:

چو صبح از جیب مشرق مهر خاور — زدی چون طلعت شیرین زکه سر
گرفتی تیشهٔ فولاد در چنگ — چو دل کردی‌هزاران رخنه‌درسنگ

او با نیرویی فوق‌تصور دل سنگ را می‌شکافت‌باید هم چنین باشد زیرا :

همه صنعتگری ها کار عشق است — بنای گیتی از آثار عشق است
بود نیروی عشق سخت بنیاد — که ساید کوه را از دست فرهاد
و گرنه عاشقان از بینوایی — کجا دارند تاب سنگ سایی

از چابکدستی فرهاد ناکام به یك ماه کام شیرین برآورده و جوی شیر ساخته شد .

در او گر قطرهٔ شیری چکیدی — دمی در مشکوی‌شیرین رسیدی
زپیش گله تا قصر سمنبر — چو کام کودك و پستان مادر

شیرین به خوبان اشاره کرد که برای دسترنج آن مرد هنرمند بنداز گنج گهر بگشایند و سیم و زر نثارش سازند . پرستاران به فرهاد گفتند :

که شیرین بانوی صاحبکلاهی ... پی رنج تو دارد عذر خواهی
ترا پاداش‌سختی بیش ازاین است ... نکوداندهر آن کس‌نکته بین‌است

فرهاد بیچاره از دیدن سیم و زر به فریاد آمد و پریشان حال گفت :

که آوخ از تقاضای دل من ... از این جان کندن بی حاصل من
گرفتم گنج باد آور فشانید ... دریغا درد را درمان ندانید
بجای سیم بس اشك روانم ... نه زر باید برخ چون زعفرانم
کسی‌کز جان و دل‌دوری گزیند ... چسان درقید سیم و زر نشیند
زر و سیم است بهر جستن کام ... مرا تلخ است کام از دور ایام
شما را باد ارزانی زر و سیم ... به‌پیش‌بیدلان سیم است چون‌ریم

پرستاران انگشت حیرت به دندان گزیدند وناچار داستان را با شیرین در میان نهادند و شیرین‌باخنده و ناز گفت او یا دیوانه شوریده حالی است و یا فکرمحالی را در سر می‌پروراند که از سر اینهمه سیم و زر گذشته است .

بباید دیدن و جستن مقالش ... نشاید بی خبر بودن ز حالش

شیرین چون‌صیدی تازه در دام اسیر دید دل صید افکنش خرسند گشت و دانست‌که کوهکن بدام‌او گرفتار است .
صبحی دلگشا چون روز نوروز فرح‌زا شیرین‌طناز

از خواب ناز بیدار شد و بارخی تابنده تراز مهررخشان و لعلی شکربار پرندی نیلگون برسر افکند و در حالیکه پرستاران وخدمتگزاران به خدمتش ایستاده بودند کوهکن را طلب کرد.

پریشان طره‌اش برگرد رخسار — چو بر برگ شقایق مشك تاتار
دونرگس رانمود از سرمه‌رنگین — سیه چون طالع فرهاد مسکین
به‌مژگان داد پیکانهای کاری — چمن را کرد از نو آبیاری
بود مستغنی از آراستن ماه — که‌آراید زنور خویش خرگاه

استاد هنرمند را به خدمتش آوردند ،فرهاد :

چو عزم‌کوی آن‌سرو سهی‌کرد — زجان اول قدم قالب‌تهی کرد
فتادش لرزه چون مستان براندام — قدم در راه می زدکام و نا کام
نفس در سینه آمد چون شماره — عرق‌ریزان بهم همچون ستاره

چون به مشکو رسید اجازه ورود دادندش از دور بهر سجده به‌خاك‌افتادوزبانش درثناخواندن‌آن‌پری‌پیکر گنگ شد اما رخ زردش شرح احوالش را بیان می‌کرد شیرین چون حال زارش را دید دانست که کار این بیچاره بس مشکل افتاده است . به گفتن زبان گشاد و گفت ای استاد فرزانه چرااینسان چون پروانه بیتابی ، از شنیدن صدایش فرهادجان تازه یافت و پاسخ داد:

که از شوریدگان زار ناکام — خبر دارند شیرینان ایام
چو صیادی بصیدی افکند تیر — چه حاجت باشد ازاحوال نخجیر

شیرین از اوپرسشهایی کرد وجوابهایی نغز شنید :

نخستین بار گفتا : «چیست نامت؟» — بگفتا : «گر قبول افتد غلامت»

بگفتا : «چیست آیینت به‌هستی؟» بگفت : «آیین و کیش بت‌پرستی»
بگفتا :«بت‌پرستیدن چه‌سود است؟» بگفت :«این‌مایه‌هر هست وبودست»
بگفتا : «منزلت باشد چه وادی ؟» بگفت : «اندر دیـار نامـرادی»
بگفتا :«درچه‌صنعت سخت‌کوشی؟» بگفت : «اندرمقام جان فروشی»
بگفتا «جان فروشی از چه سازی؟» بگفت : «اندر طـریق عشقبازی»
بگفتا :«عشق‌ورزیدن چه‌کاراست؟» بگفت : «ازآتش سودای یار است»
بگفتا : «یاراگر باشد جفا جـو» بگفت : «اندرجفای او کنم خـو»
بگفتا : «کی دلت گردد زغم شاد» بگفت : «آندم که از دلبر کنم‌یاد»
بگفتا : «درجهان‌خوشترزهر کار» بگفت : افکندن سر پیش دلدار»
بگفتا : «وصل بی هجران نباشد» بگفت : «این‌درد را درمان نباشد»
بگفتا :«عشقبازی هست دشـوار» بگفت : «آسان‌شود ازوصل دلدار»
بگفتا : «درغم جانان چه سانـی» بگفتا : «کشتی بـی بادبـانـی»
بگفتا : «روزیا شب‌را فزون سوز» بگفت :«از سوزنشناسم شب‌از روز»
بگفتا : «کی رهی زامید و ازبیم» بگفت : «آندم‌که جان‌سازیم تسلیم»
بگفتا :«سودی ازدوری‌جان‌نیست» بگفت :«عشاق‌راسودوزیان چیست»
بگفتا : «جان اگر خواهد دلارام؟» بگفت : «عشاق را نبود جزاین‌کام»
بگفتا : «عاشقان را چیست آیین؟» بگفتا : «فارغ‌اند ازکفر و از دین»
بگفتا :«چیست خوشتر از همه‌کار» بگفتا : «جان سپردن پیش‌دلدار»
بگفتا : «با که داری مهربانـی ؟» بگفت : «این نکته‌را بهترتودانی»
بگفتا : «مهربه‌از دوست پاکین؟» بگفت : «از هر باشد میل شیرین»
بگفتا : «خوشترازجان هیچ‌دانی؟» بگفتا : «وصل چون تو دلستانی»
بگفتا : «دردلت میل وصال‌است؟» بگفتا:«این‌خودخیالی‌بس‌محال‌است»
بگفتا :«سوی‌من‌میل توچون‌است؟» بگفت :«ازگفتن‌این‌سودابرون‌است»
بگفتا : «برکن از سودای مادل» بگفت : «این عمررادیگرچه‌حاصل»
بگفتا : «عشق‌ما کاریست دشوار» بگفت :«آسان بود هرمشکل‌ازیار»
بگفتا : «گر به کوه آرم اشاره؟» بگفت : «از تیشه سازم پاره پاره»
بگفتا : «چون‌کشی‌هجران شیرین» بگفتا : «جان کنم قربان شیرین»

شیرین چون دید آن شوریده ایام از عشق او یك دم آرام ندارد از ترس ننگ ونام‌راه‌تازه‌ساز کرد و با خود گفت مصلحت آن است :

که این شوریده را دارم به‌کاری که در عـالـم بمانـد یادگاری

پس از اندیشه زیاد به فرهاد گفت نزدیکی این‌دشت

کوهی است که :

ره او همچووصل مهوشان تنگ — براو چون دل خوبان همه سنگ
فرازش‌چشمه‌ای چون آب‌حیوان — ز شیرینی قرین بالعل خوبان
زچرخ بیستون رفعت فزونش — همی خوانند مردم بیستونش
اگر برداری از دل بار اندوه — گشایی دست در فرسودن کوه
بر آری طاقی و ایوانی از سنگ — چو تنگ مانی وتصویرارژنگ
کنارش صفه مطبوع و دلکش — چو روی مهوشان سازی منقش
به زیر صفه حوضی پر نگاری — روان سازی درآنجا آب جاری
نشستنگاه شیرین است آن کوه — که آساید دمی از بار اندوه

کوهکن که گویی هستی خود را فراموش کرده و سراپاگوش شده بودانگشت خدمت بردیده نهاد و از مشکو برون شد ولی ازبس مدهوش صدای آن نوش‌لب بود نفهمید که دستور آن ماهرو چیست ازخدمتگزاران پرسید :

که شیرین بادولعل شکر آلود — بگوییدم‌درآن محفل‌چه‌فرمود؟

گفتندش که بیستون از نیروی دستت باید آبادان گردد فرهاد :

چو بشنیداین‌سخن‌روکرددر کوه — به‌دل از هجر شیرین کوه اندوه
خوشا عشق وخوشا هنگامه عشق — شود شوریده دل از نامه عشق
نبودار عشق شیرین رهنمونش — کجا فرهاد و میل بیستونش

هنگامی که کوهکن باتیشه سنگین و فولادین به‌بیستون آمد گویی ازدل کوه‌این ناله‌زار برخاست که فرهاد آمد وکار بس مشگل شد.

گرش مهلت دهد چرخ جفـاکار	کند این کوه را چون خاك هموار
اگر بیند زشیرین شرط یـاری	نمانـد بیسـتون را استـواری

فرهادکوه‌را ازجای‌می‌کند ونهانی باخودمی‌گفت:

نگیرد گـر غم شیرین ستیزه	نمایم بیسـتـون را ریزه ریـزه

به یاد روی شیرین آتش از دل سنگ برمی‌آورد و گویی باآن در غم جدایی شریك بود . ابتدا برای تسکین خود نقش شیرین را برسنگی کند.

چنان افراشتش شمشاد قـامـت	که شد آن‌سنگ صحرای قیامت
چنان بر خم‌کشیدش‌جعد مشکین	که‌بر گردون فتادش قلعهٔ چین
ز نقش گـونـه آن ماهپـاره	برآورد ارغـوان از سنگ خاره
چنان سرپنجه‌بگشادش چوشاهین	که‌از خون دلش گردید رنگین
چو طاق‌ابروانش بست بی تـاب	سجودآوردبر وی‌همچو محراب
چو طرح‌نرگس سرمست‌او بست	عنان هوشیاری رفتش از دست
چو برنقش دهانش کرد عنوان	روان شدازدل سنگ‌آب حیوان
پی نقش دلش هنگام تصـویر	نبودی تیشه را در سنگ تأثـیر
چو تصویر میانش بست هـموار	ز باریکی قلم افتادش از کـار
زنقش چـهره او شـد مشوش	که‌چون‌درهم نگارد آب وآتش؟

چون از نقش تمثال شیرین فراغت یافت دوباره به کوه‌کندن‌پرداخت او بادیدن آن‌تصویرنیروی‌تازه‌ای می‌گرفت‌وبه کار خود باقدرت وقوت بیشتری ادامـه می‌داد . مونسش در آن کوه دد و دام بودند و به عشق شیرین با تمثالش گفت‌وگوها داشت . می‌گفت :

که ای سنگین نهـاد آهنین دل	ز سودای تو ماندم پای در گل
گرم همچون تو بروی‌دسترس بود	دلش‌با توبـه سختی همنفس بود

شباهنگام از سوز جگر آه برمی‌داشت و می‌نالید که :

چرا هر لحظه از وارونه کاری — به‌فرقم از ره کین سنگ باری
چو من‌لب‌بستم از هرنای ونوشی — پی جان کندنم تاچند کوشی؟
مگر پایان این‌شب راسحرنیست؟ — مگر آه غریبان را اثر نیست ؟
مگر چون من‌تراقیداست درپای؟ — که نتوانی دمی جنبیدن از جای
مگر سر در ره شیرین نهادی ؟ — که از دلدادگی بیخود فتادی
مگربر دل نهاده بیستونت ؟ — و یا سرداده‌در ملك جنونت ؟
گرفتم از منت خاطرگرانست — نه‌آخرگردشی‌در آسمان است ؟

آنگاه از سر درد به درگاه خدا زاری کرد که :

به‌من کن رحمی از لطف خدایی — شب تار مرا ده روشنایی

شب تاریك فرهاد سرانجام‌باسوز وگدازش به‌پایان رسید و بامدادان :

گل گلزار ملك خوبرویی — چراغ روشن بزم نکویی
شهنشاه سریر کشور ناز — بهار عشرت خوبان طناز
گل سیمین بدن شیرین دلبند — بت شکر شکن ماه شکر خند
ز فرط دوری پرویز دلتنگ — زده جام صبوری بر سرسنگ

به یاران گفت امروز به بیستون خواهم رفت تا دست و زور کوهکن را از نزدیك تماشاکنم .

بدانم تاکه هست آن عشق پیشه — زبانش همعنان با نوك تیشه

به دستور شیرین بتان پریرو به هر سو دویدند و وسایل فراهم آوردند و زین بربادپایان نهادند:

به‌گلگون کرد جا شیرین مهوش — برآمد برفراز آب آتش

شیرین از جلو و پریرویان به دنبال :

ز سر مستی به کوه بیستون شد　　　　گذار حسن در کوی جنون شد

چشم کوهکن چون‌از دور بدان ماهرو افتاد و بیستون رابه دیدار اوروشن وتابان یافت گویی :

چو پیدا شد ز دور آن‌سروقامت　　　　هویدا گشت صحرای قیامت

فرهاد که در راه استقبال از آن ماه‌سرازپا نمی‌شناخت افتان وخیزان :

فرو غلطید ازبالای آن کوه　　　　چوسنگ از جنبش سیلاب اندوه

آنگاه به خویش آمد و برسم گلگون بوسه‌ها زدو گفت :

که ای فرخنده پی چون‌رنجه گشتی　　　　به بالین غریبان برگذشتی

آنگاه آن هنرور نیرومند گلگون را در حالیکه شیرین برآن سوار بود به گردن نهاد و در میان حیرت خدمتکاران به بالای کوه برد .آن شوخ طناز از پشت گلگون فرود آمدو چون نقش خویش رابرسنگ دید به فرهاد گفت عجب دارم که بایکبار دیدنم چنین تمثالی بر سنگ نقش بستی .
فرهاد جواب‌داد :

نگیرد چشم عاشق عکس دلبر — که از خوناب دل دایم بود تـر
چو نقش یار بردل افکند تـاب — نگردد محو هرگز زآتش وآب
هرآن‌دیدن که‌ازروی هوس‌نیست — برون ازدل‌خیالش یك نفس‌نیست

صنم از روی مستی و دلنوازی ساغر می در کف وی نهاد و او :

ستد جام از کف شیرین دلبند — لب آن جام را زد بوسه‌ای چند

بلی آنجا که شیرین ساقی باشد البته جان وهوشی باقی نخواهد ماند فرهاد چون جام به لب نهادبر خاك غلطید وزمین بوسیدکه :

چنان مستم ز جام عشقت ای ماه — که‌نشناسم سر از پای وره از چاه

شیرین به او گفت چرا تیشه را برزمین نهادی و بیکار نشسته‌ای ؟ فرهادجواب داد :

زدیدار توام از تن روان رفت — چوجانان‌رخ‌نمود ازجسم‌جان‌رفت
تن بی‌جان چسان زور آزمایـد — ز جسم بی‌روان جنبش نیایـد

آن روز بازار ناز ونیاز و حسن و عشق سخت‌گرم بود تاشبانگاه که آن ماه از کوه‌فرودآمدوکوهکن را به حال خود گذاشت .

چوآن گلرخ نهان از کوهکن شد — تو گویی کوهکن را جان ز تن شد
شود دور از بر عاشق چو جـانان — شود آری بـرون از جسم او جان

پرویز که سوار بر شبدیز عزم روم نموده بودبدان

سرزمین‌رسید و قیصر مقدمش را بس گرامی داشت و پس از چندی او را به دامادی خویش‌سرافراز نمود.

به عقد خسرو آن فرخنده گوهر　　رسید از مهربانیهای قیصر
بپا کردند عیشی سخت دلکش　　به‌خسرو همنشین شد آن پریوش

خسرو پس از مدتی اقامت در روم از سودای رخ شیرین مهوش مدام نعل دلش در آتش‌بوداماآن راز پنهان‌را جرات ابراز نداشت. سرانجام ازقیصردرخواست کرد که اجازه بازگشت دهدش.

قیصر از هرسو لشکر فراهم آورد و مریم دختر خود رادر مهد زرین نشاندو به همراهی خسروروانه ایران نمود پرویز بر بدخواه خویش پیروزگشت درکاخ او بساط عشرت آراستند از یکسو نکیسا چنگ در دست و از سوی دیگر باربد رود درکف‌نشسته بودند.

به طنازی بتان سرو رفتار　　به رقاصی پریرویان فرخار

وقتی مستی درپرویز اثر کرد غم شیرین بیش از پیش بردلش شرر زد ولی از مریم در بیم بود و ازقیصر در شرم .

نه تاب دوری دلدار بودش ونه یارای دیدار اما پنهانی جاسوسانی به کار شیرین واداشته بود که اگر لب به ساغر می‌نهداو راخبر دهند . قصه فرهاد و داستان شیداییش بگوش خسرو رسید وآتش به‌جانش‌افتاد و خشمگین گفت :

که در بزمی که خسرو بر نهد تخت / چــرا دیوانه‌ای دوری کشد رخت

غرور او را به هلاك کوهکن وا می‌داشت و او:

ز غیرت از دلش سر زد شراره / به دل در کشتنش کرد استشاره

با دانایان در کارفرهادبه‌مشورت پرداخت . موبد پیر به خسرو گفت :

که بی‌موجب به خون بی‌گناهان / نیالاینـد دامـن پـادشاهـان
یکی بـاشد ز رسم معدلت دور / که‌گر گردد به‌دهراین‌قصه مشهور

بهتر آنست که خسرو اورابه کاری وادارد که وی جان برسر آن بازد . این پیشنهاد موردپسند خسرو افتاد وفرمان داد به حضورش آورند.

چو دیدندش چنان با جسم مجروح / شکسته قـالبی مهجـور از روح
بـدادنـدش ز دلجویـی سلامـی / نهادندش بـه راه از مهر دامـی
بگفتندش کـه ای فرزانـه استاد / ترا پرویز خوانـده بـا دلی شاد
چو از کـار تواش آشفتـه‌شد دل / همی خواهد شود کـام تـو حاصل

فرهاداز جان خروشید :

که خسرو گربه مهرم دل گمارد / کجا بخت سیاهـم این گذارد

اورا به بارگاه پرویز آوردند خسروچون او را دید به تندی گفت :

که‌ای فرخنده استاد از کجایی؟ / بگفتا : «از دیـار بینوایـی »
بگفتا: «درچه صنعت پایداری؟» / بگفتا : «پیشه دارم جان سپاری»

بگفت: «ازجان‌سپردن‌چیست حاصل» بگفتا : «جان سپردن در ره دل»
بگفت: «این‌شوردل‌راچیست‌تسکین؟» بگفت: «آسایش‌ازدیدار شیرین»
بگفت: «ازسربنه‌سودای‌این‌کار» بگفتا : «دوری از حال گرفتار»
بگفت: «این‌عشق‌باشدازخرددور» بگفتا: «ازخردعشق‌است‌مهجور»
بگفتا: «عشق‌رامرگ‌است انجام» بگفتا : «عاشقان رااین‌بود کام»
بگفتا: «وصل‌شیرین‌هست‌مشکل» بگفتا : «این بود اندیشه دل»
بگفتا: «شام‌هجران‌راسحرنیست» بگفتا : «هیچ آهی‌بی‌اثر نیست»
بگفتا : «گرکسی جویدوصالش؟» بگفتا : «برکنم از تیشه بالش»

خسرو چون دید آن شوریدهٔ زار این‌چنین در طره شیرین گرفتار است از در دلنوازی درآمد و گفت اگر بازوی توانا گشایی و به نیروی آن کوه را بـه صورت صحرایی در آری که رهروان آسان از آن بگذرند:

به تاب سنبل‌شیرین دلکش به لعل نوشخند آن پـریوش
به‌رخسارش که‌مه‌زو تاب‌گیرد زخوبی نکته برمهتاب گیرد
به سروقامت و تاراج نازش به‌چشم مست ومژگان درازش

به آسانی مرادت را برخواهم آورد. فرهاد بینوا به پاسخ گفت می‌دانم که در سختی این کار روزگارم به‌سر خواهد آمد ولی چون خسرو به شیرین سوگنـد خورده است از فرمان خداوندیش سرپیچی نمی‌کنم :

ولی پیمان کند بامن شهنشاه که چون‌پردازم‌ازانجام‌این راه
بگوید شه به‌ترك روی شیرین به‌پایان آورد پیمان دیـرین

خسرو از گفتار کوهکن سخت خشمگین شد ولی صلاح رادر خاموشی وموافقت دید.

فرهاد به کوه بیستون بازگشت و به کار مشغول شد او از سردرد شکوه می‌کرد که :

غریبی از دیــار خویشتن دور — زیار و زندگانی هردو مهجور
نه غیر از سایه‌ام دمساز در غم — نه جز اشك روانم یار و همدم
شب وروزم فتاده کار با سنگ — زدلتنگی شده برمن جهان تنگ
نه یاری تاکه پرسد حال زارم — ز بخت خود سیه‌تر روزگـــارم
اگر در سنگ خارا لعل جویم — طمع بایــد ز لعل یار شویــم

فرهاد مسکین شبها نمی‌خفت و روزها با تیشه کوه می‌کند و روزگار رابه‌آه وزاری می‌گذراند .
چون چندی گذشت به خسرو خبردادند که کـــوه سخت‌بنیان رو به سستی نهاده است . دل پرویز از ایـــن خبر به درد آمد و ماجرابادانایان بگفت :

بگفتند این هنر از شور عشق است — قوی سرپنجه‌اش از زور عشق است

ناپاك مردی را برگزیدند و فراوان سیم و زرش دادند وگفتند که نزد کوهکن برو و بگوکه شیریـــن جان به جان آفرین تسلیم کرده است .آن‌مردزشت چهره وبدخو به بیستون آمد و فریاد برداشت که:

چو شیرین کرد بدرود این جهان‌را — سزد فرهـــاد گـــربندد دکـــان را
عجب حالی بود کز مـــرگ دلدار — نباشد کـــوهکن حـــالی خبـــردار

فرهاد به شنیدن این سخن ازطاق بیستون به پایین افتاد وهمه انـــدام او درهم شکست وی هم‌چـــون مرغ بسمل درخاك وخون می‌غلطید و می‌نالید که :

چوشیرین زین جهان بربست‌دیده — چـــرا فرهـــاد باشد آرمیـــده
چوجانان‌شد زجان من‌چه خواهی — به‌جان کندن تنهرا چند کلاهی
چو شد تار حیات مـــن گسسته — در مرگم چرا بـــر روی بسته
به‌خود گفتم چوپیش آید هلاکم — مگر آرد گذر شیرین به خـــاکم

دریغ از آن همه امیدواری — دریغ از آن نهال جویباری
دریغ از نرگس فتان مستش — دریغ از هندوی آتش پرستش
دریغ از آن لب لعل شکربار — ز سروقد و موزونی رفتار

آنگاه درحالیکه از دل شوریده فریاد برمی‌آورد که کی سزاوار است که شیرین مرده باشد و فرهادزنده؟ چون هنوز رمقی داشت باتیشه بر فرق خود کوبید وجان داد .

به شیرین از مرگ‌نابهنگام‌فرهادخبردادند وعلتش را نیز بدو گفتند از این واقعه:

دل سنگینش آمد در طپیدن — ز گلبرگ ترش شبنم چکیدن
دو فتان نرگسش شد گوهر آمود — گزید از غم دو لعل شکر آلود
گره چندانکه می‌بودش به گیسو — نهاد از بیخودی بر طاق ابرو
پریشان کرده گیسو بر سر دوش — ز مرگ کوهکن گشته سیه پوش

با دلی تنگ سوار بر گلگون عزم بیستون کرد در بیستون :

سبک خودرازمرکب‌ساخت پرتاب — چو برگ گل که افتد بر سرآب
سرش را برنهاد آن مه به دامان — چو شام تیره بر صبح فروزان
به‌دست خودستردش خون زدیده — که این بسیار بیخوابی کشیده
به‌رخسارش گهی گیسو کشیدی — که شام هجر را بسیار دیدی
لبش برلب نهادی گاه بی‌تاب — که دفع خون کند همواره عناب
عرق‌بررخ‌فشاندی‌کاین ثواب‌است — علاج کار مدهوشان گلاب است
گه‌از مژگان روان‌می‌کرد جویی — که‌این دلداده‌خواهدشست‌وشویی
گهش‌می‌سود بررخ‌روی‌چون‌حور — که‌باید کشته را پاشید کافور

روان کوهکن گویی با سپاسگزاری به شیرین‌می‌گفت که آمدنت مراخونبها بس است و :

شهید عشق را حسرت نماند | که دلدار ازغمش اشکی فشاند

شیرین در ماتمش ناله می‌کرد و می‌گفت :

بسا سختی که اندر عشق بـــردی | ز باغ وصل شیرین بر نخوردی
تورا در سنگ فرسودن گـــرفتم | از آن خون تو در گردن گرفتم
نبینم جز تو در عالم وفـــادار | که جان‌دادی به‌حسرت از غم‌یار

آنگاه :

پس از رسم وقرار سوگـــواری | به آیینی که باشد شرط یاری
زآب دیدگان شستند پـــاکش | سپردند از سر حسرت به خاکش

چون خسرو خبریافت که فرهاد به یادروی‌شیرین جان و سر داده است بسیارشادمان شد و شبی‌به شاپـــور گفت :

که نتوانم نمودن صبر چـــندین | دلم شوریده شد از یـــاد شیرین
به قیصر عهد وهم پیوند بستن | نمی‌بایـــد بایـــن زودی شکستن
نباشد بیش از اینم تاب دوری | دل شوریده را نبود صبـــوری
به‌یاد روی شیرین دل زند جوش | ولی دارم لبی از گفته خاموش
علاجی کن که این محنت سرآید | نهانی دلستان از در در آیـــد
ز رخسارش دلم یابـــد شکیبـــی | بـــود بیـــمار را لازم طبیبـــی

شاپورچون‌بی‌تابی خسرو را دید گفت نباید شتاب کرد و ناچار بایستی صبر نمود زیرا :

نه شه یارد به مشکو راند شبدیز | نه شیرین روکند در بزم پرویز

تنها خسرو نیست که به درد هجران گرفتار است

چون :

دل‌شیرین زسودای تو ریش است / که‌میل خاطرش از شاه بیش‌است
به امید تو در مشکو نشسته / در خلوت به روی خویش بسته

پرویزبه شاپور گفت :

دلی کز عشق اندرپای بنداست / کجا در خاطر او جای پنداست
همی خواهم مرادم را بجویی / به سوی مشکوی شیرین بپویی
رسانی بروی از خسرو سلامی / ز دلداری باو گویی پیامی
که‌چون‌ماندم‌زعشقت زاروبی‌تاب / شهید خویش را از مهر دریاب
چو از رفتار باشد پای ما لنگ / چرا دربند باشد پای گلرنگ
بیا در عشق بنگر حال زارم / دمی در همزبانی باش یارم
مباش‌ایمن که‌دوران درشتاب‌است / امید عاشقان نقش برآب است

شاپور به مشکوی شیرین آمد و اجازه ورود یافت و به خدمت آن ماهرو رسید.

دل شیرین از آن اندیشه در شور / که دیگر از چه ره پیمود شاپور

شاپور زمین بندگی بوسید و پیام پرویز را بدان رشك مهر وماه رساند و گفت :

که‌خسرو را زهجران تودل‌ریش / اگر رحمت‌کنی بر خسته خویش
نظر بربیدلان کردن ثواب‌است / علاج کار هرلب تشنه آب‌است
علاج این دل بیمار او کن / ز رحمت چاره‌ای در کار او کن
خداوندا به هشیاری و مستی / نبینی همچو او شیرین پرستی
چو بیند مصلحت شوخ شکر بار / به‌خسرو بر گشاید راه دیدار
که از دیدار میمونش چو لیلی / چومجنون خاطرش گرد تسلی

شیرین از سخنان شاپور برآشفت و به تندی جواب

داد :

که ای فرزانه استاد فسونگر
چه‌افسون داری اندر پرده دیگر
چو بردی از فریب اول ز راهم
جدا کردی ز ملك و جایگاهم
سزایم آنکه در این منزل تنگ
کنم ماوا چو لعل اندر دل سنگ

پرویز رابر تخت شاهی مکان است و حکمش همه جا روان او دلشاد نشسته و مجلس بزمش از مهوشان پریچهره آبادان است.

او که‌دمی بی‌مطرب ومی وناله چنگ ونی نمی گذراند، کجا شیرین را به خاطر دارد ؟

ازآن روزی که‌او از ساحت‌روم
قدم‌بنهاد در این مرزو این بوم
نکرد از هستی شیرین دمی یاد
نکرد ازحرفی این دلخسته راشاد
نه پیکی حلقه بردر آشنا کرد
نه پیغامی به شیرین از وفا کرد
نه بر یادم شبی نوشید جامی
نه وقتی داد از یاری پیامی
نه از درد دلم روزی خبر جست
نه احوال من از باد سحر جست
نه از یاری به لب آورد نامم
نه پرسید از فغان صبح و شامم

مرا باجسم رنجور دراین‌ویرانه همزبانی‌غیرشاپور نبوده و نیست .

وی اندرعیش وشادی گامزن‌بود
غم و حرمان نصیب کوهکن بود
ترا باید که باشد اینقدر هوش
که‌شیرین را بودصدنیش درنوش
گر اورا دیو مستی برده از راه
که‌خواهد پویدش‌شیرین به‌درگاه
تورا آخر زراه هوشمندی
چه شد کین دام در راهم فکندی
نه آن رندم که از بی‌آبرویی
به دستانی روم هردم بـه کویی
نیم آن گل که تا سرزد ز گلزار
برندش شاهدان در کوی وبازار
نیم آن می که هرمستم کندنوش
نه آن مستم که‌گیرندم بهر دوش
نه‌خورشیدم که از رخسار روشن
بتابم برسر هر بام وبرزن
گر او خواست رو بیداریش ده
اگر مست جنون هشیاریش ده
که چون آتش زتندی بر فروزد
هرآنکو پا نهد دروی بسوزد
نگردد پخته تا هر میوه خام
فرو ناید به آسانی بهر کام

درآن دکان که‌شیرینی فروشند / پی دفع‌مگس او را بپوشند

بهتر است مرادر این منزل تنگ تنها بگذارد وخود به بانگ دف و چنگ روزگار به شادی بگذراند.

مرا دیوانه‌ای باید چو فرهاد / که سایدسنگ ودر محنت بودشاد

از جانب من بگویش :

تو شاهی بر فراز مسند جم / قدح در کش بـه یاد روی مریم
اگر ننشیندت صفرا از آن یـار / بـه بزمت ماهـرویانند بسیار
چـه خواهی از غریب مستمندی / چه جویی از اسیر دردمنـدی
تـرا خـرم بود گلزار شاهـی / چه لازم داردت شاخ گیاهـی

شاپور خاموش به سخنان شیرین گوش می‌داد و لب از لب برنمی‌داشت سرانجام از در پوزش در آمد و چون باد راه کاخ پرویز را در پیش گرفت.

به‌خسرو گفت کز فـرط نکویی / بود در طبع شیرین تند خویـی
چو افتد کار کس با سنگ خارا / پـذیرد چـاره اما با مـدارا
گمانم اینکه بی‌آیین و کـابین / به‌لب هرگز نیاید شهد شیریـن
همی خواهد به صد آیینش آرند / به رسم همسران کابینش آرنـد

این پری هرگز به‌افسون رام نگردد و بادستان در دام نیفتد.

خسرو چون شیرین رادر عشقبازی سرکش و تند یافت‌دلش رنجید و :

به تلخی هجر شیرین‌نوش‌می‌کرد / شرار دل ز می خاموش می‌کرد
سرود بـاربـد چنـگ نکیسا / برون می‌بردش ازسر شوروسودا

چندی صبوری کرد وآن غم راهمچنـان پنهان می‌داشت تا روزگار مریم بسر آمد پرویز در مرگش سیاه پوشید و دیدگانش از غم پرآب گشت.

گفته شد که :

شیرین از رشك در جام می مریم زهر ریخت اما از انسانیت شیرین دوراست که دست به‌چنین‌عملی زند:

ولی دوراست این از کار شیرین	نباشد کـار بد کردار شیرین
زشیرین این‌چنین کاری بوددور	شود شوریده دل از شربت شور

مدتی که از مرگ و سوگواری مریم گذشت و نامش از یاد خسرو رفت پرویز مجلس بزم آراست و به می خوردن نشست وبه مطرب گفت‌که با نغمهٔ چنگ:

حکایت سرکن از هـر داستانی	ز هر گلرخ شیرین زبـانـی

مغنی بانوای‌عاشقانه خواند :

به دستانی که بشنیدم به دوران	شکر نامی است در ملك صفاهان
چنین گویند سیاحان هـر شهر	چو او لعبت نزاده مـادر دهر
سزد او را که باشد یار خسرو	کزو اورنگ گیرد زیـوری نو

خسرو :

چوتلخ از شهد شیرین بودکامش	شد از شور شکر لبریز جامش
بگفت ارشربت شیرین شد ازدست	ز شیرینی نشانی در شکر هست
اگر شد رنجه ازمن طبع شیرین	به شیرینی شکر را هست آیین

او که از سودای شکر بی تاب شده بود صبح

به نزدیکان درگاه گفت که خیمه‌وخرگاه به صحرا کشند.

که ما را میل سوی اصفهانست   که دایم سر زمینش گلستان است
گلش را جلوه صاحب وفایی   به خاك او سرشته آشنایی

پرویز شتابان به‌اصفهان آمد وچون‌موکبش نمایان شد مردم شهراز شادی آیین بستند وصفاهان از صفا دیر مغان‌شد. دراصفهان از هرکس نشان شکر می‌گرفت زیرا:

ترشرویی شیرین در نظر داشت   ز تلخی هر نفس میل شکر داشت

بزرگان :

بگفتندش که آن ماه‌دو هفته   گلی باشد ز گلشن ناشکفته
به رویش کس ندارد رخصت دید   که‌نتوان دیدن‌اندر روی‌خورشید
به خوبی نام او در دهر گویا   ولی پنهان وجود او چو عنقا

پرویز محرمی خاص را به دنبالش فرستاد تا چون غواص آن دردانه را بیابد. خانه‌اش را یافتند و به پرویز آگهی دادند.

درآمد از پی کابین او شاه   پدید آمد قرین زهره با ماه
به‌آیین و رسوم خسروانی   بپا کردند بزم کامرانی
به سوی حجله‌اش بردندلشاد   عروس آمد به‌بزم عیش‌داماد

خسروچون مدتی باشکر در یك شبستان ماند وچون طوطی در شکرستان او غوطه زد « زصفرا تلخ ماندش عاقبت کام» زیرا .

گره اندر نی شکرفزون است   به‌طبعش زین‌سبب‌طغیان خون‌است

ولی ازشهد شیرین نیست چاره | کزاو گردد شکیبا شیرخواره
شکر را بهر سیم وزر فروشند | چوجان شیرین‌بود کمتر فروشند
توان کرد از شکر قطع نظاره | ولی از شهد شیرین نیست چاره
ندارد شهد شکر ذوق چندین | چو بندد دل کسی برلعل شیرین
دل از طعم‌شکر کی می‌زندجوش | ولی نام لب شیرین برد هوش
برآید جان شیرین چون ز پیکر | چه سود افشاندن اندر پای شکر
شکر را در بها سیم است کابین | بهای لعل شیرین جان شیرین

پرویز که تنش جایی و دلش جای دگر بود از این کار پشیمان شد ودلش از هجرشیرین غرق خون گشت .

چوخسرو را به شیرین است‌بازار | به شکر کی کند خرم دل زار
نیاساید دو دل از بیقراری | که نتوانند کردن برد باری
چوشه‌ازوصل شیرین گشت‌مهجور | به چشمش روزشدچون‌شام‌دیجور
دل شیرین ز رشك کار شکر | فروزان بود چون‌عودی به‌مجمر
چو در دل بودشان عشق‌نهانی | ز روی جذبه شرط مهربانی
ز هر سومیل دل شد شعله انگیز | شرار انگیخت در بنیاد پرویز

همینکه‌آتش پنهان در جان پرویز زبانه کشید بیدرنگ به سوی مداین راند .

ز مژگان‌بس که‌پالود ازجگرخون | تن پرویز شدهمرنگ گلگون
به دل می‌گفت‌کای‌شوریده‌حالت | چرا بگرفتی از شیرین ملالت
نباشد وصل گل بی زحمت خار | چنان رنجیده گشتی ازیك آزار
کنم از جان شیرین گر کناره | ز وصل روی شیرین نیست چاره
ز عشقش بر نتابم ای پر افسون | اگر گردی ز جورش لجه خون

پرویز به مداین‌وارد شد .
شیرین از آن پیمان گسل یار بیوفا :

فتادش غنچهٔ لب از تبسم | شدش سرچشمهٔ آب خضرگم
دومشکین طره‌آن ماه تابان | گرفته خون دلهای پریشان

زگلبرگ ترش خیری شکفته　　به شهدش تلخی حنظل‌نهفته
زبدر طلعتش هرجا هلالـی　　ز باریکی سهی سروش خلالی
دل‌سختش که‌می‌زدطعنه‌برسنگ　　زغم گردید چون‌آیینه‌پررنگ
درون‌قصرسنگین مانده‌دلتنگ　　نهفته‌همچو لعل‌اندر دل سنگ

شبی از بخت‌بد بدرگاه خدانالید :

که آه از طالع و از بخت شیرین　　دل سنگین و جان سخت شیرین
که با سوز دل و با خاطـرتنگ　　شرار آسا گرفته جای در سنگ
ز بس خون درغم پرویز خورده　　شده یاقـوت‌وش خـون فسرده
چرا باید گزیدن جا به کاخی　　که پرد بلبلش هر دم به شاخی
در آغـاز آن رسوم آشنایـی　　در انجام این طریق بیوفـایی
زمن خسرو چه‌کین بودش به‌سینه　　کزاینسان باخت بامن نرد کینه
ازاین مشکواگربیرون‌کشم رخت　　چسان گیرد شکیبایی دل سخت
اگر گیرم دراین وادی نشیمن　　چسان آسایدم از بار غم تن
بر آن کار پریشان باد نفرین　　که شکر بشکند بازار شیریـن

شیرین پس ازنالیدن‌از دردرون وبی‌مهری‌پرویز با شب شکوه آغاز کرد :

که‌ای شب نیست ازصبحت‌علامت　　شب هجری تو یا روز قیامت
زصبح ای‌شب گرفتی از چه‌دوری　　به‌جان آمـد دلم از ناصبوری
ترااای شب مگردرپای بنداست　　ویا از کهکشان بر سرکمنداست
چرا بیژن صفت در چاه ماندی　　چو یار نو سفر از راه ماندی
مگر چون من ز رفتن پا کشیدی　　بـه کاخ ناتوانـی آرمـیدی
به‌رنگ جعد مشکین گرچه تاری　　خلاف این چرا بریك قـراری
مگر خورشید را زورق شکستـه　　ویا خود زورقش در گل نشسته
مگر دلو فلك افتاده در چـاه　　که ناید بانگی از دلو سحرگـاه
مگر امشب قران مهر وماه‌است　　عروس مهر اندرحجله‌گاه است
مگر سیل سرشکم بستـه ره را　　که بربسته است راه‌صبحگه را
الا ای تیره شب تندی رها کن　　ز رحمت خندهٔ دندان نماکن
مرا تا چند داری زارودلگیـر　　چراساکن شدی چون لوح‌تصویر
چرا بستند مرغان لب ز گفتار　　نشد نوبت زن صبح از چه‌بیدار
مگر از روز ، شب دوری گزیده　　کزایشان تار الفت شد بـریده
شبا تاکی سیه چون پر زاغـی　　چو چشم زاغ روشن کن چراغی
دلم شد ناتوان ای شام دیجور　　کـه‌شب گرددفزون‌سودای رنجور

شیرین چون آن شب تیره را پایانی نمی‌دید ازسوز درون به درگاه ایزد بیچون نالید که :

تو دانی حاجت هر مستمندی — دوابخش دل هـر دردمندی
خداوندا به جاه بی زوالت — بـه ذات کبریای ذوالجلالت
به سوز عاشقان خاك کویت — بـه مشتاقان شیدایی رویت
بـه آه و ناله پیران شبخیز — بـه درد بیدلان محنت‌انگیز
به نومیدی عشاق پـریشان — به محرومی عیش سینه‌ریشان
به ریش سینه‌های دردمندان — به رنج صبح و شام مستمندان
به خار خاطر صحرا نوردان — به اشك دیده رخسار زردان
به جسم پر شرار نو نیازان — به چشم خونفشان عشقبازان
به صبر بیکسان دل گرفتار — به عجز غمکشان بی‌پـرستار
به سوز عشق مشتاقان پرشور — به شام هجر شیدایان مهجور
به رنجوران‌ازجان گشته‌نومید — به مظلومان‌دل‌درلرزه‌چون‌بید
به محبوسان‌دریا مانده‌زنجیر — به محرومان بی‌سامان‌وتدبیر
که شام تیره‌ام‌را بخش نوری — دلم رااز صفا درده‌حضوری

زبان شیرین گرم تسبیح خوانی بود که صبح امید طلوع کرد.

شبی‌خسرو به‌بزم کامرانی به‌نزدیکان گفت که‌صبح به‌شکار خواهد رفت. بامدادان چون چشم مخمور پرویز از خواب ناز گشوده شد :

روا روشد بلند از کاخ پرویز — برآمد پادشاه بر پشت شبدیـز
گلاب افشاند در هر رهگذاری — کـه برنـاید براه شه غبـاری

در شکارگاه پس‌از اینکه‌خسرو مدتی درپی‌نخجیر اسب تازاند سوی خرگاه آمد و فرمان داد مجلس بزم‌و شادمانی فراهم آرند.

یکی از محرمان خاص به شیرین مژده داد:

که اینك خسرو آید با صد آیین — پس ازصید افکنی تا قصر شیرین

صنم از این خبر حیران شد و اندیشید:

که در مشکو درآید شه چو سرمست — دهد بنیاد طاقت یکسراز دست
اگر در بنددش بر روی مهمان — نباشد شرط مهمانی بدینسان

سرانجام :

چو در دل داشت بیم از ننگ وازنام — در مشکو فرو بست آن دلارام

دستور داد خرگاهی‌زراندودبر در قصر به پا کنند و تختی مرصع و آموده به گوهر آماده‌سازند و بساط خسروانی فراهم‌کنند وپریرویان آماده‌به خدمت‌بایستند. ماهرو نیز خود را آراست و :

کنار بام جست از ناز آرام — بود خوش‌ماه تابان برلب‌بام
به‌دستانی که‌در گیسوبدش‌تاب — تنش بگرفته بیتابی سیماب
نهاده زلف پیچان برسردوش — نموده روز را باشب هم‌آغوش

چون موکب پرویز از راه رسید پی پوزشش شیرین از جای برخاست

زمین بوسید و رفت از ناز درپیش — ز شوقش در طپیدن شد دل ریش

سپس در ستایش خسرو لب گشود و سخنانی شیرین تر از قند برزبان راند و گوهرها نثار مقدم پرویز کرد.
خسرو از اسب فرود آمد و از افسونگری آن فتنه دوران حیران ماند .
پرویز ناچار درخرگاه فراز تخت زرین نشست و

شیرین هم در کنار بام چون ماه آرام گرفت .
پرده خرگاه را بالازدند تا خسرو و شیرین بتوانند یکدیگر را بدون حجاب ببینند .

نخستین گفت شه کای ماهپاره
ندانم درد هجرت را شماره

چه گویم شرح شوقت ای دلارام
که بر دل تنگ شد بی رویت‌ایام

متاع عشق‌را حسن است کالا
در این سودا چه باید زیر وبالا

کسی برروی مهمان در نبندد
در مقصود بر دلبر نبندد

چو بلبل را کند شیدا رخ گل
در بستان نبندد کس به بلبل

پی دلجویی آید دلنوازش
نشاند بر سر پر عز و نازش

خلاف میزبانی رای کردی
که بر بالای مشکو جای کردی

نیابی همچو من شیرین پرستی
چرا بستی در و بالا نشستی

مگر در بستن و بالا نشستن
بود قانون وکیش ناز بستن

مقام عشقبازان خاك پست است
نه مهمان را بخاك ره نشست‌است

بت شکر لب در پاسخ گفت :

کبوتر را شود مهمان چو شهباز
چو دوری‌جویدازوی‌نیست ازناز

گزیند دوری از پیشش بهرحال
که ترسد بشکرد او را به چنگال

در آیدباغبان از در به گلزار
نه چون بیگانان از راه دیوار

نیارامند خوشدل در زمانه
عقاب و صعوه در یك‌آشیانه

نه از بالا گرفتم شاه پستی
نباشد شاه را از این شکستی

نه بیند شه مگر در بحر اخضر
زبر خاشاك باشد زیر گوهر

شه این داند که شب‌ازجان‌گرانی
کند بر بام هندو پاسبانی

پسندد شه اگر از لطف عامش
منم در بندگی هندوی بامش

پی دفع ضرر بالای افسر
مگر شه را نباشد چتر بر سر

تو شاهی نیست جز من مهربانت
کشم سختی و باشم سایه بانت

وگر میل دل شه سوی شیرین
نهان نبود که بیند با جهان بین

نبودش میل شیرین گر بعالم
نمیزد پوی در سودای مریم

ز شیرین گر نبودش شور بر سر
نمی‌شد ره سپار کوی شکر

ز دلتنگی که شه در غم کشیده
به جان او که گر گوشم شنیده

بپرسیدم ز هرکس حال زارش
نبودی غیر نای و نوش کارش

مرا جان دل پر خون هویداست
که چون آئینه‌دروی‌نقش‌پیداست

خدا بخشد بدل مهرو وفایت
کند این جان شیرین را فدایت

کزین پس طاقت دوری ندارم
توان و تاب مهجوری ندارم

خسرو به ماهرو جواب داد که ای :

جمالت قبله امید خسرو   اساس عشرت جاوید خسرو
عتابت را به جان ودل خریدم   به هر حکمی که افکندی شنیدم
چو از بیم پدر رفتم از این بوم   نیاسودم دمی در ساحت روم
نیازم چون به قیصر بود بسیار   پی دفع گزند خصم خونخوار
پذیرفتم از اوهرگونه کاری   که از وی داشتم امیدواری
دو روزی بهر تنبیه تو بر سر   فتادم ناگهان سودای شکر
چو ما را بود دل پابست مویت   پشیمان گشته رو کردم به سویت
خدا داند که غیر از روی شیرین   به هر خوبی دلم نگرفت تسکین
کنون گر راستکارم ورخطا کار   به رسم عذر خواهی آمدم زار
مراغیر از تو همدم‌درجهان‌نیست   همانا این سخن‌بر کس‌نهان‌نیست

شیرین شکرلب جواب داد که :

من از خسرو دلی ناشاد دارم   جفا کاری او از یاد دارم
مرا تنها در این غمخانه سرداد   صلای عیش در جای دگر داد
من آن نازك مزاج تند خویم   که گیرد نازکی نسرین ز رویم
شه ار تاج کیانی هشته بر سر   مرا بر سر بود تاجی ز عنبر
شه ار خود تاجدار روزگار است   ز من هرروز گاری شام تار است
شه از حشمت بود گر وارث جم   لب لعل من او راهست خاتم
هنوزم‌زلف چون‌زنجیر برپاست   هنوزم سنبل پرچین سمن‌ساست
هنوزم تیر مژگان در کمان‌است   هنوزم غمزه‌هایم جانستان است
هنوزم تار گیسو شیر گیر است   به هر تاری هنوزم صداسیراست
خرد را از خیالم خواب گیرد   جمالم نکته بر مهتاب گیرد
هنوزم طاق ابرو دلپسند است   هنوزم سنبل مو چون کمند است
هنوزم لعل میگون شهدخیزاست   هنوزم جعد مشکین عطربیز است
هنوزم اول عهد شباب است   ز عشقم کشور دلها خراب‌است
هنوزم صف کشیده لشکر ناز   هنوزم دلربا بالای طناز
هنوزم سرو قامت پر ز ناز است   هنوزم در دل امید دراز است
دوهاروتم که اندرسحرسازی‌است   هنوزش با غزالان میل بازیست
هنوزم آب حیوان ناپدید است   هنوزم از جوانی صد امید است
چو بر دارم نقاب از روی‌مهوش   فتد صد خرقه تقوی در آتش
شکر خندی که از مرجان‌درآرم   به قالبهای‌بی جان جان در آرم
وزد بویی ز زلفم گر به تاتار   شود مشك از کسادی خاك بازار
اگر بیند جمالم گل به فرسنگ   شود از فرط محنت زعفران‌رنگ
اگر بیند لبم در سنگ یاقوت   شود از رشك او را خون‌دل‌قوت

ببیند ماه گر رخساره من — گدازد جسمش از نظاره من
چوبگشایم‌لب لعل شکربار — شکر را بشکند در شهر بازار
دوفتان نرگسم گر نیمخواب‌است — ز شورش کشور دلها خراب است
در دندانم ار بینند در تاب — ز خجلت در ته دریا شود آب
دهد نام لب من ذوق مستی — لبم از هر دم آرد می پرستی
اگر بویی ز زلف من‌برد باد — ز عنبر کس نیارد در جهان باد
نه لعلم تا کنم خون در دل سنگ — نه شکر تا گدازم با دل تنگ
چرا باید که چون من گلعذاری — به صد محنت سرآرم‌روزگاری
نه بخشد بر تنم شاه جهاندار — نه رحم آرد بر احوال گرفتار
سخن هردم ز تاج و تخت گوید — به این دلخسته‌حرف‌سخت‌گوید

سرانجام پس از گله‌ها و شکوه‌های بسیار خوبروی به پرویز گفت که هرگز بی‌کابین تو نمی‌تواند بدو راه یابد . سپس به ناز از جای برخاست و اندام طناز را به حرکت آورد و چون خورشید فلکی روی از خسرو نهان کرد و از بام به زیر آمد .

خسرو رنجیده از کوی شیرین آشفته‌تر از مویش بازگشت . شیرین از اینکه پرویز از کویش دل‌آزرده مراجعت کرد سخت پشیمان شد :

روان کردازدونرگس‌سیل‌خوناب — چو موی خویش‌شدپیچان‌وبی‌تاب
پدید آمد غم هجران دگربار — به قید شام‌محنت شد گرفتار

شیرین چون صید در دام بسته و صیاد رفته بیقرار و بی‌آرام گردید و :

به دل گفت آخر ازجانم‌چه‌جویی — پی خون‌خوردنم‌چندین چه پویی
چو صبح وصل گیرد روشنایی — کنی آغاز تو شام جدایی
دلا خون‌گردی از بیهوده کاری — شوی هردم ز راه دیده جاری
تو ماندی باز و آن شبهای‌تاریك — شب‌هجران‌دراز، امیدباریك
چوشاخ آرزویم بارور شد — چو گل بیهوده از دستم بدر شد
کنون دلبر ز من آزرده دل رفت — چوجان از جسم‌یار دل گسل‌رفت

دگر من طاقت هجران ندارم — صبوری در غم جانان ندارم
ز نام و ننگ اگر پوشم حجابی — نیفتد بر رخ معنی نقابی

ناگاه گلگون را طلب کرد و با لباس مبدل سبك به کوی دلدار دلتنگ خسته دل روان گشت از قضاشاپور را بر او گذر افتاد . شاپور هرگزش این گمان نبود که یار تندخو اینسان بر سرمهر آید و به سوی جانان شتابد.

صنم را بیرون خرگاه نگاهداشت و به سرعت نزد خسرو شتافت و مژده ورود دلدار داد .

چو خسرو بخت را دید اینچنین رام — که آمد ناگهان از دردلارام
ز بخت خسروی بر خاست بیتاب — دلش از ذوق لرزان همچو سیماب
دوید از بیخودی‌بیرون ز خرگاه — خرامان شد به استقبال آن ماه

سراسر ایوان خسرو از قدوم آن ماهرو پر نور گشت و صفا و خرمی گلزار یافت خسرو چون معشوق را رام دید و گردش ایام را به کام دستور داد که خرگاه را بارایند و نوای ساز از هرکرانه بلند سازند و مجلس بزم‌ترتیب دهند خسرو بیخود ازناله چنگ ومی ازشادی سراز پا نمی‌شناخت .

آری :

در آن محفل که‌شیرین‌باده‌نوش‌است — در آن جا کی مجال‌صبروهوش‌است
چو عشق‌روی شیرین‌آورد شور — زرویش چون شکیبد مست مخمور

خسرو و شیرین‌بیقرار از دیدار یکدیگر در کنار هم نشستند و پرویز :

گهی حیران به رویش‌خیره‌بودی　　گهی بند نقابش بر گشودی
بـه مستی راه شرم از کف نمی‌داد　　ادب می‌جست با آن سرو آزاد
خـرد بودش بـه پاس شرم دایـم　　چو اندر بوستـان دهقـان صایـم

شاپور به‌ایما به پرویز فهماند که‌چون‌شیرین جفت او نخواهدشد مگر به کابین پس:

شکیبایی کند گر شه به کارش　　درآید در کنار آخـر نگـارش

خسرو دستور داد که سحرگاه شیرین به مشکوی خـود باز گردد تا پرویز اورا بـا جلال و شکوه تمام به شبستان خویش آورد.
بامدادان شیرین در حالیکه شاپوراو را همراهی می‌کرد به قصر خود بازگشت.
خسرو موبد را طلب کردو به‌خدمت آن ماه‌فرستاد تا او را به آیین‌به کابین پرویز در آورد. در مداین از هر سو ندا بلندشد که مردمان به عشرت کوشند و شهر را آیین بندند. به فرمان خسرو برپشت پیل مهد زرین نهادند و شیرین را برآن نشاندند و خوبرویان به‌گردش چون اختران به گرد ماه در حرکت آمدند و:

در آوردندش اندر خرگـه شاه　　چو خورشید فلك در خـانه‌ماه
فشاندندش نثـار از بس‌که‌برسر　　سراسر خاك شد چون‌کان گوهر

شیرین را به حجله آوردند و پرویز سرمست از شوق وصل قدم بدان نهاد.
شب و روز خسرو به عشرت و شادکامی می‌گذشت و چین تا روم در زیر نگینش بود واز ماه تا ماهی‌مسلمش

شیرین چون پرویز را در نهایت سعادتمندی و قدرت دید دانست که او را گزندی پیش خواهد آمد شبی که در محفل بزم نشسته بودند به خسرو گفت :

از آن ترسم که این چرخ جفاکار زند از نو نوایی اندرین تار
پس از هرنوش دارد چرخ صدنیش بود نیشش به عالم عادت و کیش
سر آید روزگار کامکاری نباشد کار گردون را مداری
چو دوران را به هرکاری شتاب است فروغ آبش از موج سراب است
شه آن بهتر که ورزد نیکنامی بدارد نیکنامان را گرامی
به هرکاری به عدل و داد کوشد شراب از ساغر انصاف نوشد
بزرگان را نیندازد ز پایه بدان را پایه نغز آید زمایه
بدان را دست کوته سازد از کار نباشد عاجزان را از وی آزار
رعیت راکند از عدل خشنود به محتاجان نبندد درگه جود
نوازد دوستان را از زر و سیم گدازد دشمنان را خاطر ازبیم
نباشد غافل از خود گاه وبی گاه خسك در بستر است و چاه در راه
مباش ایمن که دوران دو رنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
بجز عبرت ازاین دهر پرافسوس ز بی‌پروایی جمشید و کاوس
چو بنهادند راه راست از دست به بندمحنت افتادند پا بست
به آن الطاف یزدان باش خرسند مگردان روز فرمان خداوند
که این گردنده گردان را خدایی است بر این پوینده کشتی ناخدایی است
نباشد استوار این سخت بنیان بدین رفعت که بینی بی نگهبان

بعد از گفتن این سخنان عبرت‌آمیز گفت شنیده‌ام راهنمایی در ملك عرب مردم را بسوی خدا می‌خواند.

کلامش معجز و دینش گرامی نپوید جز به کار نیکنامی

بهتر آنست که خسرو دینش را بپذیرد تا دین و دولت همنشین گردد. پرویز جواب داد که دانایان این راز آشکار ساختند اما شکوه و هیبت خسروی اجازه نمی‌دهد که دینش را بپذیرم و حیف است :

که بر اورنگ جم گیرد عرب جای　　فراز تخت افـریدون نهد پــای

پرویز از غروری که در سر داشت کارش تبه شد و روزگارش سیه گشت به نفرین رسول خدا (ص)

بزرگان به مخالفتش برخاستند و سردارانش براو شوریدند پسرش شیرویه که به فرمان پدر در بند بـود به‌کمك بزرگان از زندان رهایی یافت وبر سریر سلطنت پرویزی تکیه زد و پرویز را با شیرین به تیسفون فرستاد و پاسداران براو بگماشت . اما با وجود شیرین زندان خسرو چون گلستان می‌نمود .

غمش هرگه فکندی رخنه درجان　　تسلی دادیش رخسار جـانــان

اما سرانجام مردی‌جلاد رابه زندان پرویز فرستادند تا زمین از خونش رنگین سازد .

شبی که دژخیم به تیسفون رسید پرویز :

سر خود هشته بر زانوی شیرین　　به او در صحبت از ایام دیرین
پریرخ با وی از شیرین زبانــی　　شده سرگرم از افسانه خـوانی
شه از افسانهٔ آن شکریــن لب　　دمی آسوده شد ازتاب واز تب
ازآن‌محنت که‌دردل‌داشت‌چون‌کوه　　فرو افکند از دل بـار اندوه

پرویز ازافسانه گویی وشیرین زبانی شیرین‌مژگانش از پی خواب تازه بهم افتاده بود که ناگاه آن دیوکردار از راه رسید .

در آمد چون ز درآن دیوآیین　　بر آمد لرزه بر اندام شیریــن

چون چشم خسرو برآن دیو سیما افتاد زندگی را

بدرود گفت زیرا دانست که ناچار باید خود را برای رفتن به جهان دیگر آماده سازد. پس تن را به آب‌آلوده به گلاب شستشو داد و اندام خود را یکسر به عبیر آغشته کرد سپس بوسه بررخسار شیرین زد و گفت:

چو شد از دهر دون امید کوتاه پی‌وصل تو دارم دیده در راه
چو شه‌بنمود بدورد این جهان را طلب فرمود یار دلستان را
حمایل دستها گردش بگردن پرندی آبگون پوشید بر تن
سوی شه کرد آن دژخیم‌پس رو نهادش دشنه ازنیرو به پهلو
چو پهلو بر دریدش رفت بیرون ز موج‌خون‌شبستان‌گشت گلگون

چون خسرو به خاك و خون درغلطید از موبدان و بزرگان خروش برخاست وپرستاران فغان کردند و جملگی سیه پوش گشتند.

شیرویه پس از آگهی از مرگ پدر چون سوگواران به بالین پرویز آمد بزاری براو مشك و کافور پاشیدند و در مهد زرین نهادند و در حالیکه سروران وبزرگان مشایعتش می‌کردند به سوی دخمه روان گشتند.

بت سیمین بدن شیرین پرشور که‌لب ازناله وافغان فرو بسته بود پیشاپیش جنازه خسرو در حرکت بود از آرامش شیرین:

گمان بردند مردم کان دلارام ز مرگ شاه نبود زار و ناکام

او:

در افکنده به سر زرین پرندی به پا از گیسوان مشکین کمندی
رخی تابنده چون ماه دو هفته ز دیدارش توان از خلق‌رفته
به پیشاپیش شه میرفت سرمست زیاقوت و درش در سینه دردست
ز پاکوبیدنش از بانگ خلخال نمودی خلق را شوریده احوال

شیرویه چون نهانی عاشق شیرین بود و همینکه ماهرو راآرام یافت به‌خود امیدوار شد وپنهانی پیغامش فرستاد که وقتی سوگواری تمام شد.

به سوی بزم شاهی آرمت شاد   اکنم ایوان ز دیدار تو آبـاد

صنم سرتسلیم پیش افکند و امیدوارش ساخت.
شیرویه:

به امید وصالش گشت خـرسند   که جفت وی شود شیرین دلبند

پیکر بی‌جان خسرو رادرون دخمه نهادند وبزرگان و موبدان گرداگردش حلقه‌وار ایستادند. ناگاه:

نگار عشوه‌گر شیریـن پـرشور   خلایق را نمود از نعش شه دور
درون دخمه شد آن شوخ طناز   رخ شه کرد از روی کفن باز
در اول بوسه زد از مهر پایش   به لب بنهاد لعل جانفـزایش
چو لعل شکرین بر لعل شه سود   کفن از پهلوی پـرویز بگشود

چشمش چون بر زخم خسرو افتاد معجر از سر کشید و زاری‌کنان گفت:

چو خسرو رفت زین دنیای‌فانی   نباید بعـد خسرو زندگـانـی

سپس رخ‌بر رخ پرویز نهادو با خنجر پهلوی‌خویش را شکافت و خسرو را چون جان در آغوش کشید وجان به جانان تسلیم کرد.
مردم چون این طرفه‌حالت را دیدند انگشت‌حیرت

به دندان گزیدند :

که اندر راه عشق وجان سپاری — بجا آورد شیرین شرط یـاری
چو شیرین هرکه او باشد وفادار — چنان جان را سپارد در ره یار
وزان یار وفاعهد نکو کیش — همی گویند باهم شاه و درویش
که شیرین اندرین دهر غم‌انگیز — به یاری کشت خود را بهرپرویز

درحاشیه «چهره‌شیرین»

«چهره شیرین» پایان یافت. آنچه در صفحات بعد می‌آید در حقیقت حاشیه‌ای است که «چهره شیرین» را تکامل می‌بخشد.

این حاشیه شامل سه بخش است:

بخش نخست، داستان منثور خسرو و شیرین

بخش دوم، شرح بسیار مختصری از شهرهائی که دراین کتاب یاد شده است.

بخش سوم، نام آهنگهای موسیقی ایرانی در زمان ساسانیان.

بخش ۱

داستان منثور خسرو وشیرین

قسمتی از داستان منثورخسرو وشیرین که در آن به‌مقداری واژه‌های پهلوی ومختصرنکات دستوری وتبدیل حروف وهمچنین نام افرادی که قبلا ایــن داستان را نوشته‌اند واسم تعدادی کتاب و مطالب دیگر بر می‌خوریم که درخور توجه است.

«بنام ایزت»

آورده‌اند ك بروزگارهرمز پورانوشیروان شاهنشاه عجم ملك ارمن ژنی بوت بنام مهین بانو ك پس از شوهر خوت سلطنت نصیب او گردیت و بحکمفرمائی پرداخت و او را تختری بود بنام شمیرا که بمناسب شیرین زوانی و حسن گفتار ورفتار وناز و غنج و دلال ووجاهت منظر و صباحت رخسار شیرین نامیتند... و شیرین بپارسی مزه ایرا گوینت ك از خوردن چیزی دهان گشاته شوت و آودشیهای دهان ترشح زیاده کنت و طبع را خوش آیت ... درفرهنگ سعدك نام او از این‌پس بیایت نبشته آیت بپارسی از آمتن بوت و نیز از آمدن آمد است و دال بدستور پارسیان به تابر گردت و دیگر دستوری است

ك آنج دال ك از پیش آن واژی بوت بآهنگ ششگانه آن ذال شوت و بیشتر بدین گونه نبیند ... پس کمینه عبدالجواد گزارنده این‌نامه را دالی کز پیش آن بآهنگ بوت تا نبشتن درست‌تر آیت ... بـاری آیت را تازیان بمعنای نشانی کپته‌اند و جمع آن آیات بود از همین‌جاست و این اختلاط نورندهای تاژی بپارسی از زمان آزی داهاك بوته و این همان‌است ك از زمان جمشیت تا زمان بریتون به آباتشهر تاخت و او پیش از توفان نوح هشتسد و سه‌سال سه‌ماه‌کم شاهی کرد ... علی ابن مجید درکتاب انقراض العجم نبیشت و آن کتابیست بتاژی ودر سال ستم گوژی نبشته آمت ك ختایم توفیق دهات تا تمامی آنرا بزوان امروژی پارسی بگزارم در این باره چنین آورده ك چون‌جمشیت همه‌ی‌اهل‌پارس‌ابختائی‌خوت‌خواندمگر لکای شومارایان بدین آباتیان بوت وختاپرست پس چون چنین دید و دانسته بوت ك مردم بابل واکات و کلده ختا پرستند پس با آنان شت و از جمشیت بگشت وشاه آن‌کشور را نامه‌ای‌کرد بدینسان وبرسون نام آن لکابوت از برسون زی‌نیپال شاه ما از کانائی از ختا بگشت وگم گشت در راه بندگی ختا و خواهت تا مردمرا از یکتاـ پرستی باز دارت ورو بخوت آرت وهیچ یك ازکشوریان را ازاین پرمان خرسندی نیست ودیگرکسی را بخاندان نبیس دلگرمی نه ودراین‌کشور خاندانی ك بایسته‌ی شاهی بوند نماند همانا آن پاتشاه باز فرستند خاندانی مرشاهی این‌کشور را نگاهبان تختگاه بهی برسون نیبال شاه‌آکات بوت و نبیس از خاندان پیشتات که امروزیان کیومرس گویندش و نبیس نام گوشین اوبته ... پس چون نـامه

بآنیبال رسیت او از خاندان خلده تنی را فرستات با نیمکرور سپاهی و نام گوشین او شمعون بوت پن چون وی بدین سرزمین آمت نخست برسون را بزندان برد از انك ازاویبمناكبوت وچون‌بشاهی نشست‌چنان بی‌تاتگری آغژیت ك از پس شای پشین که از پاتشاهان شائیان بوت چون او شاهی بیتاتگر نیامته بوت برگشت بداستان و ارمنان را رسم چنان بوت که هر چیز را ك بیش نیکو دانستند از نورندهای دلچسب پارسی بدان نام نهاتند پس شمیرارا شیرین نامیتند وماترش این‌نامرا بدوپذیرفت پن چون اوزاته شت ماترش دایه‌ای مر او را برگزیت تا شیرش دهت و پرورش یابت مگر دایه را از چهره زیبای او خوش آمت و از غایت محبت نشکنجی به گونه‌ی او گرپت ... اسرام نبیندی نامه‌های‌شیرین براستی این‌معنی را نبشته واز غایت محبت است وشلفینه‌ی او را همی مکیت در نامه‌ی برویزنامه ك بزرگمهر نبشته آورده است ك نشکنجی بگونه‌ی او گرپت و خواسته تا رسم ادب نگاه داشته آیت و چنین رسم بوت کسی را ك بیش دوست داشتند او را میزتند و یا بگاز و نشکنج میآزردند و من بکتاب و پس ورامین دیتم ك ویس در آنگاه ك به تنویش بوت از بس بلکامگی ران رامین را به دندان زخمی بزرگ رساند ورامین نیز چون مست بوت فهم نکرد تا چون غنچه‌اش بپراکند و پن بچشگی خواست تا زخم رامین را به‌کنت و همچنین کرد و اینگونه کارهای خود مردم بلکامه است و باشت ك در چنین هنگام خوت را یا همدیگر را هلاك کنند و فهم نکنند ... بهرروی شیرین شیردایـه را نخـورد و ماتـرش دانست و دایـه را

گپت تا بزندان برند و پرمان دات تا بکشندش ودریك روژدوازده‌دایه‌مراورا برگزیت واوشیرهیچکدام را. نخورد مگر دایه‌ای گپت چون شاهزاته بانوست دایه‌ی نخستین با او شوخیئی نابجا کرد ابهت را شیر هیشکتام اژ مایا نرانخورت با نوپستان خوترا در دهانش نهات پس او شیر ماتر بخورد پن‌روژیك خواستی دایه را بکشت شیرین‌سخت بیمارشت بدانسان ك همه‌ای پچشکان بدرمانش درماندند از آنسوی دایه بذله‌گوی دربار را التماس‌کرد تا بهنگام چیزی گویت ك بانو از خون او بگزرت پس روژی بذله‌گوی بانو را گپت بهتر دارو شیرین را اینکه بانواز خون دایه بگزرت بانو تبسمی کرد و زهر خندی زت دو دیگر روژ بهبودی یابت همگی در عجب شتند و بانو دایه را از زندان رها کرد و بذله‌گوی راصلتی وافر بخشوت و دایه نزد بانو عزیزشت واینگونه پیش آمت‌ها ازبوش است وپاره‌ای فهم نکنند وازمنش دانند واین نکات وس بلند است پن پس از دو سال ك شیرین از شیر بی‌نیاز گشت او را باز بدامن هرك میگزاشت میگریست و بیحال بوت بانو او را بدامن خوت‌آورد و آرام‌گرپت واین معنی‌را هیشکس نمیتانست و هر کس به ویرخوت چیزی میگپت تا چون شیرین هفت‌ساله شت آنگاه روژی در بزم بانو سخن از کوتکی او بمیان آمت شیرین گپت دایه‌ی نخستین مرا بشهوت نگریست و نشکنج گرپت اسرام بدرستی نبشته ك وکافهای پوش بایه‌ی مرا بمکیت من چون خواستم شیر پاك نوشم لب بپستان او نزدم و دیگر دایگان را هم اعتماد نداشتم ولی چون بانوی عزیز خواست تادایه‌ی

نخست را بقتل رسانت من متاثر شتم از یراك او راگناهی نمی‌تیتم و دیگر ك من در شیر ماتر اثری دیگر دیدم و اگر ماتر مرا عزیز میتاشت از رتبه‌ی ماتری بوت و دایگان را این رتبت کمتر است و من نیز در عفت و عصمت نفس تا اینحد باریك شتم حنظله‌ی بادگیسی در ملحقات آورده ك امیت چشم ناپاك روی خـوبان را نبینت پن همه‌ی خوبان را عفت نفس نیست و وجاهترا پامال هوی و هوس کنند و آوناپاك غیر در تن خوت ریژند و عظام خویشرا هیمه‌ی دوژخ کنند و رخسار خوترا تماشاگاه نظر نامحرم دارند و این ملاحظات درمن تمام بوت ... پس شیردایگان را نخوردم پن هیشیك را گناهی نمیتیتم ... اگرچ همگان دانستند ك این افکار را همان آن بگفتار آورده و در خرگتش گزشته بوت پن او را وسی تحسین کردند و بحقیقت هم سزاوار تحسین بوت ولی درآنسال که مهین بانوخواست اورا مربیئی برگمارت دانسته بوت ك درعجم مربیان واستاتان زبردستند پس‌مثال دات تا هرکس از عجم آیت او را ببارگاه آرند ودوهزار کس را بیاوردند ... و این را احمد ماکوئی نبشته و در شیرین نامه و برویزنامه و ملحقات حنظله دویست کس است... با قدم کیانور پسربزرگمهر ك براترماتری بزرگ امیت است او را برگماشتند و آن‌چنان بوت ك کیانور جوانی هفده ساله بوت و بفهم و کیاست از بزرگ امیت نیز برتر بوت ... و من خوت در کارنامه ك برویز بینم که نبینده‌ی آن بزرگمهر بوت نبست مرا پسری آمت ك در فرهنگ و کشورداری ورای زتن با شاه هرمز از من برتر بوت پن چون هرمز خواست خواهراو را تصرف

کنت و هیشکس مائل باینکار نبوت در بار هرمز را ترگ
گپت کیانور از آنجا منزجر شت و خواست تا سیاحت
گزینت و علمای خوترا بکتاب آرت چون بزمین ارمن
رسیت منهیان‌او را عالم دانسته و من‌باب احتیاط بدربار
بردند چون اودانست ك خواهند تا استات شیرینش سازند
وهم‌توقفرا برای‌جمعیت خاطر بهتر دیت ونیز مهین بانو
پس‌از شناختن او قدر علم و دانش او را دانست پس
وسی درخواست تا آستات تخترش باشت با این‌ملاحظات
بماند پن چون تختر شاه ور استات بردند سلامی و
تعظیمی تمام کرد و گپت ای استات بزرگوار آیا مرا
باجبار تعلیم کنی و تربیت کنی یا باختیار کیانوردانست
ك او را از این پرسش دو قصد است پس گپت ایشاهزاتهٔ
بانوی عزیز بدان ك من باختیار کامل خوت ترا تربیت
کنم نه باصرار ماتر گرام شما ودیگر ك دانم ك بزجر
وتنبیه‌تعلیم وتربیت‌رافائدتی نباشت‌ودانم ك تراااستعدادی
تمامست مراکتساب علمرا و ادبرا پس مرا ازهیچ جانب
اجبار نیست و از هردو باب اختیار است چون همگی
لطف سوال شیرین و درك کیانور را دانسته‌اند او را و
استات را تحسین بسزا کردند لکن یك هفته ك گزشت
شیرین تاثری والمی در سیمای استات خویش دیت پس
آنروژ که مهین بانو بمجلس درس او حاضر بوت شیرین
گفت ای ماتر عزیز کیانور پاره‌ای چیزها را ك میتانت
بمن نمیگویت و مرا در درك برخی از نکات معطل
میگذارت استات گپت ای تختر عزیز من کتام نکته را از
تو پوشیتم گپت نکته‌ای است وغتیش ك من یك چند روز
است ك در آن به اشتباهم و بر استات بزرگوار روشن

است پن مرا فرصت پرسیتن نبود تا امروز اگر بار دهند باز گویم استات گپت هیچ مجهول از استات مپوش ك پرسش از علم غناست و پرسش از مال فقر شیرین گپت هفت روژ است ك استات بزرگ را محزون می‌بینم و حزن او در من اثر کرده وهیش نتوانم فهم کرد... استات را اشك دردیته بگردیت و بگپت‌ای تختر عزیز داغ درد مرا برزوان یات آوری میار و مرا با خوت گزار واز حال من بگذر و محزون مباش ك درد مرا درمان نیست و اگر بازپرسی بگویم سخن مرگ برسر بیمار گپته باشم و از رنج شنیتن آن بمیرم شیرین بگریست و خوت‌داری نتوانست پس گفت ای استات بزرگوار چ رنجی است باز فرمای تا در آن اگر بدارو بوت‌کرده شوت و اگر استعانت بایت بجا آیت ...

... شیرین گفت ای پتر گرام وای ماتر گرام بنام ایزت یکتا ك من نخورم و نخوابم تا غلامی همراه نشوت تا ك برای رهایی او روم استات او را در آغوش کشیت و گفت بیا تا باین امر خطیر ك در آن خطر جانست پاگذاری تختر گپت من اینها نتانم و چاره جز استخلاص او بدست من نیست آخر پس از دو روز کنجکاوی بـا سران و بزرگان دربـار شیرین را ك نـه سال داشت با غلامی بیست هفت سال به مدائن فرستاتند و مهین‌بانو و استات غلامرا در نگاهداشت شیرین پندها و اندرزها داتند و بهرروی ماترش و استات باین مسافرت رضایة نمی‌تاتند پن شیرین و غلام برپتند و ماتر و استات را در فراق بگرارداند ... پن روژی آنان بمدائن رسیته بوتند ك هرمز بسوی شکارگاه رپته و خیمه بصحرا ازته بوت و

هم در آنجا اتفاق ملاقات افتات هرمز تختری و غلامی دیت که براسفی سوارند پس کس فرستات و آنان را بخواند کس برفت و با آنان بیامت پن آنان چون رسیتنت شاهرا نشناختند و انگاشتند که شکارگریند. پس توانگر پس بطریق اکفا تعظیمی بجا آوردند هرمز احوال باز پرسیت غلام گپت ما سیاحیم واز پارس به سیاحت آمته‌ایم اینجا رسیتیم و خواهیم ... و خواست تا دامن سخن را بلند کنت ... چون شیرین درست درسیمای هرمز فرورپت که بایت این کس پاتشاه بوت پس با خوت گپت پناه بر ختای تاچ شوت پس سخن غلام را بریت ... و در آن زمان ك اسرام خواست این کجارانبیست شیرین بدان اپزود که وخواست تا دامن ... این بخش از گپتار شیرین و ابرویزنامه است و در ملحقات حنظله اینسانست و او از نامه‌ی دیهگان آورده پس ازو خواهیم هرمز نیشخندی زت و رو با شیرین کرد و گپت آنچ را ترت گپت‌درست نیست اکنون تو گوی از آنك گویند سخن راست از کوتك پرسیت ... بهرروی شیرین گپت ای غلام اینجا مقام صفاست و این جوانمرد راز ما نگاه میتارت و من درجبهه او می‌بینم بگزار تا من راستی بازگویم پس روی بجوان کرد و گپت ایجوان مرد بی باکان و دلپاکان از گفتن راز خوت نمی‌هراسند و غلام این معنی نتانت پس بدان ك من ماهتخت تخت بزرگمهرم و خواهر کیانور چون هرمز خواست ك در من تصرف کند و من نامزت کاکوی خوت بوتم نخواستم تا چاوچاو باشم و بمیل هرکس دل از دیگری برکنم و نیز پاوستن زناشوئی را دستوری داتند.

« در اینجا چند ورق افتاده دارد و بعد داستان چنین ادامه مییابد»:

و خوت بهزارگام از خیمه دور شت و نیمی از گورخر را کباو کرده و با شر او بخورد و گرم شت و زوت بازگشت ازآن ك راه رفت او را جز از آن سوی ك آمته بوت از پسه راه دیگر راهی نبوت و نیز چون دیری نگزشته بوت پنداشت ك نگاهبان هنوز خواو است چون نزدیك رسیت نگاهبان بنزد او شت و گپت شاه هرمز ترا خواهت شاپور گپت من مردی سیاحم وخواست چیزی دیگر گویت نگاهبان سخن او بریت و گپت هرچ خواهی گپتن با هرمزگوی مرا چ گوئی‌پس او را بشاور هرمز بردشاه پسری دیت‌نارسیته و غلامی و دیت ك هیچکتامان شکارگر را نمانند پن نیمی از بدن گورخر براسو دارند پس پسر را پرسیت تـوکیستی وی گپت شاهنشاه راایزت پاینده بدارات وبدانندکه من پسرسیاحم و پترم در این کوهها بشکاراند ساعتی پیش گورخری زت و مرا دات من با این غلام نیمی کباو کردیم و این نیم دیگر آنست شاه بخندیت وگپت در این ژندو گگ چ داری و درآن بایسته‌های نگارگری بوت وی گپت امانتی است ك مردی پتر مرا داته و نبایت کس آنـرا ببینت مباتا در آن طمع کنت وبایت‌که به اسپاهان بختاوندش باز رسانیم شاه گپت ندانی مگر ك من شاهم و همه‌ی درستکاران را برگزینم چون بوت که خوت درستکار نبوم و در امانتی خیانت کنم پس شاپور را رنگ بگردیت وگپت اگر شاهنشاه مرا امان دهند راستی بمیان آرم شاه لبخندی زد وگپت آنچ خواهی گپتن بازگوی همانا

بزنهاری وی گپت من غلامزاته ارمنی هستم ودرنگارگری و پیکر سازی دستی دارم و بجهانگردی آمته‌ام مگر از اینجای میگزشتم نگاهبان شکار خوته بوت و من گرسنه پس گورخر برداشتم و ازگل وسنگ وآورنگ همچون آن بساختم و بجای آن بگزاشتم و آنرا بردم و نیمی کباو کردم و از خوان گشاته‌ی شاهنشاه کـزك شر او رابسلامتی پاتشاه‌شاه اوراپذیروت وبزرگ‌داشت ازآنك شاهان پیش پیشه وران را بزرگ همی شمردند و این از ملحقات حنظله است پس گپت بایت ك بدربـا ما آئی و بمانی وی ناچار بچشم کرد وهمچنان در دربار هرمز روزگار میگذاشت . پن چون بدربار رسیت و بزرگمهر او را در نگارگری رنگین دست دیت و نیز از این پیش کتابی مینوشت ودرآن نگارش مزتورها ونوکشائی بایسته بوت و او نوکشائی را بدین کار گماشته بوت چون دیت ك شاپور از او جلدتر و چابکتر وزبردست‌تر است او را بخواند و نوکشای نخستین را براند شاپور چون چنین دیت گپت من اینکار نکنم و سازوارخوت ندانم ك بهم‌ـ کاری کسی و بکاربری ازکسی گذران کنم و کس را از کار و عیش باز دارم واین خوی را نکوهیته دانم اگر دستور فرمایند او همچنان بکار خوت باز آیت و من نیز بدینکار بپردازم وزیر را بشگفتی بسیار دست داشت پسری نارسیده تا این حد بانصاف گروت پس او را تحسین کرد وهرچ گپته بوت بپذیروت پس کتاب او را دوگونه نوکشانی بوت یکسان از شاپور و یکسان از مهران ونیزمهران با شگردی شاپور نشست وازنگارگری طرحی نیکو ببست چون کار نوکشانی کتاب بزرگمهر

تمام شت برویز را به صحبت و همدمی با او میل تمام اپتات و از دستور بخواست تا با او درشکار و گوی‌بازی و دیگر گردشها وکجاهای دیگر باهم بوندوزیر او را دستور دات و او بیشتر هنگام با برویز بوت و نوکشاها از شکار وکوشك وگوی‌بازی و دیگر کجاها ك برویزش میگپت مینگاریست مگر او را با یکی ازتوشیژگان برویز رغبتی ابتات‌و این تختر را با برویز باز نموت و گپت اگر امر رود ك این تختر مرا هم‌آگوش باشت تختری را بوصال پوران رسانم ك ماننداآن درهمه‌ی چین وماچین هند وسند و ایران و عرب و یونان وروم نیست برویز پرسیت کیست آنتختر و از کجاست وی گپت پوران شاهنشاه عجم بدانند ك من غلام زاته‌ی ارمنی هستم و بدربار مهین بانو ملکه ارمن بوتم و آن ملکه را تختری است شمیرا نام ك از بس ملاحت گفتار و ظرافت رفتار مر او راست او را شیرین نامیته‌اند و هرسال شاهان همه کشور به خواستگاری او آیند و ماتر او نمی‌پذیرت و او را اوستائی است ك ندانم کیست ... شاپور میدانست اما نمیخواست بگویت همچنین است در همه‌ی نامه‌ها جز زین‌العشاق احمد ماکوئی ك ندانم ازکجا نبشته ك وگپت استات او کیانور است ك بخیانت از دربار عجم گریخته و با مهین بانو پناهنده شته و در زین‌العشاق از اینگونه گپتار دروغ بسیار است ... پن در علم و دانش و فرهنگ وبینش‌بی‌همتاست و ایزت بزرگ حسن جمال و علم و کمال او را در هر مبته تمام کرده بهرروی شیرین‌گویت ك باید من همبستر شاهنشاه پارس گردم اکنون اگر امر رود فزتوری از شما بنگارم و اورا برم ناچار او دل دهت

وزودتر شما را آیت پس‌آن اندازه از وصف شیرین بگپت
تا برویز را دل از دست برد وگپتش این کار زودتر
بایست و خوت شو وروژ آرام نداشت تا روژی شاپور
ده صورت از برویز برداشت وزی ارمن رهسپار گردیت
با آن غلام ک با او آمته بوت پن اینجای اگر چگونگی
برویز را چیزی گپته‌ایت داستان را روشناسی روشنتر
گردانت و آن چنین است ک آنزمان ک هرمز بتخت شاهی
نشست او را پوری نبوت تا بپورانی گزینت و هرهمدم
و هرزن که خواست از او پسرنیامت مگر این راز را
بابزرگمهر آشکارکرد وی گپت بایت این سخن باپچشکان
روت‌پس بافرازین‌فرفرزان پسربرزویه‌این‌علت‌راباز گپت
وی او را دارویی دات و او را سپرد تا چون خواهت
بتن ویش شوت بانوی مشکدی را همبستر رود پن وی
فراموش کرد و در مستی با کنیزکی ماهروی شت و
وی پس‌از نه‌ماه پسری آورد خشروی خوش برزوخوش
اندام پس هرمز را از این معنی آگاه کردند وی کنیز
را بخواند و او را بزرگ داشت و نام پسر را خشروی
گزارد و چون بپایه‌ی پورانی رسیت او را خسرو گپتند
و تازیانش کسری نامیتند بهرروی خوشرو نام گوشین
اوست و خوشرو و خوسرو و خسرو از این پیش نیز نام
مینهاتند و پارسیان هرکس را ک برخسار زیبا بوت از
پسران او را این نام مینهاتند . ایتون کمینه عبدالجواد
خواست تا بازگویت چیزی از واوهای بازگشته یعنی
معدوله و آن‌چنان است ک استات احمد و اژین بلخی و
سهیل رازی و سعد وناصح‌بن سعید جد عبدالله ناصح و
گروهی دیگر پس از آن ک تازیان نامه‌های پارسی را

بسوختند و زوان دیرین را بگرداندند اینان از پس یکصد و پنجاه سال آنچ از نورندها ودستور های زوان ك بود و شنیتند گردکرته و فرهنگی بزرگ ساختند و اکنون چهارنامه از آن سراغ است ك یك از آنها به کتابخانه احمد ذهلی و دودیگر بکتابخانه شاهنشهی امیر دیلم است و سه دیگر بکتابخانه بخارا و چهارم بنزد پدر پندار رازی است و هم در آن فرهنگ است زین پیش باز نموده شد کی زوان دیرین پارسی از چی باستانی و پهلوی و دری و سغدی و خراسانی و کجاهای دیگر را امروزیان روا دانیم تا بگردانیم بنورند ها کی درست آید گپتن را به آسانی درپراکنده‌ها وپیوسته‌ها ایدون گوئیم درباب‌واوها که همی‌نبیسندونمی‌خوانندچون‌درنورندهای خواب و خوش و خود و خواهش و خوردن و خوار و خوازه و استخوان و ناخون و خور و خوش و خواهر و خواموش و خویش وروا بوذ برگشت این واوها آنچنان کی درپاره‌ای از نامه‌ها کی درکجاها یافت شده چون بیستون و استخر و توس و دماوند و کجاهای دیگر در پاره نامه‌ها کی بدست است چون کلیله و هزاردستان وهزارآواونامه‌های پاره‌ای از پاتشاهان ودیگرداستانهای وخشورنامه و نامه شوخان وویس ورامین ودیگرنامه‌ها...

پس هرمز او را دایگان جمیله برگزیت و گویند تا بهفت سال برزمین نخفت و پایش بزمین نرسیته بوت و هیماله در آگوش دایگان و توشیزگان بوت بدین روی او را آبر آویز گپتندش و برآویز و آبر آویز و آبرویز و برویز و پرویز و پرواش وپرویس نیزمی‌گپتندش طبیان خوب گپته:

بر آویز پروازنش موی بود
که مگزان ویشزه زرویش ربود

یعنی پرویز باد برزنش موی دوشیزگان بوت که مگس وپشه ازرویش‌دورمیکرد وبازگویت بیك‌روژست دایه اورا ببرد همان شیرست دایه را او بخورد و تا هفت سال‌آنمه نازنین نسائید پایش بروی‌زمین چه‌بهفتسال در آگوش دایگان و بآویز توشیزگان بود چون بهفت سال دادش در رسیت هرمز بزرگ امیت پسر بزرگ مهر را باستاتی او برگماشت پن او را میل بشکار بیشتر بود و به گردش و ماژوکروژ تا بدیگر دانشها و در زبان‌آوری گرچ با شیرین و بزرگمهر وکیانور نرسیتی و این سه به شیرین گپتاری و تبستغ و آپرخیته‌گی خنیته بوتند پن خسرو نرز فان بوت و در خوشروئی و نیکوئی چنین گویند ك بزمین پارس چهار خوبروی بی‌مانند بوتند نخست کیخسرو پس هماك اوتختر دارا بوت و از بس خوبروئی دارا او را بزنی برد پس برویز و چهارم شیرین را گپته‌اند پن برویز و شیرین را با همان برخسار در یك سنگ آورده‌اند پاره‌ای منوچهر را نیز از خوبرویان گپته‌اند ولی او را اوله وسالك وماهك برخسار بوت در گپتار شیرین آمته ك برویز شکر وجاهت بآئین نجابت نگاه نداشت و بس عیاش بود و بارهتخترك خواستی همواره شتی با قدم مردمان از کار او بستوه آمتند تا چون او را سیزده سال رسیت دردهی نزدیك مدائن به گردش رپت و شبرا از تازی تختری بردوخانه روستائی بستند و در آنجا بماژوکروژمی بوت مگر بامـداتان خداوند سراوپتر تختر نزد هرمزگله کردند و آنروژ

روژ دات‌رسی و داوری شاه بود پس شاه فرمان دات تا پسرش بیاورند و او را ضرب کردند و بزندان بردندش و هم پرموت تا ناخن چنگی را به‌گزاس بریتند و آن ناخن چنان بوت ك چنگیان زبردست ناخن دشنامی را بزرگ میتاشتند و بنگاهداشت بوتنت و بجای زخمه با آن میزتند شاه خواست تا امرکنت چنگی و ساقی را بکشند بزرگمهر گپت روانیست از آن ك چنگی وساقی مزدورند و گناه آنان بحد قتل نیست پس آنان نیز ضرب کرد و زندان برد پن وزیر گپت درامر تختر یك تن از کاتوزیان بیایت و حکم دهت شاه کاتوزئین بخواست کاتوزی بیامت و مقرر کرد که بایست خسرو تختر را بزنی برت یا هردو کشته شوند خسرو درنگاهداشت زن سوگند یاد کرد و بهر روی آنروژ گزشت چون یکچند روز برآمت خسرو برفت و شفاعت خواست از پیران پس پاوندی بپای بست و خنجر به‌گلاوناکرده بدست و بنزد پتر آمت با پیران دربار دستور و گپت اگر شفاعت پیران پذیرپته نیست و یا شفاعت نکنند اینك سر وخنجر پس دستور ودیگران شفاعت کردند وشاه از پسر خرسند شد پس از آن خسرو اگر چند در هوسرانی ملاحظه کار شت باز با حالت نخستش فرقی نیامت ... پن آنگاه ك شاپور بدربار هرمز شت و خسرو را از شیرین بیاگاهانیت از جمله چیزها ك از او وصف کرد شبرنگ اسف او بوت و آن اسف از نجاد بهتر اسفهای روس و تازیست و آن سایمندی بالا بلند بوت با یالهای فراوان و سه سال او را به نگاهداشت بوتند و او را چنان خوی داته بوت ك اگر کسی جز خوت بر آن می‌نشست راه نمیرفت و اگر

تازیانه‌اش میزتند راکب را میانداخت و شیرین هیش تازیانه باو نمیزت وهنگام سواری تازیانه بدست نمیگرپت و آن سمندر درکجاهائی که انبوهی مردم بوت هرگز نمیتاخت و از نوای دهل ودیگر رونمی‌ترسیت و اگر کس بران مینشست و خواستی تا راه روت بایت شیرین برآن اشارت کنت واگر در جنگ یا در بیاوان کسی بسوار آن روی آوردی و شمشیر کشیتی اسف بتدابیرك آموخته بوت بدشمن حمله‌ور شتی و یا بیشتر هنگام میگریخت گریختی چنان ك بهرکجای از بیابان یا لوت یا کوهسار که هر اسف نتانت رپتن میرپت و گاه بوت ك شیرینش از تاخت و تاز باز میتاشت و هنگامیك بی‌راکب بوت بآرامی میرپت و اگر کس دست به ساق و سم و یال و دم و سرو‌روی وکفل وموی او میزت لگت و آزار نمی‌رساند و اگرپا ره‌ای هنگام کشش میآزرد او را آزار نمیکرد و گاه بوت که خوت‌فرار میکرد تختر کیانور روژی در برابر برویز دست در دهان اسف گزارد آزمون را و اسف دست او را آسیوی نرساند و بنرمی و آهستگی دندان روی دست او گزارد و تا آنگاه اسفی بدانسان آمخته نشیته بوت و اینگونه تربیت اسف از هنرهای شیرین و غلام گوهراسفدار ویژه‌ی او بوت ونیز روژی در برابر برویز غلام بخفت و اسف آهسته باشارت شیرین برپشت غلام رپت و راست بایستات و شیرین برآن سوار شد و از شگفتیهای آن اسف چشم اوست ك هیبت ك چشم پاره‌ای از اسفها دارت نداشت و همچـون چشم بیماران و مستان بوت و برزویه این مثل تازی را المال یشبه بصاحبه در باره‌های چشم اسف او گپته ودیگر

هر ك خواستی بر او سوار شوت راست‌می‌ایستات وموقع نعل‌کردن خوت پا را بلندمیکرد وآرام بوت... هنگامیك شاپور این سخنان را برای برویز میگپت شوبوت و او نیم مست ونیم خفته و برناژ بالش تکیه داته و چون‌سخنان او تمام شت او بخواو رپت مگر در خواو نیای خوت انوشیروان را بدیت ك او را میگویت ای نور دیته بدان ك ترا هوسرانی زیاد است پن در آن صدمت ك زماژو کروژت آنشب رسیت بجای ایـن ك اسفت را بروستا بخشیتند بشبرنگی رسی و بجای آن ك زات وبوتت را بدو داتنت گنجا یا وی و بجای آن ك چنگك و ناخون چنگی را بشکستند چنگك در دامن عشرت زنی و بجای آن ك تخت را به‌دهگانی داتند پاتشاه شوی‌هاینه بلکامگی بس کن و زهمائی آن تختر آبمندرت بس است احمد ماکوئی ابن سعدبن منوچهر در سال دویست گـوژی نامه‌ای بزوان پهلویش بدست شد و آن نامه از سعد نامی بوت که‌گویا پترش باشت ك ازآنچ شنیته به روشت اپسانه و داستان درهم نبشتند و احمد آنرا بتاژی زوان گزارد و دیگر اپسانه‌ها ك او نبشته ویس ورامین ولیلی ومجنون و عذرا و وامق و دعد و رباب و شیرین و خسرو است در پنج جستار آورده پن همه بیهوته و نادرست است و من کمینه را دوداستان لیلی ومجنون وخسرو وشیرین خوش آمت وکتابها بدست آوردم تا بدرستی این دو داستان پی‌برم پن احمد کتاب خوترا زین‌العشاق نامیته وراستی ایندو داستانرا از حقیقت برگردانده و چیزها نبشته که بهیش نیرزت اگر سعد ك آن نامه پهلوی مجعول را نبشته پترش باشت ختایش بیامرزات اگر آنرا نمی‌نبشت بهتر

بوت و من بشگفتم ك چرا نبشته با اینك از او کتابهاست بزوان باستانی و پهلوی ودری و ترجمت ابستا وکتاب فرهنگ ملوك و اسرار عجم ك از جاما سودستور گرشاسو است از اوست و براستی خوب نبشته و من گمان نکنم که این خسرو وشیرین ازو بوت ومن آنرا در شمار کتابهای احمد ذهلی دیته‌ام گرچ نام خوترا در کجا که مناسب بود سعدبن منوچهر آورده والله اعلم و اگر ازاو باشت شایت بوت تا خواسته ارتفاع خستگی را اپستانه‌ای نبشته باشت. برروی سخن در اینجا بوت ك خواستم گپتن ك ابواحمد درپاره‌ای‌جاهاك نامه‌اش با نامه‌های خنیته برابر بوت باز اشتباهی کرده چنان ك در اینجا هاینه را ك مصغر هر آینه است فهم نکرده و آری یعنی بلی بتاژی حدس زته پن تا این معترضه را استکمال کنم خوبست از ماکوك نام بردم شرحی آورم ماکو نام یك چند از کاخهای بزرگ‌بوت ك آن‌کاخها را از فرسنگها ساختنند و چنان در استواری آن بتخشائی بوتند ك هیچکس را گمان نبوت ك این بناها بیران شوت آنچنان ك از زمان بنای آن ك از هست و بوت شکر اسپاهانی بوت و هم او گپت تا بزمان لکائی پترش درکنار زنده روت بساختنند بهرروی در سال دویست وهپتاد سیلی عظیم اپتات و آن بناها همه را بکوفت وبآودات وچون یکی از شوخان تاژیان بدانجایش گذراپتات و در ویرانه های آن بناها همی نگریست گپت بستان شکر ماکو یعنی ماکان و او خواست گوپت ك گلستان شکر نیست شت پس از آن نام ماکو بدانجا ماند پن نام این کجا را از آن پیش‌تنگستان شکر وگلستان شکر می‌گپتند پس ازآن ك آن بکجا

ها باز بناشت از آنجا بزرگان و دانشمندان برخواستند پاره‌ای گپتند کـ سلمان پارسی علیه‌السلام پسر یك از باغبانان آنجا بوت ، خسرو از این خاوامیتوار بیدارشت و از بسیاری شوق میگریست شاپور که آن شب را تا روژ بیدار بوت او را نوازش و دلـداری داد برویـز بیش میگریست همدم دست در آگوش او برد و می‌بوسیتش احمد ماکوئی گمان برده کـ همدم یك تن از توشیزگان است با برویز بوته پن در آنشب برویز و شاپور تا یك شواروز به یکتائی بوتند.

بخش ۲

سخنی کوتاه پیرامون شهرهائی که در این کتاب از آنها یاد شده است

ابخاز

هوایش سرد است و حدود آن تا ولایت ایران و ارمن و روم پیوسته است و حقوق دیوانی آن ولایت در عهد ملوك آنجا قریب پانصد تومان این زمان حاصل شده و در این عهد ۱۲۰ تومان و دوهزار دینار است ودارالملك گرجستان و ابخاز شهر تفلیس است.

(نقل از نزهةالقلوب)

ارمن

ولایت ارمن و آن بردوقسم است . ارمنیتهالاکبر و ارمنیت الاصغر و ارمنیت الاصغرداخل ایران نیست و ارمینة الاکبر در شرق او افتاده است و ولایت روم بر شمالش ودیار شام برجنوبش و دریای روم در غربش وبلاد قبرس و طربزون معظم بلاد آنجاست و از آنجا هرسال سه تومان برسبیل خراج بایران میدهند و ارمینیة

الاکبرداخل ایرانست و بحساب یکتومان وبتومان اخلاط مشهور است و هوایش اکثر معتدل حدودش تا ارمینه الاصغر ورم و بدیار بکر و کردستان وآذربایجان واران پیوسته است طولش از ارزن الروز تا سلماس و عرض از اران تا اقصی ولایت اخلاط و دارالملك آن شهر اخلاط است حقوق دیوانیش در زمان سابق قرب دویست تومان این زمانی بوده‌است واکنون سی‌ونه تومانست .
(نقل از نزهةالقلوب)

آران

در آغاز دوره اسلامی بنابر تشکیلاتی که از زمان ساسانیان باقی مانده بود ناحیه‌ای را که شهر دربند (باب‌الابواب) در شمال شرقی آن و تفلیس در مغرب آن ورود ارس در جنوب و جنوب غربی آن بود اران می‌نامیدند چنانکه تا زمان استخری مؤلف مسالك‌الممالك که در نیمه اول قرن چهارم میزیسته است همین ناحیه اران نام داشته است و پس از آن یاقوت در معجم‌البلدان اران را شامل سرزمینی میداند که در میان شروان و آذربایجان است و حمداله مستوفی ناحیه‌ای را که در میان رود کروروود ارس بوده است اران نامیده.

در دوره اسلامی این ناحیه را اران براء مشدد می‌نامیده‌اند و برخی از مؤلفان تازی زبان نام آنرا (الران) ضبط کرده و ظاهرا الف ولام‌تازی را برآغاز آن افزوده‌اند.

پاره‌ای از محققین این ناحیه را سرزمین اصلی آلانیان قدیم دانسته و نام آنرا مشتق از نام این قوم گرفته‌اند چنانچه در زبان ارمنی قدیم «کلمه الوانك»

را تسمیه این ناحیه بکار برده‌اند و برخی از مؤلفین یونانی اواخر دوره پیش از اسلام نام این ناحیه را بجای اینکه (البانیا) ضبط کنند «آریانیا» نوشته‌اند و نام « آلانیان » را هم بجای اینکه « آلبانوی » بنویسند «آریانوی» ضبط کرده‌اند و پیداست که در آن زمان یعنی در اواخر دوره ساسانی ایرانیان خود باین سرزمین آران میگفته‌اند.

استفانوس اربلیان **Stéphannoas Orbélian** مورخ معروف ارمنی در « تاریخ سیونیك این کلمه را ارهان» ضبط کرده است.

نقل از احوال و آثار قصائد و غزلیات نظامی گنجوی

بردع

بردعه بزبان ارمنی «پرثو» سابقاً بزرگترین شهر قفقاز بوده اینك روستای ویرانه‌ایست در کنار رود ترتر (ترثور) تقریبا در ۲۰ کیلومتری محل التقای این رود با رود کر.

نقل از احوال و آثار قصائد و غزلیات نظامی گنجوی

تیسفون

خرابه‌های شهر بزرگ تیسفون پایتخت قدیم اشکانیان‌و ساسانیان در ٤٥ کیلو متری جنوب بغداد واقع است. شهر تیسفون که بمناسبت عظمت و وسعت وکاخها و بناهای ممتاز در دنیای قدیم معروف بوده و باصطلاح عرب مدائن (جمع مدینه بمعنی شهرها) خوانده میشده در حمله عرب بدست ایشان ویران گردید و با وجود گذشت روزگار و طی زمان هنوز قسمتی از طاق کسری

از بناهای دوره ساسانی برجای مانده است.
(نقل از جغرافیای آسیا)

خوزستان

حدود خوزستان و موقع آن در میان سرزمینهای مجاور که بدان می‌پیوندند و از مضافات آن به شمار می‌آیند بدین گونه است: حد شرقی آن فارس و اصفهان است و میان خوزستان و حد فارس از سوی اصفهان رود «طاب» جاری است و تا نزدیکی مهروبان مرزآن را تشکیل‌می‌دهد و براین رودخانه روستائی‌بزرگ وناحیه‌ای پهناور است واین رود عمیق و بزرگ است و پلی چوبین معلق در هوا دارد و فاصله آن تا آب ده ذراع و گذرگاه کاروانیان و عابران است. آن گاه رود «طاب» مرز میان «دورق» و «مهروبان»می‌گردد تا آنکه به دریا می‌ریزد.

غرب خوزستان روستای واسطو توابع آن و نیز دور راسبی است. اما شمال آن حد صمیره و کرج و دور (لرستان) است تا آنکه به حدود «جبال» از سوی اصفهان می‌پیوندد و باید بگوئیم که بگفتهٔ برخی «لرستان» وتوابع‌آن جزء خوزستان‌بوده وسپس جزء جبال گردیده است. مرز خوزستان از سوی فارس و اصفهان و حدودجبال از سوی واسط تربیعی به خط مستقیم است جز این که حدجنوبی ازعبادان (آبادان) تا روستای واسط به صورت مخروط درمی‌آید و در تربیع از طرف مقابل تنگ می‌شود وهمچنین درتربیع از ناحیهٔ جنوب ونیز از ناحیهٔ عبادان به سوی دریا تا فارس نیم دایره‌یی است که در گوشه تشکیل میشود

و این حد از مغرب آغاز و به سوی دجله کشیده می‌شود تا آنکه از «بیان» می‌گذرد، آن‌گاه از پشت «مفتح» و «ندار» پیچیده به روستای واسط که از همان‌جا آغاز گشته بود می‌پیوندد.

نقل از صبورةالارض

دربند

در دوره پیش ازاسلام و تا چند قرن پس ازآن در دوره اسلامی در سراسر سلسله کوههای قفقازدیواری بوده است که بشمال شهردربند می‌رسیده وتا بالای پیش‌آمدگی که کوه قفقاز در شمال این شهر در دریای خزر دارد امتداد داشته است و این شهر را هم بدان جهت دربند میگفته‌اند که در شمال آن در انتهای این دیوار دروازه‌بزرگی بوده است که درموقع‌خطر آنرا میبسته‌اند تازیان که بدین‌ناحیه رسیده‌اند دربندرا به«باب‌الابواب» ترجمه کرده‌اند این دیوار بنام دیوار دربند یاسد دربند و سد یاجوج و ماجوج در ایران معروف بوده است.

قدیمترین جائی که نام دربنددیده میشود در کتاب جغرافیائیست که بزبان ارمنی نوشته شده و آنرا بخطا بمؤسس خورناتسی مورخ معروف ارمنی نسبت داده‌اند.

بگفته تاریخ نویسان یونانی وارمنی باوجود باروی استواری که‌دربالای شهر دربند بوده‌است در۶۲۷ میلادی خزران که‌با هراکلیوس همدست بوده‌اند آن شهر را متصرف شده‌اند و در دوره اسلامی نیز چندین بارترکان خزر این شهر را گرفته‌اند.

(نقل از تاریخ تمدن ایران ساسانی)

مؤلف حدود العالم درباره دربند خزران میگوید

« شهریست بر کران دریا میان این شهر و دریا زنجیری کشیده عظیم چنانکه هیچ کشتی اندر نتواند آمدن مگر بدستوری و این زنجیر اندر دیوارها بسته است محکم که از سنگ واریز کرده‌اند ...

یاقوت در معجم‌البلدان در باره دربند می‌گوید « اصطخری گفته است دربند شهریست که بیشتر آب دریا بدیوار آن میرسد و در میان آن بندرگاهست و در دو پیش‌آمدگی دریا دو بند ساخته‌اند که بندرگاه رافراهم کرده و مدخل دریا را تنگ کرده است بدین دهانه زنجیری کشیده است که کشتی بدانجا نیاید و از آنجا نرود مگربه اجازه این دوبندرا از سنگ وسرب ساخته‌اند این شهر دیواری از سنگ دارد که در طول دریا لای کوه امتداد دارد و از آن کوه راه بشهرهای مسلمانان نیست بواسطه دشواری راههائی که از سرزمین کافران بدیار مسلمانان میرود.....»

دربند همان باب‌الایوان است که دربند شروان نیز گفته میشود.

(معجم‌البلدان)

شعلاب

صقالبه ، جمع صقلاب (فتح صاد یا کسر آن) است که سقلاب نیز نوشته‌اند و ایشان گروهی ازمردم‌اند که حد بلاد آنها به بلاد خزر میان بلغر (بلغار) و قسطنطنیه اتصال دارد (منتهی الارب) . این کلمه مأخوذ است از کلمهٔ یونانی‌اسکلابنوی Sklâbêmoi اسکلابوی Sklaboi واعراب اسلاوها را به‌نام‌صقلاب می‌خوانند و این نام به مجموعهٔ اقوامی که در اروپا از

سرحدهای‌ونسی تااورال‌وبخشی‌بزرگ ازآسیای‌مرکزی و جنوب پخش شده‌اند اطلاق‌می‌شود. رك: دائرةالمعارف اسلام (فرانسوی) و قاموس‌الاعام ترکی و برهان‌قاطع مصحح دکتر معین و لغت‌نامهٔ دهخدا .

(نقل ازکتاب صورةالارض)

شهرود

نام رودخانه‌ایست در عراق خصوصاًو نام شهری است که بواسطه دارا بودن آثار ساسانیان شهرت خاصی شهرود بناکرده بود و بنام آن رودخانه موسوم ساخته.

(برهان قاطع)

طاق‌بستان

طاق بستان‌در کرمانشاهان‌دنباله شمال غربی‌بیستون است که بواسطه دارا بودن آثار ساسانیان شهر خاصی دارد.

(نقل از جغرافیای مفصل ایران)

گنجه

در باره ساختمان شهر گنجه و تاریخ آن در دوره پیش از اسلام سندی دردست نیست و چنان مینماید که در آن دوره این شهر هنوز آباد نشده بود معمولا عقیده دارند که این شهر در دوره اسلامی آغازشده وبیشتر این عقیده متکی بگفتار مؤسس کالانکاتواچی مؤلف ارمنی است که گوید گنجه در زمان استیلای تازیان ساخته شده است وخاورشناس معروف بارتولد تاریخ ساختمان آن را در حدود ۸۴۵ میلادی یعنی ۲۲۰ هجری معین کرده است حمداله مستوفی در نزهةالقلوب در باره گنجه گوید « شهر اسلامی است در سنه تسع و ثلاثین هجری

ساخته شد شهری خوش ومرتفع بود» بار تولد که در ۱۹۰۸ شهر گنجه را دیده است گوید شهر کنونی در دوکران رود گنجه چای واقع است (که روسها آنرا گنجینکا Gand inka) می‌گویند و از توابع رود کر بشمار است قسمت غربی شهر مسکن «تاتارها» (مردم آذربایجان) و ایرانیانست و قسمت شرقی بیشتر مسکن ارمنیان و روسها است و ادارات دولتی و دبیرستان در آنجاست در قسمت دیگر از زمان شاه عباس تاکنون خرابه‌باروهائی باقیست و مسجدی هست که آنرا مسجد تاتارها می‌گویند مسجد ایرانیان در زمانهای بعدی ساخته شده است.

(نقل ازاحوال و آثار قصائد وغزلیات‌نظامی گنجوی)

گنزك

یا گنجك نزدیك‌دریاچه چیچیست (ارومیه) واقع بود آتشکده آذرگشسب که آتش شاهنشاهی در آن بود و از زیارتگاهان و یکی از گنجینه‌های‌بزرگ ایران بشمار می‌رفت درآنجاقرارداشت این شهرنیز بغارت‌هراکلیوس رفت. (نقل از کتاب هرمزنامه)

گنجك در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه واقع بود اعراب آنرا کنزنا و یونانیها کادزا نامیده‌اند .

(نقل از جغرافیای‌مفصل ایران)

کنزنا بفتح اول وسکون ثانی شهر کوچکیست که بین آن و مراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکده قدیمی و معبدی برای مجوسان و عمارت عالی عظیمی است که کیخسرو آنرا بنا نهاده.

(معجم‌البلدان)

موقان

صحرائی واقع درجنوب مجرای سفلای رود ارس که قسمتی از آن (تقریباً ۵۰ هزار کیلومتر مربع) از آن روسیه (اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی) وقسمت دیگر (۵۰ تا ۷۰کیلومتر مربع در ۵۰ کیلومتر) از آن ایران است صحرائی که ته دریا رامیپوشاند از رسوبهای ارودکر (بزبان روسی کورا) و شعبه آن رود ارس فراهم میشود (رود آخری چندین بار تغییر بسترداده و یکی ازشاخه‌های‌آن مستقیماًبخلیج قزل‌آقاچ میریزد) (نقل از احوال و آثار قصاید و غزلیات نظامی گنجوی)

مدائن

مدائن شهر کوچکی است متعلق به قبل از اسلام و قدیمی ، که منسوب به پادشاهان ساسانی است . آثاری بزرگ و نشانه‌هائی برپا دارد و عموم بناهای آن به‌بغداد نقل گردیده‌است و ازبغداد یك منزل‌فاصله دارد . مداین مسکن پادشاهان ساسانی بود و درآنجا ایوان معروف به ایوان کسری است و از آجر وگچ ساخته شده و از ساسانیان اثر و بنایی چند دیده نشده است . گویند این اقلیم (شهر مدائن) سرزمین بابل و شهر نمرودان و فرعونان و مقرپادشاهی و جایگاه نعمت آنان بود ولی اکنون دهٔ کوچکی است و از قدیمیترین نواحی عراق است ، ونیز گویند : مداین به دست‌پادشاهان کنعان ساخته شد وخود ایشان وجانشینان درآنجا سکونت کردند و آنجا را مرکز فرمانروائی قرار دادند.

در این قریه آثاری است که نشان می‌دهد که در زمان قدیم شهر بزرگی بوده ، برخی برآن‌اند که ضحاك

نخستین کسی است که آنجا را بنا کرد و تبابعه (قوم تبع) درآن سکونت کردندوابراهیم (ع) بدانجادرآمد...
و نیز شهری به نام کوثی‌ربا وجود دارد که گروهی آن را بزرگتر از بابل می‌دانند و گفته‌اند که ابراهیم (ع) بدانجا در آتش افکنده شد.

مداین در شرق دجله است و از بغداد یك منزل فاصله دارد . گویند در روزگار فرمانروائی ایران از آنجا به روی دجله پلی از آجر بستند اما امروز اثری ازآن دیده نمی‌شود و این مطلب در بارهٔ ناحیهٔ تکریت نیز گفته شده ، و آن این که‌از تکریت برروی دجله پلی از آجر بستند و در روزگار هیاطله از آن می گذشتند چنانکه من اثری از آن در سال سیصد و بیست و انـد دیدم.

نقل از صورةالارض

بخش ۳

نام آهنگ‌های موسیقی ایرانی در زمان ساسانیان

یکصد و چهل و هشت آهنگ موسیقی ایران در زمان ساسانیان از تاریخ تمدن ایران ساسانی آئین جمشید ـ آرایش خورشید ـ آزادوار ـ ارجنه ـ اشکنه ـ افسر ـ بهار ـ افسر سکزی ـ انگبین اورنگی ـ باخـزر ـ باد نوروز ـ باده ـ باروزنه ـ باغ سیاوشان ـ باغ شهریار ـ باغ شیرین ـ بسته ـ بسکنه ـ بندر شهریار ـ بوسلیك ـ بهاربشکند ـ بهمجنه ـ پالیزبان ـ پرده خرم ـ پرده زنبور ـ پیك گرد ـ تخت اردشیر ـ تخت طاقدیسی ـ تکاو ـ تیزی راست ـ تفگنج ـ جویران ـ چغانه ـ چکاوك چکك ـ حقه کاوس یا حقه کاوسی ـ خارکن ـ خسرو ـ خسروانی ـ خماخسرو در غم ـ دل‌انگیزان ـ دنه ـ دیرسال ـ دیف رخش یا دیورخش ـ راح و روح ـ راست ـ رامش جان یا رامش جهان ـ رامش‌خوار ـ راه گل ـ راه ماوراءالنهری ـ راهوی ـ روشن چراغ ـ ره جامه‌دران ـ زاغ ـ زنگانه ـ زیرافکن یا زیرافکنده ـ زیر بزرگان زیر خرد ـ زیرقیصران ـ سازگری ـ ساز نوروز ـ سایگاه (شایدسه‌گاه) سبزبهار ـ سبز درسبز ـ

سپاهان ـ سپهبدان ـ ستا ـ سرانداز ـ سرکش ـ سرو بستان ـ سرودپارسی ـ سرودسپاه ـ سروستا ـ سروستان ـ سرو سهی ـ سیاوشان ـ سیستم ـ بوارتیر ـ شادباد ـ شادروان مروارید ـ شاور ـ شاهی ـ شباب شبدیز ـ شب فرخ شنج ـ شکرتوپن ـ شهررونـ شیشم ـ عراق ـ عشاق ـ غنچه کبك دری ـ فرج زوز ـ قالوس ـ قفل ـ رومی ـ قیصران ـ کاسه گری ـ کبك دری ـ کیخسروی ـ کین ایرج ـ کین‌سیاوش ـ کاوی‌زنه ـ گل ـ گلزار ـ گل نوش ـ گنجبار ـ گنج باد آورد ـ گنج ساخته ـ گنج سوخته ـ گنج فریدون ـ گنج کاروان ـ گنج گاو ـ گنج‌وار ـ مادروسنان (شاید ماه روشنان) ماده ـ ماه‌برکوهان ـ مروای نیك ـ مشك‌دانه ـ مشك مالی ـ مشکوبه ـ مویه‌زال ـ مهربانی ـ مهرگان بزرگ ـ مهرگان خرد ـ مهرگانی ـ می‌برسربهار ـ نازنوروز ـ ناقوس ـ نخجیرگان ـ نوانوبهاری ـ نوروز بزرگ ـ نوروز خارا ـ نوروز خردك ـ نوروز کیقباد ـ نوش نوشین باده ـ نوشین لیینان ـ نهاوندی ـ نهفت ـ نی‌پر سربهار ـ نی‌برسر شیشم ـ نی برسرکسری ـ نیم راست ـ نیم‌روز هفت‌گنج .

از این صدو چهل و هشت آهنگ سی آهنگ را از بارید میدانند.

نازشیرین = نام نوایی است از موسیقی برهان = باغ سیاوشان : نام صوتی است از موسیقی = برهان .

سی لحن باربد در خسرو وشیرین‌نظامی

۱ ـ گنج بادآورد ـ ۲ـ گنج گاو ـ ۳ ـ گنج سوخته ٤ ـ شادروان مروارید ٥ ـ تخت طاقدیسی

۶ ـ ناقوسی ـ ۷ ـ اورنگی ۸ ـ حقه کاوس ۹ ـ ماه برکوهان ۱۰ ـ مشك دانه ۱۱ ـ آرایش خورشید ۱۲ـ نیمروز ۱۳ـ سبز در سبز ۱٤ـ قفل رومی ۱۵ـ سروستان ۱۶ ـ سروسهی ۱۷ ـ نوشین باده ۱۸ ـ سرامش جان ۱۹ـ نازنوروز یا سازنوروز ۲۰ـ مشکویه ۲۱ـ مهرگانی ۲۲ ـ مروای‌نیك ۲۳ ـ شبدیز ۲٤ ـ شب فرخ ۲۵ ـ فرخ‌روز ۲۶ ـ غنچه کبك‌دری ۲۷ ـ نخجیرگان ۲۸ ـ کین سیاوش ۲۹ ـ کین ایرج ۳۰ ـ باغ شیرین.

سی و یك لحن باربد که در برهان قاطع یاد شده است

۱ ـ تخت طاقدیسی ـ نام لحن پنجم است از سی لحن باربد و نام نوائی هم هست از موسیقی.

۲ ـ باغ شیرین ـ نام نوائیست از موسیقی و نام لحن چهارم باشد از ۳۰ لحن باربد.

۳ ـ آرایش خورشید ـ نام لحن اول است از سی‌لحن باربد.

٤ ـ رامش جان ـ نام نوائی است از موسیقی و نام لحن هشتم از سی لحن باربد.

۵ ـ گنج بادآورد ـ نام نوائی و لحنی هم هست از جمله سی‌لحن باربد

۶ ـ گنج گاو ـ نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد گنج کاوس نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد و آنرا گنج گاو هم می‌گویند.

۷ ـ شادروان مروارید ـ نام لحن ۱۲ است از سی لحن باربد.

۸ ـ ناقوسی ـ نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد.

۹ ـ اورنگی ـ نام لحن سی‌ام است از سی لحن باربد.
۱۰ ـ حقه کاوس ـ نام لحن ششم است از سی‌لحن باربد.
۱۱ ـ ماه برکوهان ـ نام لحنی باشد از مصنفات باربد و آن لحن بیست و یکم است از سی لحن باربد.
۱۲ ـ مشك دانه ـ نام لحن بیست و دوم است از سی لحن باربد و بکسر اول هم آمده است.
۱۳ ـ نیمروز ـ نام پرده‌ایست از موسیقی و نام لحن بیست و نهم است از سی‌لحن باربد.
۱٤ ـ سبزاندرسبز ـ نام لحن نهم است از جمله سی‌لحن باربد.
۱۵ ـ قفل رومی ـ نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد.
۱٦ ـ سروستان ـ نام لحن دهم است از سی‌لحن باربد.
۱۷ ـ سروسهی ـ نام لحن یازدهم است از سی‌لحن باربد.
۱۸ ـ نوشین باده ـ نام لحن بیست و هشتم است از سی‌لحن باربد و نام نوائی است از موسیقی.
۱۹ ـ ساز نوروز ـ نام لحن دوم است از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی.
۲۰ـ مهربانی ـ نام‌لحن‌بیست‌وپنجم‌باشد ازسی‌لحن باربد
۲۱ ـ مهرگانی ـ نام لحن بیست‌و پنجم است از سی لحن باربد و نام نوائی هم هست.
۲۲ ـ مروای نیك ـ نام لحن بیست‌و دوم است از سی لحن

باربد
۲۳ ـ شب فرخ ـ نام نوائی است از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن باربد
۲٤ ـ فرخ روز ـ نام پرده‌ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد بقول شیخ نظامی لحن بیست‌وهفتم است از سی لحن باربد.
۲۵ ـ غنچه کبك‌دری ـ نام یکی از سی لحن باربد است واثر شیخ نظامی بجای راح و روح آورده است که لحن هفتم باشد.
۲٦ ـ راح ـ نام نوائی است از موسیقی
۲۷ ـ نخجیرگان ـ نام لحن احتراست ازسی لحن باربد وآنرا نخجیرگانی هم‌خوانند ونام نوائی است‌از موسیقی.
۲۸ ـ کین سیاوش ـ نام لحن بیستم است از جمله سی لحن باربد کینه سیاوش ـ بمعنی کین سیاوش است که‌نام لحن بیستم باشد از سی لحن باربد
۲۹ ـ کین ایرج ـ نام‌لحن نوزدهم است ازسی لحن باربد و نام نوائی هم است کینه ایرج بمعنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن باربد
۳۰ ـ گنج عروس ـ نام یکی از تصنیفات باربد است.
۳۱ ـ کیخسروی ـ نام لحنی است که برسی لحن باربد افزوده‌اند چه بقول بعضی سی و یك لحن است.

منابع و مآخذ

کتاب	مؤلف
احوال و آثار ـ قصائد و غزلیات نظامی گنجوی	آخرین تحقیق ادبی استاد سعید نفیسی
الاخبارالطوال	ابن‌حنیفه احمدبن داودالدینوری
آتشکده	لطفعلی بیک بن آقاجان بیگدلی شاملو متخلص بآذر بکوشش آقای حسن سادات ناصری
ایران‌نامه	پرفسور عباس شوشتری (مهرین)
المحاسن والاضداد	ابی‌عثمان عمروبن‌بحر الجاحظ البصری
الغرر اخبار ملوك الفرس وسیرهم	ابومنصور عبدالملك بن محمدبن اسمعیل الثعالبی
ایران در زمان ساسانیان	ارتور کریستن‌سن ترجمه مرحوم استاد رشیدیاسمی
ایران از آغاز تا اسلام	گیرشمن ترجمه استاد دکتر محمدمعین
البلدان	ابی بکر احمدبن‌محمد الهمدانی المعروف بابن‌الفقیه
از پرویز تاچنگیز	جناب آقای حسن تقی زاده
برهان قاطع	لابن خلف التبریزی محمدحسین المتخلص ببرهان باهتمام استاد دکتر محمدمعین
بهارستان	نورالدین عبدالرحمن جامی
بزم وصال	

کتاب	مؤلف
پنج رساله	اثر افلاطون ترجمهٔ دکتر محمودصناعی
تاریخ تمدن ایران ساسانی	استاد سعید نفیسی
تمدن ایرانی	تالیف چندتن‌از خاورشناسان ـ ترجمهٔ دکتر عیسی بهنام
تاریخ ایران قدیم	مرحوم آقای‌حسن‌پیرنیا (مشیرالدوله سابق)
تاریخ سلاطین ساسانی	مرحوم آقای محمدباقر اعتمادالسلطنه
تاریخ ایران	مرحوم آقای ذکاءالملك فروغی
تاریخ تمدن ایران	بهمکاری جمعی از دانشوران ایران‌شناس اروپا ترجمه آقای جواد محیی
تاریخ طبری	ابوجعفر محمدبن جریر یزیدالطبری
تاریخ بلعمی (ترجمه تاریخ طبری)	ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی
تاریخ ساسانیان	میرخواند
تاریخ سلاطین ساسانی	مستر رلنسن باهتمام مرحوم آقای محمدحسین فروغی ذکاءالملك
تاریخ ادبیات ایران	استاد جلال همائی
تاریخ ادبیات ایران	پرفسور ادواردبراون ترجمه مرحوم استاد رشید یاسمی
تاریخ ادبیات در ایران	استاد دکتر ذبیح‌اله صفا
تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته ترجمه استاد دکتر رضازاده شفق
تاریخ ادبیات ایران	استاد دکتر رضا زاده شفق
تاریخ تحول نظم و نثر پارسی	استاد دکتر ذبیح‌اله صفا
تذکره‌الشعرا	دولتشاه سمرقندی
تذکره شعاعید	ابن‌الحاج ابوالحسن محمد حسین المتخلص بشعاع‌الشیرازی
تاریخ گزیده	حمداله مستوفی باهتمام پرفسورادوار براون
تحفهٔ سامی	سام میرزای صفوی بتصحیح مرحوم وحید دستگردی
تذکره نصرآبادی	میرزا محمد طاهر نصرآبادی‌اصفهانی
تذکره میخانه	عبدالنبی فخرالزمانی
تاریخ ایران	سرجان مالکم ترجمه مرحوم شیخ محمد اصفهانی
ترجمه تاریخ طبری (قسمت مربوط بایران)	باهتمام آقای دکتر محمدجواد مشکور
تاریخ دودمان بویه	آقای علینقی بهمنیار
جامی برای دبیرستانها	استاد علی اصغر حکمت

کتاب	مؤلف
جغرافیای مفصل ایران	جناب آقای مسعود کیهان
جغرافیای آسیا	جناب آقای مسعود کیهان و آقایان علی‌اصغرشمیم ـ نصراله‌فلسفی ـ محمد محیط طباطبائی
حبیب‌السیر	غیاث‌الدین‌همام‌الدین اشهیربخوندمیر
خسروشیرین	نظامی گنجوی
خسرو و شیرین	هاتفی خرجردی (جامی)
خسرو و شیرین	محمدصادق نامی اصفهانی
خسرو و شیرین	میرزا محمد جعفر شعله‌تبریزی
خلاصهٔ تاریخ ایران	آقای محمد حجازی
دانشمندان آذربایجان	مرحوم محمد علی تربیت
روضة‌الصفا	میرخواند بلخی بتصرف رضاقلی‌خان هدایت
ریاض العارفین	رضاقلی‌خان هدایت
ریاض‌الشعرا	علی‌قلی‌خان واله داغستانی
سخن و سخنوران	استاد بدیع‌الزمان فروزانفر
سرح‌العیون	ابن نباته
شیرین و فرهاد	وحشی بافقی
شیرین و فرهاد	وصال شیرازی
شیرین و فرهاد	صابر شیرازی
شاهنامه	فردوسی طوسی
شاهنامه ثعالبی	ثعالبی ترجمه آقای محمود هدایت
شیرین و فرهاد	عرفی شیرازی
شیرین و خسرو	امیر خسرو دهلوی
شعرالعجم	شبلی نعمانی ترجمه آقای سید محمد تقی فخر داعی گیلانی
صورة‌الارض	ابن‌حوقل ترجمهٔ آقای دکتر جعفر شعار
عالم‌آرای عباسی	اسکندر بیك منشی
عجائب‌المخلوقات وغرائب‌الموجودات	به اهتمام دکتر منوچهر ستوده
فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورایملی جلد دوم	مرحوم‌یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك)
فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورایملی جلد سوم	آقای حسن حدائق‌بن یوسف شیرازی
فرهنگ فارسی باستان	استاد ابراهیم پور داود
کلیات عرفی شیرازی	بکوشش آقای غلامحسین جواهری
	باهتمام آقای ایرج افشار

کتاب	مؤلف
لباب الالباب	محمد عرفی
ماثر رحیمی	ملاعبدالباقی نهاوندی بتصحیح آقای محمد حسین هدایت
مجمع الفصحاء	رضاقلیخان هدایت بکوشش آقای مظاهر مصفا
مرآة الخیال	شیرعلیخان لودی
مجالس النفائس	میرنظام الدین علیشیر نوائی باهتمام استاد علی اصغر حکمت
مجله ارمغان	سال اول شمارهٔ ۵
مجمل التواریخ والقصص	به تصحیح آقای ملك الشعرای بهار
مروج الذهب	ابی الحسن علی بن الحسین بن علی المسعودی الشافعی
مجله مهر	سال دوم و سوم
معجم البلدان	شهاب الدین عبداله یاقوت بن
نفحات الانس	عبداله الحموی جامی
نزهة القلوب	حمداله بن ابی بکر بن محمد بن نصر مستوفی قزوینی بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی
هفت اقلیم	امین احمد رازی
هرمزد نامه	استاد ابراهیم پورداود .